



نام کتاب : بگذار ستایشت کنم

نویسنده : GHAZAL.P

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR

با امروز فکر کنم 5روزه این جام....اصلا نمیدونم چرا منو اینجا آوردن....نمیدونم گناه من چیه.

خدایا گناه من چیه که از بچگی تا حالا باید اینطور تحقیر بشم....توی سرم بزنند....چطور باید این همه درد رو تحمل کنم.

حداقل تا وقتی بی بی گل نسا جونم زنده بود یکی رو داشتم که باهاش دردو دل کنم و اون بهم روحیه بده....اما انگار دنیا همیشه با من

سر لج

داره....از وقتی توی اون تصادف لعنتی با عمو حسین فوت شدند از همیشه تنهاتر شدم....از 2سال پیش شدم خودم و خودم....بدون

هیچ یار ویاوری

تنهایی من از این نیست که آدمای هم خون ندارم.

تنهایی من از این نیست که خانواده ندارم.

نه من کنارهمون هم خون ها از همه تنهاترم

پدر و برادری که من رو نمیخوان.

فامیلی که منو شوم و بد میدونند

حتی از اینکه چشماشون به من بیفته متنفرند

پدرم با اون همه ثروت و کاخ نشینی اما من توی اتاق ته باغ پیش بی بی گل نسا و عمو حسین بزرگ شدم و تنها بودم.

با زحمت ها و پادرمیونی عمو حسین تونستم دیپلم ریاضی بگیرم....همیشه دوست داشتم معماری بخونم....اما فکر نمیکنم هیچوقت به آرزوم برسم.

تنها خوش شانسی که داشتم این بود که از بی بی گل نسا خیاطی و گل دوزی یاد گرفتم و بعد از فوت شدن از تولیدی لباس می آوردم
و

میدوختم یا سیسمونی میگرفتم و گلدوزی میکردم و خرج خودم رو در میاوردم تا دستم جلو کسی دراز نشه....تا نخوام بخاطر خرج زندگیم هم

تحقیر هم خون ام روببینم و بشنوم....تانگه پرنفرت پدروبرادرم رو نبینم....واقعا گناه من چی بود....چرامن؟

درباز شد و مثل هر روز یه مرد قوی هیکل که مثل گودزیلا میمونه با کله کچل اومد داخل....البته فکر کنم از بس توی این 5روز حرصم داده شبیه گودزیلا میبینمش....سینی غذا رو که آورده بود جلوم گذاشت.

من همونطور که کنج دیوار نشسته بودم و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم گفتم:

-میشه بگید من تا کی باید اینجا باشم؟...اصلا چرا منو اینجا آوردیدمن که کاری به کسی ندارم

مرد-نمیدونم....تا هر وقت آقا بخواد باید اینجا باشی

من آقاتون رو نمیشناسم... چرا باید منو اینجا زندانی کنه... اصلا میخوام ببینمش

مرد با پوزخندی رو لب گفت:

مرد-چه جالب فکر کردی کی هستی دختر؟ میخوای آقا رو ببینی؟ جالبه... فکر کردی آقا بیکاره که هر کسی رو ببینه دختره
احمق؟

همه حرفاش رو با یه پوزخند مسخره گفت و پشتش رو به من کرد و راه افتاد، در رو قفل کرد و رفت... به همین سادگی... دوباره من
موندم و این اتاق و اسارت

دوباره یه صبح دیگه... ده روزه... از بوی تن خودم چندشم میشه... هوا خیلی سرده... البته چه توقعی دارم خب بالاخره توی
آبانیم... بایدم سرد

باشه... البته توی این زیرزمین با پنجره شکسته سردترم هست... خوبه حداقل یه پنجره و یه چراغ کوچیک داره وگرنه حتمی مرده
بودم... توی

این ده روز اونقدر که توی خودم جمع شدم و از سرما لرزیدم تمام بدنم سرد شده و منقبض شده که همیشه بازش کرد... احساس
سرما بدنم خیلی زیاده... حس میکنم سرماخورده باشم... البته طبیعیه

نمیدونم ساعت چنده... فقط میدونم باید عصر باشه... در باز شد همون گودزیلای کچل اومد داخل... سینی که توی دستش نیست پس
اینجا

چکار میکنه...زل زدم بهش تا علت اومدنش رو بدونم...به طرفم حرکت کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

مرد-پاشو باید بریم

-کجا؟

بایه لحن مسخره و پوزخند گفت:

مرد-دیدن آقا...مگه نمیخواستی؟

یهو ترس به دلم افتاد...اما بالاخره که چی؟...باید برم و ببینم چی از من میخواد؟...چرامنو اینجا آوردن؟.....چراکسی باید دختر
بیچاره ای مثل من

رو از جلو خونش بدزده...حالا خوبه همه سفارشا رو تحویل داده بودم و قرار بود فردا همون روزی که دزدیدم برام سفارش بیارن
وگرنه از اونجام بیرونم میکردن

انگار خیلی توی فکر بودم که مرده با نیش و کنایه گفت:

مرد-چیه؟...نکنه پشیمون شدی

چیزی نگفتم...خداییش ازش میترسیدم که چیزی بگم...آروم دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم.....

از در اتاقک که بیرون رفتیم یه راه سنگی جلوم بود.....راه زیادی تا ویلای 2 طبقه روبروم بود.....احساس سرما بیشتر توی تنم پیچید
وباعث شد دستام رو روی

سینه حلقه کنم و خودم رو جمع تر....پاهام خشک بودن و توان برداشتن رو نداشتم....احساس ضعف و سرگیجه هم به اون اضافه
شده بود و نمیتونستم به

راحتی جلوم رو ببینم....همه باهم باعث شد زانوهام خم بشن و روی زمین سقوط کنم....با صدای برخوردم به زمین به طرفم برگشت و
یک قدمی که جلوتر

رفته بود رو پر کرد و روبروی من روی دوپاش نشست

مرد -چی شدی؟...الان داری ناز میای؟

از احساس ضعفم متنفر بودم اما واقعا قدرت حرکت نداشتم.....اون مرد دستش رو زیر بازوهام انداخت و کمک
کرد بلندشم....سرزانوهام میسوختن....فکر به اینکه

به احتمال زیاد زخمی شده کار سختی نیست.

مرد -چقدر داغی دختر؟ آروم بیا بریم که یه سرویس لازمی

باکمک اون مرد وارد ویلا شدیم واون با صدای بلند کسی رو صدازد:

مرد- سلیمه.... سلیمه

زنی تپل و مرتب به سمت در اومد که فکر کنم سلیمه بود.

سلیمه- بله آقا میثم

مرد- این دختر رو بیر تمیز و مرتبش کن.... یه تب بر هم بهش بده فکر کنم سرما خورده.... یه ساعت دیگه بیارش سالن.... آقا منتظر شه

زن به طرفم اومد و بازوم رو گرفت تا من رو همراهی کنه... انگار اونم به وضع فاجعم پی برده بود.... هنوز دو قدم برنداشته بودیم که صدای همون مرد که حالا میدونستم اسمش میثمه به گوشم رسید

میثم- سلیمه یه چیز گرم بده بخوره.... اگه جایبشم زخمی هست تمیز کن و باندپیچ

سلیمه- چشم آقا میثم

خیلی ترسیده بودم.... چرا من باید تمیز و مرتب باشم....

اون زن بازوم رو کشید و با خودش به طرف یه راهرو که سمت راست بود برد.... در یه اتاق رو باز کرد و وارد شدیم و من روی تخت یه

نفره اتاق

نشستم... نایی برای حرف زدن و پرسیدن نداشتم... به طرف در رفت و گفت:

-همین جا باش تا برات سوپ بیارم بخوری... اول باید جون بگیری

با خوردن سوپی که سلیمه آورد انرژی گرفتم، بعد از سوپ بهم یه قرص کلداستاپ بهم داد که خوردم و روی تخت دراز کشیده... 10 روز بود حتی

نتونسته اینطور راحت روی کمر بخوابم... همانطور خوابیده به حرکات سلیمه نگاه میکردم... به طرف کتو رفت... یه بافت لیمویی و یه شلوار

لی مشکی بیرون آورد... لباسا رو روی کاناپه گوشه اتاق گذاشت... در کمدر رو باز کرد و یه حوله سفید تن پوش با یه ست لباس

زیر مشکی بیرون آورد و روی کاناپه گذاشت و بعد به طرفم اومد:

سلیمه-اونجا حمومه... اول دوش بگیر بعد بیا لباس بپوش... فقط سریع چون دیر شده

-چرا؟... مگه قرار نیست برم خونم؟

سلیمه-من نمیدونم ولی مطمئنا اینطوری نمیتونی بری پیش آقا

آقا از آدمای نامرتب و کثیف که بدنشونم بو بده بیزاره و هیچکس حق

نداره نامرتب جلوشون حاضر بشه برای همین آقا میثم گفت دوش بگیری و آماده بشی

منم که خیالم تا حدودی راحت شده بود و خیلی هم نیاز به یه دوش داشتم به طرف حمام داخل اتاق حرکت کردم... اما به این آقای مقرراتی فکر کردم... عجب پیری مستبدی... چه قوانینی هم داره

دوش گرفتم و با حوله بیرون اومدم... سلیمه هم بدون حرف موهام رو خشک کرد.

شلوار و بافت رو پوشیدم... سردم بود و این بافت بهترین بود برای تن یخ زدم... مانتوم رو برداشتم که پیوشم که سلیمه دستم رو گرفت

سلیمه - وقتی میخوای بری پیش آقا نباید مانتو و شال پیوشی... این قانونه

- یعنی چی قانونه؟... بدون حجاب جلو مردای غریبه برم؟

سلیمه - خدمه ها اگه خواستن میتونن پیوشن ولی اگه خواستن توی سالن و جلوی آقا و خانوادشون برن باید برش دارن... این قانون از زمان

پدربزرگ آقا توی عمارتشون مرسوم بوده و خیلی هم سخت گیرند... البته اینجا ویلای لواسون آقاست و کمتر سخت میگیرن اما بازم

برای سالن قانون پابرجاست... حالام دیر شده زود باش

اوف چه قوانینی... معلوم نیست اینا کین

-لطفاً به چیزی بده موهام رو بالا بندم

سلیمه - باشه... بیا این گیره رو بردار

بعد از بالا ربستن موهای بلندم که تا پایین کمرم میرسید از اتاق بیرون رفتیم

بیرون رفتیم و به سمت یه سالن رفتیم که با دوپله از سالن جلو راهرو جدا میشد... وارد یه سالن خیلی بزرگ و زیباشدیم که با

3سری

مبل سفید - بنفش راحتی و پرده های به رنگ مبل ها دیزاین شده بود که من با خودم گفتم مرچبا به کسی که اینجا رو دیزاین

کرده... حواسم رو

جمع کردم که مثل همیشه ضایع بازی در نیارم... آخه همیشه زیاد توی فکر میرم و سوتی میدم

یه مرد قد بلند و چهارشونه روبروی پنجره ایستاده بود و میثم هم کنارش ایستاده بود، یه پسر جوون حدود 28-29 سال هم روی مبل

نشسته

بود... با صدای سلیمه دست از دید زدن اون سه مرد برداشتم

سلیمه - آقا... آوردمش

انگار کالا آورده بود... پناه بر خدا... خدایا خودت کمک کن... حالا این آقایی که گفت کدوم یکی از ایناست

میثم و اون پسر روی مبل به سمت من برگشتن اما مرد رو به پنجره بود صداش بلند شد

- میتونی بری

سلیمه عقب گرد کرد و رفت... همونطور که ایستاده بودم و به اون سه نفر نگاه میکردم تا یکی بگه اینجا چکار میکنم

مرد رو به پنجره به حرف اومد و گفت:

- بیا جلو

چند قدم جلو برداشتم که تقریباً بافاصله اما روبروی مرد بودم

یه دفعه برگشت و زل زد به من

وای خدای من این دیگه کیه... آدم میترسه نگاش کنه... یه مرد سی ساله با موهای قهوه ای روشن... پوست گندمی رو به روشنی با

چشمای درشت سبز عسلی، قد و هیكل توپ جلوم ایستاده بود و با جذب بهم زل زده بود که نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

نا خودآگاه گفتم:

-سلام

مرد- نه اصلا به اون مرتیکه نرفتی، خب حالا خودت بگو باید باهات چکار کنم؟

لحظه ای سکوت کردم.... اما مرد به من زل زده بود و انگار منتظر بود حرف بزنم

-آخه من.... من اصلا شمارو نمیشناسم.... بعد اصلا نمیدونم چرا اینجام

مرد- بهت میگم.... پدرت و برادرت از من دزدی کردن و من تو رو دزدیدم که اموالم رو پس بگیرم

همونطور که حرف میزد جلو اومد و ایستاد و سرش رو توی صورتم خم کرد و شروع به حرف زدن کرد:

مرد- اما نداد و الان باید تو رو بکشم تا حساب کار دستش بیاد هوم؟ مگه نه؟

ناخودآگاه خندم گرفت.... یعنی این مردک من رو دزدیده تا اموالش رو از فرید پس بگیره.... آخ به کادون زده

با این فکر با صدای بلند.... به اندازه تمام سالهای عمرم بلند خندیدم

- شما منو دزدیدن که اموالتون رو پس بگیرید؟

باعصبانیت چونم رو گرفت و گفت:

مرد- مردنت خنده داره؟ یا اینکه اموال مهمتر از تو بوده برایش؟

-نه اینکه شما به کادون زدید

مطمئن باش اگه میگفتی میکشمش به جاش اموال رو پس بده این کار رو برات میکرد

من پدر و برادری ندارم که با تهدیدشون و دزدیدنم اموالتون رو پس بگیرید

میثم جلو اومد و گفت:

-آقا دروغ میگه..... همه میگفتن این دختر دختر فرید شایسته ست.... مدارکشم توی کیف بود

پس این مرد آقا ست....عجب آقای جوونی دارن

آقا-اسم؟

-ستایش....ستایش شایسته

میثم-دیدید گفتم آقا

چونم رو گرفت و فشار داد و با اینکه درد زیادی داشت اما سعی کردم سکوت کنم و اون شروع کرد به غریدن درست مثل یه شیر

آقا-پس میخوای بازی کنی؟....فکر نمیکنی بازی با یه شیر عواقب داشته باشه....اونم از نوع مردش

-بازی در کار نیست

آقا-بنال

-چونم رو ول کن...نمیتونم

فشار روی چونم رو کم کرد اما رهاس نکرد

-بازی نیست....واقعیه....فرید من رو عامل بدبختیش میدونه

پس عامل بدبختیش رو از دست تو نجات نمیده...از تو ممنونم هست.

پسری که روی مبل نشسته بود به سمت ما قدم برداشت و گفت:

مرد-عامل بدبختی؟فرید و بدبختی؟

مرد-عامل بدبختی؟فرید و بدبختی؟

-بله.....فرید و بدبختی....من از زمان تولدم باعث بدبختی فریدم....زمان تولدم من یه قول داشتم که از قضا پسر هم بوده اما با به دنیا

اومدن دیر

من باعث خفگی و مرگ پسر و خونریزی و مرگ مادرم شدم....خب فرید با اومدن من هم یه فرزند پسر از دست داده وهم عشقش رو که مادرم

باشه رو از دست داده پس من محکومم به یه زندگی ته باغ و هیچ ارزشی براش ندارم

چونه من رو ول کرد و من یه قدم عقب برداشتم

آقا-لعنتی لعنتی لعنتی

اون پسردیگه رو به آقا گفت:

-آروم باش ارسلان

آقا-چطوری یاشار؟چطوری؟مگه نمیبینی چی میگه؟

این احمقا معلوم نیست چطوری تحقیق میکنن که هم چین چیزی رو نمیفهمن

باصدای زنگ تلفن همراهی همه ساکت شدن و ارسلان یا همون آقا به طرف گوشی که روی میز بود رفت و اون رو برداشت و با صدای پر حرصی گفت:

-خود حرومزادشه

و بعد به سمت بیرون قدم برداشت و از جلو چشمم محو شد.

میثم - همین جا بمون تا برگردیم

و خودش و کسی که حالا میدونستم یاشاره به دنبال آقا یا همون ارسلان بیرون رفتن.

ساعت سالن نشون میداد نیم ساعت از رفتن اون سه مرد عجیب گذشته و من روی یکی از مبل ها نشستم.... صدای قدم های کسی که با عجله روی پارکت ها قدم برمیداره توجهم رو به سمت ورودی سالن جلب میکنه

باورود آقا، بلند میشم و می ایستم که صداش همراه با نزدیک شدنش به گوش میرسه:

آقا- خب میرسیم سر اصل مطلب که تویی

با تعلل و نگرانی گفتم:

-تورو خدا بزار من برم... من اصلا واسه اونا مهم نیستم... من زندگی خودمو دارم

آقا- اما من باید به سودی این وسط ببرم

اموالم از دست رفته.... اگه توروهم برگردونم پس من باختم.... ولی یادت باشه امیر ارسلان هیچوقت بازنده نیست

تو باید تاوان بدی.... تاوان کارای پدر و برادرت

دو راه داری..... بهت اجازه میدم انتخاب کنی

تو میتونی بیای خونه من و کلفتم باشی و امرارمنه تا وقتی که بمیری....این از راه اول

باسکوت بهش نگاه کردم اما نه توی چشماش به لبایی که داشت اینقدر بی رحمانه تکون میخوردن و کلمات رو از دهان مرد روبروم خارج میکردن

من باید تاوان بدم....من که سال هاست به خاطر تولد ناخواستم دارم تاوان میدم....حالا دوباره تاوان تاوان چی؟

تاوان کار پدروبرادری که هیچوقت نبودن

تاوان برای کسایی که خودشون از من تاوان میگرفتن

خدایا مگه ظرفیت من چقدره....تا کی باید تاوان بدم

تاوان اتفاقات و کارایی که هیچ دخالتی نداشتم

تاوان به دنیااومدنی که دلپش فرید و مامان بودن

تاوان به دنیا اومدنم به خواست خدا

تاوان مردن مادری که ندیدم

تاوان برادری که نیومده رفته

تاوان خواست خدا

حالا چی حالا تاوان چی

تاوان به سرقت رفتن اموال کسی به دست فرید و فرهاد

تاوان نباختن این مرد

تاوان نشکستن این مرد

آقا-وراه دوم.....توروو میکشم و جنازت رو واسه فرید میفرستم تا فکرکنه از کارش گذشتم

لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت:

-خب حالا به نظرت کدوم راه بهتره؟

باسکوت و چشمایی پراز اشک که سعی میکردم پایین نیان به چشمای این مرد مغرور و سنگ دل زل زدم و گفتم:

-تحمل آدمی مثل تو....با غرورتو...با سنگ دلی و اخلاق افتضاح تو که برای رسیدن به منافعش هرکاری میکنه سخته....سخت که نه غیرقابل تحمله....ترجیح میدم بمیرم تا این همه خفت بکشم

یه دفعه یه طرف صورتم سوخت و گوشام شروع به سوت کشیدن کرد.....به طرف راست پرت شدم و سرم به گوشه میزسنگی که یه

مجسمه ی بزرگ روش قرار داشت....داغی روی سرم رو حس میکردم ولی اون هنوز هم دست از زدن برنداشته بود با تمام قدرت مردانش به

پهلوها و کمر ظریف دخترانم ضربه میزد....موهام رو عقب کشید و برگردوندم.....چیزایی میگفت که من نمیشنیدم....فقط حرکت لبهاش رو

میدیدم.... لگد محکمی توی شکمم زد.... اونقدر محکم که احساس مایعی که از گلوم به داخل دهنم میومد سخت نبود و دهنم به طور غیر

ارادی باز شد و خون به بیرون اومد و راه تنفسی ام که برای چند لحظه بسته شده بود باز شد.... تازه کمی شنواییم باز شده بود و صدایش رو میشنیدم که میگفت:

-میکشمت.... توهم مثل بابای حروم زادتی.... احمق عوضی

اما خداروشکر توی دستای یاشار و میثم اسیر بود نمیتونست جلو بیاد و بیشتر از این جسم ضعیف زخم خورده از فرید رو بیشتر له کنه.... کاش

توانایی حرف زدن را داشتم و میگفتم روح من سالهاست توی خونه ی فریدی که تو پدرم میدونی و میخوای به خاطرش از من ضعیف تاوان

بگیری مرده و تو میتونی این جسم ضعیف رو بکشی که من بخاطر این کارت ازت سپاس گذارم.... چند لحظه بعد چشمام بسته شد و دنیا تاریک تاریک مثل همیشه.

-بی بی بی بی کجایی؟

بی بی -جانم عزیز بی بی؟ اینجام

برگشتم به طرف صدا، بی بی درست پشت سرم بود.... به طرفش پرواز کردم و اتوی آغوشش فرو رفتم

-بی بی کجا بودی؟ دلم واست تنگ شده بود.... کجا رفتی منو تنها گذاشتی

بی بی - عزیز بی بی..... ما باید میرفتیم.... دیگه وقتش بود

-اما دیگه مهم نیست بی بی.... مهم الانه.... خوشحالم که حالا پیشتم بی بی

بی بی - اما عزیزم..... تو باید برگردی.... اما ستایشم سکوت کن دخترم.... بزار روزگار و تقدیر حق رو به حق دار برسونه..... تو حالا حالا ها

باید بمونی و به خاطر ما زندگی کنی.... من و مادرت همه ی آرزو و دعاهامون خوشبختی توئه.... پس برو.... دیگه وقتشه برگردی و به زندگی جدید شروع کنی

-اما بی بی من میخوام پیشتون باشم.... من پیش شما خوشبختم.... اونجا تنهام

بی بی - الان وقتش نیست گلم.... برو منتظر تن ستایش.... اونجا به کمک تو احتیاج دارن و تو به کمک اونجا.... کمکشون کن تا راحت باز بشه ستایشم.

همه چیز محو و کم رنگ شد.... احساس درد و سوزش بدی توی بدنم داشتم.... زیر لب نالیدم بی بی.... چند لحظه بعد آرامش برگشت و من با تمام وجود این آرامش رو پذیرفتم.

شمام رو با دردی که توی بدنم پیچید باز کردم... احساس میکردم تمام بدنم کوفته شده... به اطرافم نگاه کردم... به اتاق تقریباً
بزرگ بود به

رنگ یاس - بنفش... به پنجره بزرگ کنارم بود که با پرده یاسی - بنفش پوشونده شده بود اما نور خورشید از کنار پرده به داخل سرک
کشیده بود و روی فرش 6متری بنفش رنگ کف اتاق افتاده بود

یعنی من کجام؟ اینجا که اتاق من نیست... بلند شدم و روی تخت نشستم... همه ی اتفاق ها اومد توی ذهنم... ارسال... فرید... کتک ها

... و بعد تاریکی... یعنی من هنوز توی ویلاشم... پوزخندی توی دلم به خودم زدم... چقدر تو جون سختی دختر... ولی خواب خوبی بود

... حداقل بی بی رو داشت... منظورش از حرفاش چی بود

آروم پاهای دردناکم رو از تخت پایین گذاشتم تا بلند بشم که در باز شد... به طرف در برگشتم و هم زمان بلند شدم و
ایستادم... هنوز درد و

ترس رو توی بدنم حس میکردم... به دختر قد بلند با یه پالتوی پاییزه سورمه ای با مقنعه و شلوار مشکی به تن داشت... از لحاظ
ظاهری

پوست گندمی، چشمای سبز و جلو موهاش کوتاه بود و روی پیشونیش ریخته بودن... به من زل زده بود و مطمئناً در تلاش برای
بررسی... البته

من با این لباس خواب دوبنده آبی رنگ گشاد بیشتر شبیه جنازه هستم... دختر با صدای آروم و زیبایی گفت:

-سلام...من یاسمینم....داداشم گفته پیام تا تنها نباشی

به طرفم حرکت کرد...این دختر کیه؟ داداشش کیه؟ فکر کنم خواهر همون آقاست....چشماشون خیلی شبیه

-نمیخواهی خودت رو معرفی کنی؟

لب باز کردم و آروم گفتم:

-ستایش ش...-

اما با درد بدی که توی دلم پیچید تا کمر خم شدم و دستم رو روی دلم گذاشتم....آخ خدایا چه دردی.....صدای اون دختر رو میشنیدم

یاسمین-وای چی شدی ستایش جون....داداش گفت حالت خوب نیست....بیا دراز بکش....ارسلان دیوونه شده...-

بهم کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم

یاسمین-آروم بخواب تا به چیز گرم بیارم بخوری....3روزه بیهوشی....معدت خالیه واسه همین درد داره

به زور گفتم:

-سه روز؟

یاسمین-اوهوم...داداش گفت دکتر اومده بهت مسکن و دارو داده و سرم برات زده...اصلا بزار بعدا دربارش حرف بزنی

-اون گفت میخواد منو بکشه...پس چرا دکتر خراب کرد؟

یاسمین-راستش من دقیق نمیدونم موضوع چی بوده...فقط همون اندازه که یاشار گفته میدونم...داداشمو میگما...ارسلان خیلی فشار

روش بوده...پدرتم قبل از اون اتفاق تماس گرفته و یه چیزایی گفته که عصبانیت ارسلان چند برابر شده و باعث اون اتفاق شده...اما

یاشار منو

خبر کرد و گفت مراقب یه خانم خوشکلی باش چون قراره با خودمون ببریمش خونه...یعنی تو قراره بیای پیش ما زندگی

کنی...بقیش رو فعلا نمیدونم اما میفهمم قول میدم

-فکر کردم خواهر ارسلان خان هستی...بخاطر رنگ چشمت

میخواستم بحث رو عوض کنم...نمیخواستم خار شدنم رو توی چشم بقیه ببینم

یاسمین-وای من به این گلی،نازی،خانمی دلت میاد خواهر اون دیوونه مستبد باشم؟اگه اون داداشم بود خودمو میکشتم...اما داداش

من یه

پارچه آقا و مهربونه...البته اگه ارسلان کنارش نباشه...تاثیر همنشینیه دیگه...خب فعلا برم یه سوپ خوشمزه برات بیارم

از اتاق خارج شد و من به این فکر کردم چقدر مهربون و با مزه است....چقدر خانمهاما این که گفت قراره با اونا زندگی کنم نگرانم

میکرد....این یعنی کلفتی آقا....یاسمین که نمیدونست اما خودم که از همه چیز خبر داشتم....خب حالا ستایش انگار قبلا چکار میکردی....انگار

خانمی میکردی و حالا قراره بری کلفتی....نه عزیزم....قبلا هم کارگر اون تولیدی بودی و همه زحمتا رو تو میکشیدی و سود رو اونا میبردن...حالا هم همونه دیگهبیخیالش دختری.

با صدای در از تفکرات عجیب و نگران کننده ای که این دو روز دچارش شده بودم بیرون اومدم:

-بفرمایید

یاسی -سلام خوشکله....چطور مطوری؟

این دختر توی این دوروز عجیب به دلم نشسته بود....انگار نه انگار که فقط دو روز از آشنائیمون میگذشت....دو روزی که خیلی اوقات کنارم

بود....باهم غذا میخوردیم....وقت دارو هام رو بهم یادآوری میکرد و حتی اصرار داشت برای دوش گرفتن به کمکم بیاد که مانع شدم....این مورد رو دوست نداشتم.

-سلام عزیزم رسیدن بخیر....خسته نباشی

یاسمین-وای گفתי خستگی....هلاک شدم از صبح تا حالا....بگو خب استاد عزیز خودت خسته نمیشی حداقل به این دانشجو فلک زده
یه رحمی بکن...والا...

کاش من میتونستم جای تو باشم....کاش بدونی چه حسرتی توی دلمه برای داشتن داشته هات....رشته تو عشق منه که هیچوقت به
دستش نمیارم....لبخند تلخ حسرت باری زدم و گفتم:

-غرغر نکن....سلیمه خانم گفت غذای موردعلاقه رو سفارش دادی اونم اطاعت امر کرده بانو....حالا برو دست و صورت خوشکلت
رو بشور بعد ناهار بخور تا خستگی در بره

یاسی-وای راست میگى....الان ستاجونم سه سوته اومدم

رفتارش خواهرانه بود و من که سالها تنهایی کشیده بودم جذب این رفتار خواهرانه میشدم....خواهرانه ها رو دوست داشتم و سعی
میکردم من خواهر ندیده،خواهرانه رفتار کنم....واقعا میتونستم؟؟؟

یاسی-وای مرسی سلیمه جونم....اینقده هوس فسنبجون کرده بودم اما این نیاوش احمق نمیزاره توی خونه درست کنن....مامان ها هم
که پسر دوست

سلیمه خانم-نگید یاسمین خانم....نیاوش خان آقااست

یاسمین-بیا ستایش خانم،تحویل بگیر...اینم از سلیمه بانو....اصلا این توی خونه ما همه گیره....پسر پرستند

صدای محکم مردی گفت:

-وتوهم شاکی

لبخند از روی صورت‌م پرید و باشتاب ایستادم....مردای این خونه همه ترسناکن برام....احساس می‌کردم رنگم پرید

یاسمین - ستاجونم ببخشید این پسره شعور نداره

بعدم یه چشم غره ناز به یاشار مات ایستاده جلو در آشپزخونه رفت و دست منو کشید و گفت:

یاسمین - بیا بریم اتاقمون....من که خیلی لالا دارم

بازوی یاسمین رو گرفتم و باهاش همراه شدم اما هنوز ترسی ته دلم بود.

با گذشتن از کنار یاشار به خودش اوامد و بلند گفت:

یاشار - یاسی آماده بشید میریم عمارت....

یاسمین - چرا؟ مگه قرار نبود....

یاشار - قرار مهم نیست.... اینجا امن نیست

یاسمین - باشه، یه ساعت دیگه آماده ایم.

یاسمین - ستا کجایی؟ بریم؟

خدایا حالا باید چکار کنم..... من چطوری میتونم توی خونه تایی که نمیشناسم زندگی کنم.... زیر دست مردی که من رو زیر پاش له کرد..... با صدای یاسمین از فکر در اومدم و باغم بهش نگاه کردم.

یاسمین - اِ ستا تو چرا هنوز نشستی؟

- یاسمین چرا نمی زاره من برم دنبال زندگیم؟ من اتاق کوچیک خودمو میخوام.... چرا باید این جوری زندگی کنم؟

یاسمین - عزیز دلم من نمیدونم چه اتفاقی افتاده.... اما باور کن خونه ی ما اونقدر هم ترسناک نیست.

- موضوع خونه شما نیست.... من.... خب فقط...

یاشار - یاسی کجا موندید؟

یاسمین - پاشو بریم..... مطمئن باش تنهات نمیزارم

بازم اجبار.....بازم زندگی بی خواست من داره جلو میره.....مگه راهی جز رفتن وجود داره.....

با یاسمین از در ورودی ساختمون ویلا خارج شدیم....

یاشار با دست هایی که توی جیبش فرورفته بود و خوش تیپ تر نشون داده میشد جلو پله ها ایستاده بود، کاش به جای هیکل و خوش تپیی یه

کم اخلاق درست داشت، هنوز هم بدنم کوفته بود و با کمک یاسمین راه میرفتم.....یاشار به طرف ساختمون برگشت که متوجه پایین اومدن ما از پله ها شد

یاشار-یاسی خدمه های عمارت رفتن.....شماهم سوار ماشین میشید و با میثم میرید.....من جایی کار دارم بعدش میام

یاسی-ارسلان؟

یاشار-خونه منتظره.....زودمیام نگران نباش

یاسی سری تکون داد ولی آشوب دل من هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

من و یاسمین روی صندلی عقب یه سوناتا مشکی نشستیم و میثم روی صندلی کنار راننده نشست و دستور حرکت داد.

یاسی - آقا میثم چی شده از کنار ارسلان خانتون 2 قدم این طرف تر اومدید؟..... مشرف فرمودید.

میثم - طبق دستور ارسلان خان باید خانم های جوان رو تا عمارت همراهی کنم..... خب برای چند ساعت آقا رو تنها گذاشتم

برای اولین بار به خودم جرات دادم تا بعد از اون شب کذایی یه سوال پیرسم

-میخواه منو بکشه؟

میثم برگشت و به من که سرم رو به شیشه کنارم تکیه داده بودم نگاه کرد و گفت:

میثم - نه... اما لطفا تو هم زبونت رو کنترل کن و عصبانیشون نکن..... من تحقیق کردم و همه چی رو فهمیدم..... دربارت با آقا صحبت کردم..... واسه همین قراره بیای عمارت..... هرکسی عمارت نمیره.

-اونجا باید چکار کنم؟..... در مقابل عمارت رفتن چی میخواد؟

میثم - چیز خاصی نیست..... باید کارایی که میگه رو انجام بدی مثل بقیه

مثل بقیه..... یعنی واقعا با منم مثل بقیه رفتار میکنه..... با دختر کسی که ازش متنفره و به جای پدر دختر باید تاوان بده و از قضا حتی برای پدرش هم مهم نیست.... با این فکر اشکام راه خودشون رو باز کردن

جلو در مشکی رنگ بزرگی ماشین متوقف شد بعد از تقریباً یک دقیقه در باز شد و ماشین وارد شد.... چیزی رو که روبرو می دیدم رو باور نداشتم

یه باغ پر از درخت های بلند که وسطشون 3 عمارت چسبیده به هم به رنگ سفید-طلایی خودشون رو به نمایش گذاشته بودن....یه عمارت بزرگ به صورت دایره ای شکل وسط و دو عمارت نیم دایره کنارش قرار داشت

-یاسمین....اینجا؟

یاسمین-اینجا عمارت ماست....البیته ما تنها نیستیم.....این عمارت ها متعلق به سه خانواده سپهر تاج سلطانی فر،راد و صولتی هست.....الان این میثم نمیزاره واست بگم....بعد میگمحالا بیا بریم.

از پله های جلو عمارت بالا میرفتیم که در باز شد و یه دختر با موهای طلایی شتاب زده بیرون اومد و گفت:

-یاسی بیا که دیوونه شدم....آروم همیشه....نمیدونم مسافرت رفتن مادر جون و مامانا توی این اوضاع دیگه چه صیغه ای بود

یاسی-اول سلام علیکم نیاز خانم

نیاز-سلام و زهرمار....چند روزه رفتی دَدَر منو با این بچه تنها گذاشتی....اصلاً معلوم نیست چشمه....خدائیش اخلاقش مثل باباشه....گنداخلاق

یاسی-بچه ترمز کن....مهمون داریم....البته مهمون که نه چون قراره با خودمون زندگی کنه

نیاز - سلام.... بیخشید حواسم نبود

اولین خصوصیتی که میتونستم به دخترک ناز و خوشکل روبروم نسبت بدم این بود که ساده، شیطون و بی دقته

-سلام

-من نیازم.... نیاز راد 18 سالمه

-منم ستایشم.... تقریباً 20 سالمه

از عمد بود یا ناخواسته که اما دیگه نمیخواستم از نام خانوادگی استفاده کنم.... میخوام ستایش باشم.... فقط ستایش

باصدای میثم به طرفش برگشتیم

میثم - آقا منتظر شما هستند

باپاهایی ترسان از دیدن آقای این عمارت وارد عمارت شدم.

پشت سرمیثم به طرف سالن حرکت کردیم.... چند پله میخورد تا وارد سالن

باشیم.... اونقدر استرس داشتم که نمیتونستم به اطرافم توجه کنم.... میثم به سمت ما برگشت و رو به یاسمین گفت:

-یاسمین خانم، نیاز خانم عذر میخوام اما شما فعلاً نمیتونید وارد بشید

یاسی - چی میگی میثم؟

صدایی از پشت سرمون گفت:

یاشار - یاسی تو برو... من هستم

یاسی - اما یاشار....

یاشار اخمی کرد و خیلی جدی گفت:

-همین که گفتم یاسی... تمومش کن

به طرف من برگشت

-بفرمایید خانم

مجبور بودم تنها برم... مثل همیشه... من همیشه تنها بودم... پس این بار هم باید تنها برم... تو میتونی ستایش

به طرف سالن رفتم... یه سالن خیلی بزرگ که باچندسری مبل های سلطنتی طلایی - سفید و پرده های سفید - طلایی دیزاین شده

بود... آقا با ژست خاصی

روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشت مبل تکیه داده بود.

یاشار - ارسلان خوبی؟

چشم‌اش رو باز کرد.....حتی از این فاصله هم میتونستم به خوبی قرمزی احاطه شده دور جنگل سبز چشم‌اش رو ببینم.

سری تکون داد و بلندشد

-خب؟ بریم سراغ بحث شیرین.....من تشخیص دادم که برات راه اول رو در نظر بگیرم....تو....

توی همین موقع یاسمین با عجله توی سالن دوید و داد زد:

یاسی - یاشار...یاشار

یاشار - چی شده یاسمین؟ چته؟

یاسی - پارسا...پارسا حالش بده...دوباره بالا آورده

ارسلان - چی؟.....مگه شما پیش مائد نبودید؟

یاسی - چرا.....اما بازم شیر بالا میاره و گریه میکنه....تورو خدا یه کاری بکنید

توی همین حرفا یه زن که لباس خدمه ها تنش بود با یه بچه حدود 6ماه که داشت گریه میکرد و به شدت سرخ شده بود اومد توی

سالن

خدمه-من باید چکارکنم خانم؟

-این بچه شیر مادرش رو بالا میاره؟

یاسی-نه شیر خشک

به طرف بچه رفتم و بغلش کردم که داد آقا در میاد:

آقا-چکار میکنی؟ به بچه دست نزن

بدون توجه به آقا و بقیه بچه رو تکون میدم که یهئ کم آروم میشه و با تعجب منو نگاه میکنه منم میپرسم

-چندتا پیمونه شیر توی شیشه میریزید؟

یاسی-خب دستورش 3درجه آب و دو پیمونه شیره

-میشه لطفا 2درجه آب و نصف پیمونه شیر بریزید؟

یاسمین با تعجب پرسید:

-چرا؟

-لطفا یاسمین بیار.....من برات توضیح میدم.

یاسی-باشه....مریم برو درست کن

برمیگردم به دختذری که حالا میدونم اسمش مریمه میگم:

-میخوام رقیق باشه

مریم-چشم

3دقیقه بهد مریم با شیشه شیر میاد و من هم چنان دارم بچه رو تکون میدم....بچه آروم شده و گاهی یه صداهایی مثل گریه از خودش در میاره شیشه

رو ازش میگیرم....روی مبل دو نفره میشینم و شیشه رو که ولرم شده توی دهن کوچولوش میزارم و اون موجود کوچولو با ولع شروع به خوردن میکنه.

یاشار-میشه بگید دارید چکار میکنید؟

-خب فکر کنم این بچه معدش ضعیفه و نمیتونه مثل یه بچه عادی شیربخوره و باید شیرش رقیق باشه و به دفعات زیلدبخوره تا سیر بشه....مثلا الان که خورد یک ساعت دیگه هم همین قدر میخوره

آقا-چرا اینقدر صدا میده؟از صبح تا شب عمارت روی سرشه

سکوت کردم... از حرف زدن باهاش واهمه داشتم

آقا- مگه با تونیستم... بنال

باترس گفتم

-خب این بچه گرسنه است، غذایی که میخوره هضم نمیشه و بالا میاره پس گرسنه است.... این بچه هرکسی باشه مطمئنا یا موقع تولد یا زمان بار داریش

مواظب رژیم غذایی نبوده که همچین مشکلی داره یا شایدم ارثی باشه، خب از پدر و مادرش پرسید آقا

آقا- همش کار اون ماندانای احمقه، عوضی

پسر کوچولو به خواب رفته بود.... اون رو روی دوشم گذاشتم تا بتونه باد معدش رو خارج کنه..... پس از اینکه عملیات موفق آمیز انجام شد اون پسر کوچولوی به

خواب رفته رو به سمت یاسمین میگیرم که با تعجب به من نگاه میکنه

-خب بگیرش دیگه اون خوابه

یاسی- من میترسم

-تو چطور مادری هستی که میترسی بچه ات رو بغل کنی؟ پس چکارش میکنی

یاسی-بچه من؟ بچه ارسلانه.....بدش به ارسلان.....من هنوز جفتم رو پیدا نکردم که بچه داشته باشم

-چی؟ بچه کی؟

یاسی-ارسلان دیگه

با تعجب و ترس برمیگردم طرفش....حالا میفهمم چرا اینقدر عصبی شد و به زنی به اسم ماندانا فحاشی کرد.....حالا میفهمم این آقا کوچولو چشم سبز چرا

اینقدر قیافه آشنایی داره....نیازم گفت مثل باباش گند اخلاقه ولی من خنگ نفهمیدم

-معذرت میخوام من نمیدونستم بچه شماست....

یاشار مریم رو صدازد و گفت بچه رو بخوابونه....اونم موجود کوچولو ناز رو با خودش برد

صدای ارسلان خان به محض خروج پارسا کوچولو از سالن بلند شد

آقا-خب حالا معلوم شد کارت چیه.....تومسئول مراقبت از پارسایی ولی.....حواست رو جمع کن کوچکتترین آسیبی بهش برسه بد میبینی....روشنه؟

یاسی- اما ارسلان اون فقط 20 سالشه....چطور میتونه

یاشار- میتونه یاسی.....چطور این چیزا رو بلدی؟

-من هم مشکل پارسا رو داشتم حتی حالا روی بعضی غذاها حساسم اما قبلا 6ماه پرستار یه بچه بودم

یاشار- پرستار بچه؟

-بله پدر و مادرمش هردو کارمند بودند....من هرروز 8صبح تا 2بعداز ظهر که مادرمش برگرده مراقبتش بودم

یاشار- چرا دیگه نرفتی؟

-پدربزرگ و مادربزرگش از خارج از کشور برگشتن و مسئولیت نگه داری از بچه رو به عهده گرفتن تا نوه اشون دست غریبه نباشه

آقا- پس یادت نره چی بهت گفتم.....یاسی یه اتاق کنار اتاق پارسا بهش بده

این رو گفت و از سالن بیرون رفت....کاش میتونستم الان با کفش برم توی صورت شیش تیغه اش

یاسی- بیا بریم عزیزم.

باسرو صدای بیرون چشم‌ام رو باز کردم.....خوب یادمه که دیشب حالم اصلا مساعد نبود....کمرم و معدم به شدت تیرمیکشید، از یاسمین

2 تا مسکن قوی گرفتم تا دردم رو آرام کنه.....نگام به ساعت سفید توی اتاق افتادم.....ساعت شش صبحه ولی این همه سروصدا عجیبه

به طرف در اتاق رفتم و در رو باز کردم.....صدای یه فریاد توی گوشم پیچید:

-خفش کنید.....دیوونم کرد.....خفش میکنید یا خودم پیام خفش کنم

صدای گریه پارسا کوچولو می‌اومد که داشت هلاک میشد

باترس یکم جلورفتم که دیدم آقا جلو در یه اتاق وایساده و داد میکشه و مریم و یاسمین در یه اتاق دیگه هستن و پارسا توی بغل مریم داره جیغ میکشه و گریه میکنه.

یعنی واقعا اینا نمیتونن یه بچه کوچولو رو آرام کنن.

به سمت یاسمین و مریم حرکت کردم.....توی دید یاسمین نبودم اما مریم منو دید و گفت:

مریم- شما بیدارید؟

- بده اون بچه رو

مریم- چی؟

- اون بچه رو بده به من خفه شد

پارسا رو به طرفم گرفت و گفت:

مریم- شیر خورده اما نمیخوابه، حتی پوشکشم عوض کردم ولی فایده نداره

پارسا رو بوسیدم و گفتم:

- چیه پسرک؟ چی میخوای آقای

پارسا آرام شده بود و فقط گاهی سکسکه آرومی کرد که از شدت گریه بود و فقط بهم خیره شده بود

همون جا کنار در اتاق روی زمین نشستم.....این کمر درد حسابی داشت آزارم میداد.....شروع کردم به آهنگی که خودم دوست داشتم

چشم های بسته تو رو با بوسه بازش میکنم

قلب شکسته تو رو،خودم نوازش میکنم

نمیزارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

تاوقتی من کنارتم،به هرچی میخوای میرسی

خودم بغل میگیرمت،پر میشم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که،میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شب ها،بهونه هات رو می شمارم

جای تو گریه میکنم،جای تو غصه میخورم

هرچی که دوست داری بگو،حرفای قلبت رو بزن

دل خوشی هات مال خودت،درد و دلت برای من

من واسه داشتن تو قید یه دنیا رو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا رو بدم

هرچی دوست داری بگو،حرفای قلبت رو بزن

دل خوشی هات مال خودت،درد و دلت برای من

من واسه داشتن تو قید یه دنیا رو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای تا همه دنیا رو بدم

(مهسانوی-نوازش)

همون طور که داشتم آهنگ رو براش میخوندم.....دستم رو آروم توی موهای خوشگلش که وقتی میدیدمش دلم براش ضعف میرفت میکشیدم.....آروم خوابیده بود.....توی خواب خیلی ناز بود.....خیلی وقت بود صدایی نمیومد.....همه جا ساکت بود و من فقط به پارسا کوچولو نگاه میکردم.....

همون طور که داشتم آهنگ رو براش میخوندم.....دستم رو آروم توی موهای خوشگلش که وقتی میدیدمش دلم براش ضعف میرفت میکشیدم.....آروم خوابیده بود.....توی خواب خیلی ناز بود.....خیلی وقت بود صدایی نمیومد.....همه جا ساکت بود و من فقط به پارسا کوچولو

نگاه میکردم که صدای مردی نزدیکم گفت:

یاشار-دختر تو محشری،چطوری خوابیدی؟این فسقلی از دیشب تا حالا همه عمارت رو گذاشته روی سرش و نذاشته هیچکس بخوابه یاسی-آره بخدا،همه رو روانی کرد،فکر کنم تورو میخواست.

-منو نمیخواست،کسی رو میخواست که صدای قلبش آرومش کنه، کسی که با آرامش بغلش کنه، یاسمین باترس،شما بااکراه، مریم از سر

وظیفه.....کسی این بچه رو از علاقه بغل نمیکنه تا توی بغلش بخوابه.....من خیلی دوسش دارم،اونم مثل منه،مامانش نیست،باباش

فقط داد میکشه..... کسی هم دوشش نداره.... من یه شانس داشتم که خدابهم داد اونم بی بی بود..... اما مریم عاشقانه بغلش نمیکنه، اون
داره

وظیفه اش رو انجام میده مثل خیلی های دیگه که منو فقط از سر وظیفه بغل کردن

یه دفعه پارسا توی خواب یه لبخند عمیق زد

-جان دلم..... عزیز کم..... بخند آقا کوچولو

یاشار- ما پارسا رو دوست داریم.... اما بلد نیستیم چطوری باید بغلش کنیم.... ماتوی این خونه بچه ای نداشتیم.

آقا- از وسط راهرو بلند بشید برید توی اتاقتون تا حالا که این بچه خوابیده ماهم یه کم با آرامش بخوابیم

پارسا رو به طرف مریم گرفتم، مریم با آرامش پارسا رو گرفت.

دیوار رو گرفتم که با کمکش بلند بشم که یاسمین زیر بغلم رو گرفت و

کمک کرد به طرف اتاق برم که یهو صدای پارسا بلند شد که ارسلان گفت:

آقا- نه..... دوباره نه پارسا.... بخواب بچه.... آخه تو چقدر جون داری پسر

-مریم پیارش اون اتاق که من هستم...یه ساک لباس و شیرخشک و آبجوش هم بیار تا دیگه صدات نکنم.....گناه داره دوباره بخواد گریه کنه

یاسی-اما تو حالت خوب نیست

-اشکالی نداره.....من به درد کشیدن و کتک خوردن عادت دارم....این چیزا جلوی کارم رو نمیگیره

یاسمین چیزی نگفت....توی تخت دو نفره اتاق دراز کشیدم و پارسا رو توی بغل گرفتم و چشمام رو بستم اما کامل به صداها گوش میدادم:

یاشار-پسرتم مثل خودت خوش سلیقه است.....نگاه تورو خدا چطوری توی بغل دختر مردم خوابیده.....انگار نه انگار دیشب نداشت ما بخوابیم.

یاسی-میدونی خیلی عجیبه.....الان 6ماهه برناممون همینه حتی اون موقع که خونه ماندانا بود هم ناآرومی میکرد اما حالا ببین چه ناز خوابیده

یاشار-ارسلان با این دختر میخوای چکار کنی؟

ارسلان-اون اینجا میمونه.....باید بمونه.....نمیزارم تکون بخوره

یاشار-چی بگم.....من حرفام رو بهت زدم.....این دختر روزای سختی داشته.....دیدیدی که چی بهت گفتن.....نذار بیشتر از این زجر بکشه

ارسلان-اون واسه انتقام این جاست.....یادت که نرفته ...داداش این دختر باعث شده ماندانا بره و بچه من بی مادر باشه.....بعدم پدرش

دلش براش نسوخته،من دلم چرا بسوزه.....بیخیال برید بخواید

یاشار-باشه اما این رو بدون خانه از پای بست ویران است....ماندانا خودش هرز بود.....شب بخیر

خب راستم میگه وقتی آدم خانواده و هم خونش دلش براش نسوزه و نخوانش چه توقعی از غریبه ها داشته باشم.....ستایش تو از بدو تولد

بدآوردی.....بدبخت به دنیااومدی و بدبخت هم میمیری،هیچ راه گریزی نداری.....دختر پس بساز و بسوز و خفه شو

همینطور که با خودم فکر میکردم و اشک صورتم رو خیس کرده بود انرژیم واقعا تحلیل رفته بود و بخواب رفتم.

امروز مادر بزرگ آقا و یاسمین و مادرای نیاز و یاسمین و آقا اومدن.

عمارت شور و هیجان زیادی به خود گرفته و همه در تکاپو بودن اما من فقط فقط به کوچولویی که توی این یک ماه گونه هاش رنگ گرفته بود

سرگرم بودم و خوشحال.....خوشحال از داشتن پارسا کوچولویی که به هیچکس جز من اجازه شیردادن بهش رو نمی داد و هیچ آغوشی رو جز

آغوش من قبول نمی‌کرد و من این تملک رو دوست داشتم، زمانی این خوشحالی بیشتر شد که یه تخت 5/1 نفره سفید با رو تختی های

سورمه ای توی اتاق بزرگ پارسا گذاشته شد و یاسمین یه سری لباس رو به کمک مریم توی کمد جاداد و قرار شد من و پارسا کوچولو هم اتاق

باشیم و این یعنی هر روز و هر شب با پارسا بودن.....ومن این اسارت رو با وجود پارسا دوست داشتم.....یعنی پارسا کوچولو من رو میخواست و

من پارسا رو، تا تمام محبت های توی دلم رو بهش هدیه بدم و این برای دختری مثل من که همیشه تنها بوده بی نظیر بود.

توی اتاق بودم.....همون اتاقی که متعلق به من و پارسا بود و هرکسی برای ورود به حریم دونفرمون اجازه میگرفت.....شیر پارسا رو داده بودم

که صدای درزدن او مد.....پتو رو روی پارسا کشیدم و گفتم:

-بفرمائید

-سلام

-سلام مریم.....چیزی شده؟

مریم همیشه برای خبر دادن یا دستوری از طرف آقا میومد توی اتاق و یا اینکه خودم صداش میکردم.....این که الان اینجاست یعنی اتفاق جدید یا دستور جدید

-اوهوم.....خانم بزرگ و ماهرخ خانم میخوان پارسا خان رو ببینن.

-باشه یه ربع دیگه آماده است بیا ببرش

-خب.....راستش گفتن تو بیاریش....میخوان توروهم ببینن

-منو؟.....چرا؟

-خب لابد میخوان پرستار جدید نوه و نتیجشون رو ببینن

-باشه تا یه ربع دیگه میایم.

-باشه پس من میرم آشپزخونه کمکشون....گناه دارنبی بی نیست کارشون نامرتب و زیاده

-باشه عزیزم....برو

باخروج مریم به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی برای خودم وپارسا بیرون بیارم.

یه لباس چهارخونه سفید-آبی با شلوار لی آبی و کفشای سفید بهش پوشوندم.....مرد کوچک من نازوخواستنی شده بود.....اونقدر ناز و خوشکل بود که دلم ضعف میرفت برای گاز گرفتنش.

خودم یه شلوار مشکی جذب با بافت سفید-مشکی و سندلای سفید پوشیدم و موهام رو بالا بستم تا مزاحم بغل کردن پارسا نباشن.....وقتی

موهام رو بالا میبستم چشمم کشیده تر و حالت خمار به خودش میگرفت.

پتوی سفید و کوچکی که روش عکس یه بچه خرس رو داشت برداشتمپارسا رو بغل کردم و پتو رو روی شونه های کوچیکش پیچیدم تا

احتمالا اگه بیرون از اتاق سردتر بود،سرمایی به پارسا کوچولو که بی نهایت عاشقش بودم نرسه.

به سالن که رسیدم همه تقریبا توی دید بودند.....یه خانم حدود 80سال با یه عصای خوشکل بالای سالن نشسته بود.....سمت چپش یه مرد

مسن با موهای جوگندمی،یه پسر جوون که فقط موهای خوش حالتش توی دید بود و بعداز اونا یه خانم حدود 40-45 سال باکت و دامن یشمی و

نیاز نشسته بودند، طرف راست ارسلان خان، یاشار، یاسمین و بعد از اونا دوتا خانم حدود 50 سال یکی با کت و دامن سورمه ای و یکی با کت و دامن طوسی رنگ

به طرف سالن قدم برداشتم.

با صدای صندل هام با پارکت کف یاسمین به طرفم برگشت و گفت:

-مادرجون اینم ستایش و نتیجه عزیزتون

سعی کردم صدام رو محکم و بدون لرزشی ادا کنم:

-سلام

این تنها کلمه ای بود که میتونستم با این خانواده بیان کنم.....من حتی نمیتونستم چطور باید با اونهمه اشرافیت برخورد کنم.

مریم گفته بود اونا 3 تا از خانواده های بزرگ و اشرافی تهران و خیلی به مقررات پایبند که البته من توی این یک ماه اصلا قوانینی ندیدم.

یه دفعه خانمی که با کت و دامن یشمی کنار نیاز نشسته بود بلند شد و قدمی بهع طرفم برداشت و گفت:

-مهر سا.....تو مهر سایی؟ مهر سایی من؟

به اطراف نگاهی انداختم.....کسی جز من اون قسمت نایستاده بود.....یعنی بامنه؟ احتمالا اشتباه گرفته

-ببخشید خانم....من ستایش هستم

صدای بعدی صدای خانم بزرگ بود که پیچید:

-این همه شباهت عجیبه.....خیلی عجیبه.....آروم باش ناهیدامیرارسلان؟

ارسلان-بله مادر جون

خانم بزرگ-این دخترکیه؟

ارسلان-دختر فرید شایسته است

خانم بزرگ-فرید؟....دختر دشمن ما اینجا و به عنوان پرستار بچه تو چکار میکنه؟.....اسم مادرش چیه ارسلان؟

آقاباحالت کلافه ای گفت:

-آره دختر فریده ولی اسم مادرش رو نمیدونم....درباره اینجا بودنش هم بعدا صحبت میکنیم

حتی صحبت کردنش با خانم بزرگ در حین احترام محکم و جدی بود

خانم بزرگ - اسم مادرت چیه دختر؟

-محبوبه....محبوبه نیک تاج

خانم بزرگ - متولد چه سالی هستی؟

72-خانم

خانم بزرگ - 72؟....ارسلان تو شناسنامش رو دیدی؟

ارسلان - من نه خانم بزرگ....میثم دیده

خانم بزرگ - صداش کن بیارتش

ارسلان سری تکون داد و به طرف من برگشت و گفت:

-امیرپارسا رو به خانم بزرگ بده

ارسلان باسر به مرد محافظ که کناری ایستاده بود علامتی داد و خودش بیرون رفت.

نمیدونستم اطرافم چی میگذره.....اون خانم کت و دامن یشمی که حالا میدونستم مادر نیازه و ناهید خانم نام داره هنوز داشت اشک میریخت و من رو نگاه میکرد و من معنی این اشک ها رو نمیفهمیدم.

به طرف خانم بزرگ رفتم و پارسا رو به طرفشون گرفتم.....پارسا رو آروم به آغوش کشید و من عقب رفتم کناری ایستادم و به دست و پا زدن

پارسا کوچولو نگاه کردم.....پارسا کوچولو من داشت دست و پا میزد و من میترسیدم جلو برم.....خانمی که کت و دامن طوسی رنگ به تن داشت به طرف خانم بزرگ رفت و پارسا رو گرفت و گفت:

-چیه پسرم؟.....چی شده؟

جیغ پارسا بلندشده بود و گریه میکرد.....شاید 5دقیقه گذشته بود و عزیزکم اشک میریخت و من آنقدر از این خانواده میترسیدم که جرات

نفس کشیدن هم نداشتم و دستم جلوی دهنم گذاشتم و اشک توی چشمام حلقه زده بود.....صدای یاشار بود که من و پارسا رو از این عذاب نجات داد

-مادر جون،زنعموجان لطفا پارسا رو به ستایش بدید.....پارسا فقط یک ماهه آرومه...اونم فقط به خاطر وجود ستایش.....ستایش بیا بگیرش

به سمت پارسای عزیزم پرواز کردم و دستام رو برای به آغوش کشیدنش بلند کردم و پارسا رو به آغوش کشیدم.....نفس راحتی کشیدم

که پارسا صورتش رو به لباسم کشید و انگار میخواست توی بغلم حل بشه و من دستام رو محکم تر کردم.

-جانم عزیز کم....من اینجام آقای

روی موهایش رو بوسه زدم و دستی به صورتش کشیدم که لبخندی به وسعت صورتش زد و دوباره صورتش رو به گردنم کشید....عزیزم

نمیخواست از من جدا بشه. انگار اونم مثل من که بوی تنش رو به مشام میکشیدم و آروم میشدم، بوی تنم رو به مشام کوچیکش میکشید و توی آغوشم حل میشد.

یاشار-مشاهده فرمودید مادر جون.....این پدر و پسر مثل همن....خوش سلیقه

صدای پسری که توی سالن حضور داشت و من تا به حال ندیده بودمش بلند شد که میگفت:

اُه اُه عجب بچه ای....از 7 ماهگی شروع کرده حداقل فسقلی صبر میکردی مثل ما به مهد میرسیدی

یاشار-خداییش نیاوش راست میگه....حداقل ما اولین دوست دخترمون توی مهد بوده نه توی 7 ماهگی

پس نیاوش این آقاست...پسری باموهای قهوه ای و چشمای سبز....قدوهیکل هم که توی این خانواده موروثی توپه

صدای آقا بود که نگاهم رو از نیاوش جداکرد:

ارسلان-کافیه خودتون رو مسخره کنید

وبعد به طرف من اومدو پارسا رو از بغلم گرفت و گفت:

ارسلان-اینابتهت چی میگن پسری؟.....توجه نکن.....همه میدونن ما به کلفتامون کاری نداریم

باحرفش تا ته وجودم سوخت و احساس کردم چیزی توی دلم پیچید....اما نگاهم رو از قیافه ی مظلوم پارسا برنداشتم و مصر

نگاهم رو به نگاه کودكانش که عجبیــــــــــــبـــــــــــــــــــــ شبیه پدر سنگ دلش بود دوختم.

پارسا با اخم و لبای آویزون به آقا نگاه میکرد و آماده برای گریه بود،خواستم به طرفش برم که ارسلان خان با داد گفت:

-عقب وایسا

هم زمان با تموم شدن حرف ارسلان خان صدای گریه پارسا بلندشد و من با شتاب قدمی جلو گذاشتم تا پارسا رو از بغلش بگیرم

-گفتم عقب وایسا

باگریه و اشکایی که روان شده بر صورتم از ترس و طعم تلخ حقیقت گفته شده از زبان مرد روبروم گفتم:

-جلوپارسا داد نزن.....توهم مثل فریدی.....تو چه فرقی بااون داری

اونقدر دلم سنگین بود که اگه حرف نمیزدم و ناراحتیم رو تخلیه نمیکردم حتما از این غم میمردم.....حتی اگه بهای این حرف زدن کتک خوردن از آقای این عمارت باشه

یاسمین نزدیک اومد و پارسا رو از بغل ارسلان خان گرفت و به آغوشم سپرد و گفت:

-آروم باش ستایش....اینم پارسا.....بیا بشین ستایش

پارسا رو محکم توی بغلم فشردم.....ارسلان با عصبانیت بهم نگاه میکرد....رنگ چشماش تیره تر شده بود.....روی مبل بین یاسمین و

یاشار نشستم....خانم بزرگ باختم به من نگاه کرد وگفت:

-اول اینکه کارها باید روی قوانین این عمارت صورت بگیره.....تو حق وابستگی به پارسا رو نداری و اینکه فقط یه پرستاری پس مراقب رفتارت باش.

این شدنی بود آیا.....

-دوم اینکه خب این شناسنامه توئه

سوم اینکه اسم مادرت محبوبه نیک تاجه؟

-بله خانم بزرگ

خانم بزرگ-متولد چه ماهی هستی؟

-متولد آذر 72 هستم اما شناسنامه ام رو اسفند 72 گرفتند

خانم بزرگ-اما من محبوبه نیک تاج رو میشناختم....اونم موقع تولد پسرش سال 62 فوت شد

-این غیرممکنه خانم بزرگ....مادر من سال 72 موقع تولد من و برادر دوقلو م فوت شده....

خانم بزرگ-اینا رو کی بهت گفته؟

-کسایی که من رو بزرگ کردن....بی بی گل نسا و عمو حسین

خانم بزرگ-گل نسا؟....کجاست الان؟

-فوت شدند....2سال پیش تصادف کردند.

خانم بزرگ-باشه میتونی بری.....مراقب پارسا باش

-حتما مراقش هستم....بیشتر از جونم

خانم بزرگ -خوبه

-روز خوش

به طرف در سالن قدم برداشتم و هنگام خروج شنیدم که خانم بزرگ گفت:

-ارسلان حقیقت رو پیداکن.....این دختر هم فعلا از عمارت خارج نمیشه

حرفاشون برام سخت و سنگین بود و درکشون نمیکردم.

این اصرار خانم بزرگ و سؤال و جواب ها یعنی چی؟

چرا بی بی گل نسا رو میشناخت؟

مهرساکیه؟ چرا با من اشتباهش گرفتن؟

ساعت 11 شب بود.....پارسا کمی نا آروم بود و دیرتر خوابیده بود.

به نظرم امروز من و پارسا روز خوبی نداشتیم....کمی پراز دلهره.....پراز نگرانی و ترس

توی همین فکر بودم که صدای در اومد

-ستایش خانم بیدارید؟

صدای میثم بود.....اون اینجا چکار میکرد.

هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم به طرف دررفتم و در رو باز کردم

-چی شده؟

-هیچی....

-پس شما....

نداشت بقیه حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

-آقاخواسته ببرمت اتاقش

اونقدر ترسیده بودم که مطمئنا رنگم پریده بود و باترس گفتم:

-منو.....ببری اتاقشون؟

-آره میخوان باهات صحبت کنند

-مطمئنی فقط....فقط میخواد حرف بز نه؟.....نمیخواد پا....

-آره دختر خوب....مطمئن باش نمیخوان صدمه ای بهت بزندن....بیابریم منم حواسم هست

-پارسا تنهاست

-مگه نخواییده؟

-همین الان خواهیید

-خب پس مشکلی نیست بیا بریم

آروم به سمت تخت پارسا رفتم و پتو رو کشیدم.....دستی به موهای خوشگلش کشیدم.....بافکر اینکه به خاطر حرکت امروزم نخواد
بزاره دیگه

پارسا رو ببینم....بازم به چیز دیگه رو ازم بگیرن....بازم به دل خوشی رو ازم بگیرن و من بی دل خوشی چطور زندگی کنم.....وقتی
نفس بکشی بی دل خوشی فقط مردگی میکنی نه زندگی

نفس عمیقی کشیدم و همراه با میثم به طرف اتاق آقا که اتاقی ته راهرو بود و هیچکس اجازه ورود به اون راهرو رو نداشت و روز اول
من هم فکر

کردم که جلو دراتاقی ایستاده چون اون تنها راهرو توی این عمارت که در داره.

چی میشنیدم..... حرفاشون چه معنی میده؟ مفهوم درستی از حرفایی که ارسلان خان و یاشار میزدند نداشتم.... اصلا انگار مغزم کار نمیکرد که

حرفاشون رو تحلیل کنم..... فقط با هر کلمه ای بیشتر را نفسم بسته میشد..... بازم یه اجبار دیگه؟ نه من نمیخوام بپذیرم..... این دیگه

زیاده..... زیادتر از حد توانم..... مگه من چندسال دارم..... فقط 20 سال و این همه زجر..... سینم به سوزش افتاده بود..... احساس میکردم

اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست..... تلاشم برای گرفتن اکسیژن بی نتیجه بود.

فکر کنم این بی هوایی برای سومین بار بود.

اولین بار وقتی از همه جریانات تولدم آگاه شدم..... مرگ مادرم..... مرگ برادرم....

دومین بار موقع اطلاع از مرگ بی بی و عمو بود..... تنها کسای زندگیم

و حالا

سومین بار که

چشمام فقط فقط ارسلان خان رو میدید که به صندلی ریاستش تکیه زده و حکم میکنه..... هنوز لباس تکون میخوره اما من نفسی برای

ایستادن ندارم.....یه دستم رو روی گلوم و یه دستم رو روی قفسه سینه ام میزارم و فشار میدم.....احساس سقوط دارم..... جلو چشمم

سیاهی میره.....زیر پام خالی شد و روی زمین افتادم و هم چنان برای نفس کشیدن تلاش میکردم اما دریغ از یه ذره اکسیژن.....انگار

هیچ

اکسیژنی توی فضای اون اتاق وجود نداشت.....آخرین صحنه فقط هجوم یاشار و میثم به طرفم رو دیدم و بعدسیاهی

بیدار بودم اما حس اینکه چشمم رو باز کنم نداشتم و فقط صداهای اطرافم رو میشنیدم:

-یه شُک بوده.....یه شک قوی....البته باتوجه به اتفاقاتی که گفته بودی و دیدن دفعه قبل توی ویلا و البته سرگذشتش فکر میکنم قبلا

هم این

اتفاق برایش افتاده اما تکرارشون مطمئنا موجب سکتته میشه واین اصلا مناسب یه دختر به سن 20سال نیست.نمیدونم ارسالن داره

چکار میکنه

اما بهش بگو مائد گفته این دختر هم تراز تو برای جنگیدن نیست.....جنگش نابرابره یاشار.....داره گناه ماندانا رو سر این دختر

معصوم خالی میکنه ...

وصدای بعدی صدای یاشار بود که توی اتاق پیچید:

-میدونم اما باور کن حرفای دیشب اونقدرها هم بدن بودحتی خانم بزرگ هم اطلاع داشت.....فکر نمیکردیم این اتفاق بیفته ...

-به هر حال بیشتر مواظب باشید.....خطر داره

-باشه حتما.....کی بیدار میشه؟

-بیدار میشه....حداکثر تا یه ساعت دیگه بیدار میشه

حرفای دیشب؟.....ارسلان خان.....یاشار.....میثم.....من چی شنیدم؟

ارسلان خان چی گفت؟

گفت به اجبار و زور اجازه نامه من رو از فرید گرفته

گفت فرید از راحتی من ناراحته

گفت فرید از بودن من توی این خونه به خاطر نامزدپسرش ناراحته

گفت فرید گفته شکایت میکنه و من رو از این عمارت بیرون میکشه

گفت فرید به خاطر عروسش حتی حق رفتن به اتاق ته باغ رو هم به

من نمیده و حق رفتن به خونش ندارم

گفت فرید گفته حق بودن توی خونه ارسلان خان و پرستار پارسا بودن رو ندارم

یعنی ماندانا مهمتر از ستایش

یعنی غریبه ای که قراره در آینده عروسش بشه مهمتر از ستایش

هست که از پوست و خون خودش

درکی از پدرانش نداشتم چون هیچوقت طعم پدرانه های خرج شده برای

فرهاد رو من نچشیدم

چرا فقط فرهاد پسرش بود.....چرا فقط فرهاد بچه اش بود

چرا من هیچ جانبودم.....چرا هیچکس نمیگفت پس ستایش چی

ارسلان خان هم باصلابت و تحکم خاص خودش گفته بود باید به خاطر

نباختنش چه کار کنم؟

خانم بزرگ و ارسلان خان میخوان که من عقد موقت ارسلان خان بشم

عقد ارسلان خان بشم تا فرید نتونه مالش رو از ارسلان خان پس بگیره و

ارسلان خان مال فرید رو تصاحب کنه.

که ستایش برده فرید باید تبدیل به ستایش برده ارسلان خان بشه

پس این وسط ستایش چی؟ ستایش چی میشه؟ اصلا هیچکدوم به

ستایش نامی فکر کردم.....هیچکدوم به دختر تنها و بی کسی که حتی

اجازه نفس کشیدنش هم اونا باید بدن فکر کردن.....

هیچکدوم فکر کردن از مالی که دارن ازش صحبت میکنن یه آدمه....یه

انسانه....یه دختره.....حق نفس کشیدن داره....

خدایا داری میبینی؟

خدایا چراهنوز زندهم؟.....چراهنوز نفس میکشم؟.....من اونقدر بی ارزشم

که اسم مال رو بهم اختصاص میدن

من رو از هم میدزدن و به اسم خودشون میزنن....

چقدر این مرد مغرور و خودخواه بود

حرفای شنیده دیشب حرف نبود یاشارخان

حرف بردگی و بندگی یه دختر حرف نبود یاشارخان

اشکام همراه با فکرام پایین اومدند وهق زدم و گله میکردم از خدا

هق میزدم و نفس کم می آوردم

اونقدر گریه کردم و هق زدم که نفس کم آورده بودم که یکی در میون نفس میکشیدم

مردی با رویوش سفید جلوم ظاهر شد و سرش رو خم کرد و آروم گفت:

-آروم باش دختر خوب.....این گریه ها و نا آرومی ها برات خوب نیست

بانفس نفس گفتم:

چرا.....هنوز.....زندم؟...چرا.. نمی...نمیرم....میخوام...ب میرم

زجه زدم و گفتم میخوام بمیرم.

سری به تاسف تکون داد و محتویات سرنگی توی سرم خالی کرد و

پلکام روی هم افتاد و تاریکی مطلق به سراغم اومد

حرفای دیشب؟.....ارسلان خان.....یاشار.....میثم.....من چی شنیدم؟

ارسلان خان چی گفت؟

گفت به اجبار و زور اجازه نامه من رو از فرید گرفته

گفت فرید از راحتی من ناراحته

گفت فرید از بودن من توی این خونه به خاطر نامزدپسرش ناراحته

گفت فرید گفته شکایت میکنه و من رو از این عمارت بیرون میکشه

گفت فرید به خاطر عروسش حتی حق رفتن به اتاق ته باغ رو هم به

من نمیده و حق رفتن به خونش ندارم

گفت فرید گفته حق بودن توی خونه ارسلان خان و پرستار پارسا بودن رو ندارم

یعنی ماندانا مهمتر از ستایش

یعنی غریبه ای که قراره در آینده عروسش بشه مهمتر از ستایش

هست که از پوست و خون خودش

درکی از پدرانش نداشتم چون هیچوقت طعم پدرانه های خرج شده برای

فرهاد رو من نچشیدم

چرا فقط فرهاد پسرش بود.....چرا فقط فرهاد بچه اش بود

چرا من هیچ جانبودم.....چرا هیچکس نمیگفت پس ستایش چی

ارسلان خان هم باصلابت و تحکم خاص خودش گفته بود باید به خاطر

نباختنش چه کار کنم؟

خانم بزرگ و ارسلان خان میخوان که من عقد موقت ارسلان خان بشم

عقد ارسلان خان بشم تا فرید نتونه مالش رو از ارسلان خان پس بگیره و

ارسلان خان مال فرید رو تصاحب کنه.

که ستایش برده فرید باید تبدیل به ستایش برده ارسلان خان بشه

پس این وسط ستایش چی؟ ستایش چی میشه؟ اصلا هیچکدوم به

ستایش نامی فکر کردم.....هیچکدوم به دختر تنها و بی کسی که حتی

اجازه نفس کشیدنش هم اونا باید بدن فکر کردن.....

هیچکدوم فکر کردن از مالی که دارن ازش صحبت میکنن یه آدمه....یه

انسانه....یه دختره.....حق نفس کشیدن داره....

خدایا داری میبینی؟

خدایا چراهنوز زندهم؟.....چراهنوز نفس میکشم؟.....من اونقدر بی ارزشم

که اسم مال رو بهم اختصاص میدن

من رو از هم میدزدن و به اسم خودشون میزنن....

چقدر این مرد مغرور و خودخواه بود

حرفای شنیده دیشب حرف نبود یاشارخان

حرف بردگی و بندگی یه دختر حرف نبود یاشارخان

اشکام همراه با فکرام پایین اومدند وهق زدم و گله میکردم از خدا

هق میزدم و نفس کم می آوردم

اونقدر گریه کردم و هق زدم که نفس کم آورده بودم که یکی در میون نفس میکشیدم

مردی با رویوش سفید جلوم ظاهر شد و سرش رو خم کرد و آروم گفت:

-آروم باش دختر خوب.....این گریه ها و نا آرومی ها برات خوب نیست

بانفس نفس گفتم:

-چرا...هنوز...زندم؟...چرا...ن

صدایی رو میشنیدم که آروم اسمم رو صدا میزد.....

-ستایش.....ستایش خانمی،،پاشوعزیزم....پاشووقت رفتنه خوابالو

چشمام رو آروم باز کردم و نگاهم به قیافه مهربون یاسمین افتاد

-سلام برستایش بانو خوابالو.....پاشودختری

چنددقیقه ای گذشت که مغزم فعالیتش رو شروع کرد و اتفاقات رو به طور واضح به یاد آوردم و اخمام رو توی هم کشیدم

-پاشو دختر خوب...الان یاشار میاد هنوز آماده نیستی.....از خونه برات لباس آوردم.....بیا بیوش تا من برم دنبال یاشار.....تا یه ربع

دیگه این جائیم

یاسمین به طرف در چرخید که گفتم:

-کجا قراره بریم؟

-عمارت دیگه

-من عمارت نیام

-بیخس ستایش.....ارسلان و مادر جون بزرگ خونه اندما نمیتونیم راضی‌شون کنیم اما مطمئنم مادر جون بد کسی رو نمیخواد.....یه ربع دیگه میایم تا برگردیم عمارت

نه من عمارت برنمیگردم.....من تن به یه اجبار دیگه نمیدم.....من باید برم....نباید تن به خواسته اونا بدم....نباید بزارم اینبار هم اجبار باشه....باید برای زندگیم تلاش کنم....تاکی قراره بقیه برام تصمیم بگیرن.

با سرعت از تخت پایین اومدم....یه کم سرگیجه داشتم اما مهم نبود برای منی که برای اولین بار میخواستم یکبار هم که شده جلو اجبار زندگیم بایستم.....به طرف لباسهای روی صندلی اتاق رفتم که یاسمین آورده بود.

پالتو مشکی رو روی بافت بنفش پوشیدم و شال مشکی رو هم روی سرم انداختم که چشمم به کیف دستی یاسمین افتاد.....کیف رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم....فقط کیف پول داخلش رو برداشتم و به طرف کیف رفتم و باخودم عهد بستم هرطور شده پول یاسمین رو برگردونم.

نگاهی به اطراف انداختم.....فقط یه پرستار در حال پیدا کردن چیزی توی سیستم و هم زمان هم داشت باتلفن حرف میزد.....خوبی بیمارستان خصوصی همینه دیگه....خلوت و آرام.

آروم قدم برداشتم و به سمت پله ها رفتم.....مطمئنا یاسمین و یاشار با آسانسور میان.

طبقه اول شلوغ‌تر بود.....به طرف درب خروجی رفتم.....نگهبان داشت به سوال های یه مرد جواب میداد و متوجه من نبود.....خب البته اگر میدید متوجه نمیشد.

حیاط بیمارسان خیلی بزرگ نبود.....آروم از پشت سر یه زن چادری رد شدم و پا به خیابون گذاشتم....نگاهی به طرف چپم انداختم که دیدم میثم جلوی ماشین شاسی بلند ایستاده بود....وای نه

به طرف راست حرکت کردم تا از هرچیزی که مطعلق به اون عمارته دوربشم و بتونم به سرخیابون برسم تا بدونم کجام و کجا باید برم؟ اصلا قراره کجا برم؟ کجا رو دارم برم.....از

خونه ارسلان خان که فرار کردم.....خونه فریدم به خاطر عروسش نمیتونم برم....خب ستایش دیگه کجا رو داری بری؟.....هیچ جا ستایش.....هیچ جاننداری بری اما به هر حال باید

از اینجا هم دوربشی.....به طرف آژانسی که سرخیابون بود رفتم و درخواست یه تاکسی برای امامزاده صالح کردم.....باید برم مثل بی بی نذر کنم.....باید برم و از خدا بخوام تا یه

سرو سامونی به این زندگیم بده.....البته جایی هم به جز امامزاده صالح ندارم.....نه مادری.....نه برادری که دلم به داشتنش گرم باشه.....ونه حتی پدری که پشتوانه دخترش

باشه.....من یه دختر بی کسم.....با وجود داشتن پدر و برادر بی کسم و بی پشتوانه.....بدون هیچ سرپناهی.

3روزه توی امامزاده ام.....اشک ریختم و دعا کردم تا راهی جلو پام بزاره....جز برای کارای واجب یا خریدن کیک و آبمیوه اصلا از حرم بیرون نرفتم.

هنوز هم میترسم.....مگه میشه به همین راحتی از دست امیر ارسلان خان و فرید فرار کرد.

امروز به یاد آوردم که بی بی یه خواهر توی ساری داره که چندباری هم به دیدنش رفته

بودیم.....خاله گلرخ.....باید برم و پیش خاله پناه بگیرم تا آنها از آسیاب بیفته.....خدارو شکر مقدار قابل توجهی پول توی کیف یاسمین بود.

توی راه ترمینال بودم.....همین امروز باید از این شهر دور بشم.....باید از این همه تاریکی و بدبختی و اجبار فرار کنم.....نمیخوام.....نمیزارم دیگه کسی برام تصمیم بگیره.....نمیزارم بهم زور بگن...

به طرف باجه مخصوص ساری رفتم....

-بفرمایید خانم؟

-سلام آقا....یه بلیط برای ساری میخوام

-یک ساعت دیگه راه میفته....مشکلی نیست؟

چه مشکلی میتونه داشته باشه....درسته تاخیر در رفتنم برام عذاب آور بود اما راهی نیست...

-نه آقا مشکلی نیست

-به نام؟

-شایسته

-شایسته؟

-بله آقا...ستایش شایسته

-بفرمایید صندوق خانم شایسته

به طرف صندوق رفتم و پول رو پرداخت کردم اما نگاه مردی که بلیط رو صادر میکرد حس میکردم و این سنگینی نگاه آزارم میداد....

به طرف بوفه رفتم تا چیزی برای خوردن بخرم....از دیروز ساعت 11 که یه کیک خوردم دیگه چیزی نخورده بودم و حسابی ضعف داشتم البته خوابیدن روی قالی هایی که روی

سنگ مرمر امام زاده پهن کرده بودند سخت بود و بخاطر سرمای زمین بدنم بسته بود و کمی سرماخورده بودم و این ضعفم رو بیشتر میکرد.

همه کلافه و عصبی توی سالن نشسته بودیم.

نبود ستایش رو نمیدونستم خوب بدونم یا بد....اگه بخوام بد بدونم

یعنی خودخواهم....من این خدخواهی رو نمیخوام....ستایش هم حق زندگی داره اما به هر حال براش نگرانم....درسته این

جاخودش رو حبس ارسال میدونه اما توی خیابونی که نمیدونم چی میخوادپیش بیاد بهتره....از جامعی که پراز گرگه و دندون تیز

کردن برای دخترای تنهایی مثل ستایش بهتره توی خونه تقریبا همه چیز به هم ریخته.

پارسا این 3روز نبود ستایش خیلی نا آروم بود و شیرنخورده بود و همه رو کلافه کرده بود....مادرجون ناراحت و عصبی و فقط گاهی

با ارسلان توی اتاق کار حرف میزد.....دلیل این اصرارها رو نمیدونستم.....چرامادر جون میخواد ستایش رو برگردونه.....اما

ارسلان..... آروم بود.....آروم و خیره به بیرون همه ی آدم هاش رو جمع کرده بود تا دنبال ستایش بگردن مثل همون روزای سخت

اما امروز بی نهایت آروم بود و آروم بودن امیرارسلان از همون بچگی هامون هم ترسناک بود.....همیشه بعد از آرامشی که داشت شدید طوفانی میشد.

با صدای گوشی ارسلان به طرفش رفتم.....مثل این چند روز کنار پنجره ایستاده بود و دستاش رو توی جیبش کرده بود.

-بگو

-بیاعمارت

گوشی رو که قطع کرد آروم گفتم:

-ارسلان؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت:

-داره میاد.....بهتره دیگه به فرارش کمک نکنی یاس
همیشه همینطور یاس رو باتحکم خاص خودش میگفت

-من کمکش نکردم ارسلانفکر نمیکردم از بیمارستان فرار کنه وگر نه تنهاش نمیذاشتم.....خوب میدونم توی این شهر

تنهاست.....من اصلا نمیخوام به دختر 20 ساله آواره بشه اما ارسلان اونم حق زندگی داره....اونم امنیت میخواد.

-اون دختر فقط و فقط اینجا امنیت داره.....گوش میدی یاس.....اون دختر باید توی عمارت باشهمفهومه یاس؟

ارسلان بود و خودخواهیش

ارسلان بود و یک کلالمیش

ارسلان بود و قلبی که فکرمیکردم از سنگه.....اگه لبخندش رو برای پارسا و سالار نمیدیدم فکرمیکردم از سنگه....کاش سالار

اینجا بود.....اون تنها کسیه که میتونه ارسلان رو راضی به

هرکاری کنه.....کاش میومد....کاش این جا بود.

ستایش:

باورم نمیشد به این راحتی بعد از 3 روز سختی من رو پیدا کردن و دارن به عمارت بر میگرددونن.....خدایا چرا خلاصی ندارم از

دستشون.....چرانمیزارن زندگی خودم رو داشته باشم.....با صدای میثم به طرفش برگشتم

-کارت درست نبود

ناخود آگاه تلخ شدم.....تلخ تر از هر زهری

-تو تعیین میکنی؟

تعجب کرده بود.....این نمیتونست ستایش ساده و ساکت 45 روز پیش باشه.....توی این 45 روز بعد از بیست سال سرریز شده بود

صبرم.....دیگه نمیتونستم تحمل کنم.....آخرش چی میتونه باشه جز مرگ....خب من که از خدام بود از دست این همه سیاهی و تاریکی خلاص بشم

-نه من تعیین نمیکنم ولی مطمئنا آقا تعیین میکنند

ترسیده بودم اما میخواستم برای یه بارم که شده برترسم غلبه کنم و نقاب بی تفاوتی بزنم:

-چی رو میخواود تعیین کنه؟.....آخر همه راه ها مرگه.....من ازش نمیترسم

وزیرلب آهسته زمزمه کردم

-نمیخوام بترسم.

میثم از این حالت من متعجب بود.....اگه بگم خودم هم متعجب بودم و شگفت زده از شجاعتی که چند روزه به دست آوردم دروغ نبود.

با ورودمون به عمارت استرس و ترسم بیشتر شده بود اما خودم رو کنترل میکردم و استرس و ترسم رو پشت نقاب بی تفاوتی و شجاعت پنهان میکردم

نقابم نه با این چشم های ترسیده یاسمین کنار رفت و نه با چشمان گریون ناهیدخانم ونه با گریه های بلند پارسا که دلم پرمیکشید برای

به آغوش کشیدنش.....بدون کوچکترین تغییرحالتی پشت سر میثم که مطمئنا به طرف اتاق آقا میرفت راه افتادم.....باخودم تکرار

میکردم ستایش تو مال هیچکس نیستی.....مال هیچکس....توستایشی....فقط و فقط به خودت فکرکن.

با وارد شدنم به اتاق و دیدن مرد ترسناک دیروز وامروزم ترسم 2چندان شده بود اما این به این معنی نبود که بخوام از موضع خودم پایین بیام.

پشت میز ریاستش نشسته بود.

با نگاه سنگینش به من زل زده بود ولی صدایش محکم تر و ترسناک تر از همیشه بود.

-کجا بود؟

مخاطبش مطمئناً میثم بود.....اما میثم سکوت کرده بود.

-میثم

لحن اخطاری بود و خیلی ترسناک....میثم قدمی جلو گذاشت و گفت:

-آقا صبر کنید

-کجا؟

دلیل این همه تعلل میثم رو درک نمی‌کردم.....چرا باید جواب ارسال خان رو نده.

-ترمینال....بلیط برای ساری داشت

-ترمینال؟.....وبلیط ساری؟

-آقا

-بیرون میثم

-آقا صبر کنید ارسال یک دفعه از روی صندلی بلند شد و خروشید.....دوباره شدیدا شیه به شیر شده بود و غرش میکرد.

-بیرون.....همین الان

میثم نگاهی به من انداخت که معنیش رو درک نمیکردم.....اصلا نمیدونستم دلیل این عصبانیت یه دفعه ای چی میتونه باشه.....ترمینال بودن من چه اشکالی داشت.

ارسلان خان دوتا دستاش رو به میز تکیه داد و کمی به جلو خم شد و گفت:

-کجا میخواستی بری؟

توی سکوت فقط بهش زل زده بودم که دستاش رو از روی میز برداشت و به سمت اومد.....قدمی به عقب برداشتم که جلو اومد و هردو بازوم رو توی دستاش فشرد:

-با اجازه کی از بیمارستان بیرون اومدی؟....فرار کردی؟

پوزخند روی صورتش بیشتر از هر زمان دیگه ای توی چشم بود اما جواب من باز هم سکوت بود.

-.....

-ترمینال بودی؟ کسی که قراره از سپهر تاج‌ها باشه فرار میکنه و میره ترمینال؟..... تو اصلا میدونی اصلت یعنی چی؟ میدونی اینجا کجاست؟

سکوت در برابر این آدم کافی بود..... بیشتر از این نمیتونستم این درد و رنج رو تحمل کنم..... به چشمای جنگلیش که الان طوفانی بود زل زدم و گفتم:

-با اجازه خودم از بیمارستان بیرون اومدم..... ترمینال بودم چون میخواستم از تو و فرید فرار کنم..... برام مهم نیست تو کی هستی یا اینجا کجاست..... مهم اینه که نمیخوام برده کسی باشم..... نه تو مهمی و نه فرید..... فقط من مهمم..... من میخوام فقط ستایش باشم..... میخوام برای خودم زندگی کنم..... برام مهم نیست من رو بکشی اما اجازه نمیدم بهم زور بگی..... مهم اینه که حتی اگه یک دقیقه تا پایان عمرم مونده باشه من ستایش باشم..... نه برده و بنده کسی..... نه برده تو و فرید..... من قرار نیست از سپهر تاج‌ها باشم.....

با تعلل گفتم..... اشک حلقه زده توی چشمام رو حس میکردم اما سعی میکردم محکم حرف بزنم..... باید این حرف آخر رو میزدم اما من آدمش نبودم..... شاید هم بودم..... من این روزها آدم خیلی کارها بودم

-اگر مجبورم کنی..... مطمئن باش خودم رو..... میکشم..... دیگه به کسی اجازه نمیدم برام تصمیم بگیره..... بهتون اجازه نمیدم یه اجبار دیگه رو بهم تحمیل کنید

ارسلان با عصبانیت بهم زل زده بود و بازو هام رو توی پنجه هاش میفشرد و من هر لحظه درد رو بیشتر حس میکردم.

-کسی تورو مجبور به کاری نمیکند دختر

صدا صدای خانم بزرگ بود که متوجه ورودش نشده بودم..... بازوم از پنجه های ارسلان خان آزاد شد و من به طرف خانم بزرگ برگشتم که حرفش رو ادامه داد:

-تو به دختر بیست ساله تنهایی..... پدرت فقط قصد داره تو رو از این خونه بکشه بیرون و حتی جایی تو خونه اون نداری..... آگه میخوایم این جا بمونی باید همسر ارسلان باشی و این اصرار من دلیل داره

-دلیل؟ از کدوم دلیل حرف میزنید؟ از برد و باخت نوه تون یا از اینکه یکی از اموال فرید متعلق به ارسلان خانتون بشه

-نه.... مطمئنا هیچکدوم

-پس؟

-تو.... تو... ..

-تو.... تو.... تو شبیه به کسی هستی که متعلق به این خانواده بوده.... نه فقط از لحاظ ظاهری.... این شجاعت و لحن حرف زدن

در برابر ارسلان هم من رو یاد اون میندازه و البته تن صدات.

سالها پیش بخاطر پیش داوری شوهرم اون رو از دست دادیم و فقط به یادگاری به بچه از اون برامون موند و حالا خدا کسی رو به این خونه فرستاده که خیلی به اون شبیه..... شبیه که نه تو خود

مهرسایی و من برای از دست ندادن یه بار دیگه مهرسا و البته محافظت از تو میخوام این جا بمونی.....برای محافظت و توی این عمارت بودنت راهی جز همسر آقای این عمارت شدن نداریم.

اما اجباری در کار نیستتا آخر هفته برای فکر کردن وقت داری....اگه نخواستی بمونی سعی میکنم راه دیگه ای پیدا کنم...این رو مطمئن باش....الان برگرد اتاق پارسا و به حرفام فکر کن.....تو فقط قراره عضوی از این خانواده بشی

تمام مدت به چشمای عسلی خانم بزرگ خیره شده بودم.....این چشم ها نمیتونستند جز حقیقت چیزی گفته باشند و این بهم آرامش میداد.

به طرف در اتاق قدم برداشتم اما قبلش برگشتم تا سوالهای پیش اومده برام رو پرسم ...

-مهرسا....مادر کیه؟

-مهمه؟

-گفتید یه بچه براتون به یادگار گذاشته....اما اینجا جز امیر پارسا بچه ای نیست.

-اون بچه 20سالشه....سالار

-دخترتون بودند؟

-نه...دختر برادرم.....تنها یادگار برادرم.....دختر حاج محمد صولتی.

دوروزی از برگشتم به عمارت میگذشت.

به درخواست خانم بزرگ باپارسا به سالن اومده بودیم تا ساعتی رو باقیه بگذرونیم. فقط 4روز تا آخر هفته وقت بود و من هنوز تصمیمی نداشتم.

پارسا توی آغوش یاسمین نشسته بود و به مسخره بازی های نیاز میخندید....این خنده ها بهم جون میداد و آرامش.

همه با سکوت و لبخند به خنده های از ته دل و گونه های سرخ پارسا نگاه میکردند.

ارسلان خان و یاشار گوشه سالن در حال آروم صحبت کرده بودند که یه دفعه صدای بلندی سکوت عمارت رو درهم شکست

-اهالی عمارت بزرگ کجایید.....بیاید که عشق عمارت اومده....مادرجونی....ارسلان.... کجایی آقای عمارت

وای خدای من این زلزله وسط این همه سکوت و آرامش چی بود؟

همه با بهت و تعجب به ورودی سالن خیره شده بودند که پسری با

موهای روشن و قدی بلند و چشمای دریایی و صورت زیبا وارد شد اما مطمئن بودم این صورت بیشتر از 20سال رو نداشت.

-چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنید؟....خب باشه خودم میگم کلاغ ها بهم خبر دادن که داداش ارسلانم داره بعد از اون عجزه آویزون

تجدید فراش میکنه، منم دیدم دلم میخواد زن داداش جدید رو ببینم با اولین پرواز اومدم، حالا میشه قیافه آویزوتون رو درست کنید؟

نیاز با خنده و مسخره بازی به طر پسر تازه وارد پرواز کرد و گفت:

-وای وای دلکک جونم....خوش اومدی....دلم پوسید از دست اینا

-برو گمشو....یاد بگیر بگی عشق خونه تا منم تحویل بگیرم

-عمرا

اون پسر یه چشم غره ناز به نیاز رفت و به سمت ارسلان خان برگشت، نگاه من هم به طرف ارسلان خان کشیده شد که با یه نمونه نادر رو برو شدم....ارسلان خان؟ باور نکردنی بود

ارسلان خان با یه لبخند به وسعت صورتش و چشمایی که به وضوح خوشحالی و خنده ازش میباید به طرف پسر رفت و لحظاتی بعد در آغوش یکدیگر بودند.....من از دیدن این صحنه فکم باز مونده بود که یاسمین گفت:

-داری درست میبینی ستایش.....گاهی فکر میکنم فقط همین اعجوبه میتونه ارسلان کوه یخ رو آب کنه....ارسلان عاشقشه.....تمام اولویت هاش....البته بایدم باشه.....همه میدونن ارسلان لحظه به لحظه کنارش بوده و خودش بزرگش کرده.

صدای تقریبا بلند اون پسر اجازه ادامه به من و یاسمین رو نداد:

-دل تنگت بودم ارسلان.....خیلی زیاد دل تنگت بودم.... اما این نمیتونه از عصبانیت کم کنه.....بدون من تصمیم به تجدید فراش گرفتی؟

از ارسلان جدا شد و به طرف خانم بزرگ برگشت و گفت:

-این حقه مادر جون.....2بار2بار برای ارسلان زن میگیری اما 3تا پسر عزب او قلی باید توی این خونه باشه....مادر جون آخه من و یاشار و نیاوش چه گناهی کردیم؟

مادر جون-برو خجالت بکش بچه

-بله خب فقط ارسلان بزرگ شده.....حالا کجاست این زنداداش جدید.....راستش اومدم بینم اینم عجزه است یا نه؟

حالا کجاست بهم نشونش نمیدید؟

همه سکوت کرده بودند و البته حس میکردم بزرگترا نگرانی خاصی دارند.

وقتی سکوت همه رو دید گفت:

-چیه؟ یعنی نمیخواید به من نشونش بدید؟

نیاوش-اگه یه لحظه زبونت رو کنترل کنی و چشمات رو بیشتر باز کنی خودت میبینیش

-کو؟ ارسلان کجا قایمش کردی؟....چرا مثل اون عجزه تو بغلت یا آویزونت نیست؟

نیاوش - چون خیلی خانمه... الانم پشت سر ته شازده

سرتازه وارد به عقب برگشت و نگاه آیش میخ صورتم شد.

شاید یک دقیقه فقط به صورتم نگاه میکردم و بعد باحالت سنگینی به طرفم قدم برداشت.

وقتی جلوم ایستاد دستاش رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت:

- تو واقعی هستی؟... مادر جون دارم چی میبینم؟

خانم بزرگ - آروم باش پسرم... اون دختر

- مهر ساست... اونقدر عکسش رو دیدم که قیافش رو از حفظ باشم... تو مهر سایی؟

فقط بابته داشتم به چشمای دریایش که حالا اشک توش حلقه زده بود نگاه میکردم که دستی دور بازو پسر رو حلقه زد و گفت:

- آروم باش سالار

سالار... سالار

صدای اونشب خانم بزرگ توی گوشم پیچید

- بخاطر پیش داوری اون رو از دست دادیم و فقط یه یادگاری... یه بچه موند

- اون بچه الان 20 سالشه... سالار

- شبیه که نه... تو خود مهر سایی

پسر مهر سا... سالار... وای خای من؟ من شبیه مادرشم

سالار دستای ارسلان خان رو کنار زد و به طرفم قدم برداشت اما من میخ اون چشمای دریایی بودم که حالا حلقه ای از اشک اون دریای زیبا رو دربر گرفته بود.

زمانی به خودم اومدم که توی آغوش گرمی حبس شده بودم.

این آغوش برام خاص بود.

این آغوش معذبم نمیکرد و برام آرامش عجیبی داشت.

بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم.

بعد از گذشت چند دقیقه از من فاصله گرفت و گفت:

-تو.....تو خیلی.....شبییه

-میدونم.....خانم بزرگ گفتن.....معذرت میخوام.

-نه تو چرا.....من باید عذرخواهی کنم که اذیتت کردم....تو....تو قراره زن داداشم بشی؟

نمیدونستم چه جوابی بدم که ارسلان خان گفت:

-آره سالار.....اما آگه تو.....

-خوبه.....اصلا به اون عجوزه شبیه نیست داداش.....مبارک

حدس اینکه با بغض حرف میزد کار سختی نبود.

ارسلان خان - سالار ...

-میرم استراحت کنم.....بعد از ظهر حرف میزنیم داداش

ارسلان سری تکون داد و سالار با اجازه ای گفت و از سالن بیرون رفت.

بعد از ظهر بود که یاسمین و نیاز به اتاق من و پارسا اومدن و من به دنیا سوال داشتم و نمیدونستم باید چطور بپرسم اما به هر حال باید

از جایی شروع کرد.

-یاسمین؟

یاس-جان

-اون خانمی که میگن....میگن شبیه منه رو تو دیدی

یاس-نه.....من فقط 3سال داشتم که فوت شده....اما مامانم خیلی دربارش حرف میزنه....میگه همه دوش داشتن و اینکه روح

عمارت های قدیم بوده....آخه این عمارت رو ارسال ساخته....قبلا 3تا عمارت جدا از هم زندگی میکردیم....چندسال پیش

ارسالان اینجا رو ساخت البته زمین به نام پدر بزرگا بوده به جز زمین مهرسا که به نامش بوده والان به نام سالار

نیاز-اما نیاوش میگه یه عکس بزرگ از مهرساخانم توی عمارت سالار هست

یاس-تو دیدیش نیاز؟

نیاز-نچ.....اما میتونیم با نیاوش بریم اونطرف.....کلیدش رو داره

یاس-برو بهش بگو ببین چی میگه

نیاز-باش.....پس مارتیم که مخ برادر جان رو بزیم....فعلا

بانیاز، یاسمین و نیاوش به طرف عمارت سمت چپ رفتیم.

نیاز میگفت اون عمارت فقط وسایل قدیمی عمارت قبلی صولتی ها رو توی خودش جا داده و پدر سالار اجازه استفاده از شون رو به کسی نمیده اما گاهی سالار بهش سر میزنه.

باور نکردنی بود... انگار که عکس من رو قاب کرده بودن و بزرگ به سالن زدن... گردی صورت... موهای مشکی... چشمای خمار

مشکی و ابروهای پهن کشیده... صورت سفید و لبای غنچه ای سرخ... همه یکی بود... حتی خال ریز روی شقیقه راستم.

-این منم

نیاوش -درسته این دقیقا تویی... البته مامانم میگه حتی لحن و تن صدات هم یکیه

-این خانم کیه؟ چرافوت شده؟

صدایی توی سالن پیچید که اصلا انتظارش رو نداشتم.

صدایی تو سالن پیچید که اصلا انتظارش رو نداشتم.

-مادرمنه... سر به دنیاومدن من مرده... پدر بزرگ ارسلان چون فکر میکرد مادر من بد کارست از خونه بیرونش میکنه

-متوجه نمیشم....چی داری میگی؟....بد....بدکاره؟

-مادرم زن عقدی پدرم بوده...اماتوی دوران نامزدی بودن.....پدرم برای کاری از ایران خارج میشه ولی قبل از اون با مادرم رابطه داشته....از شانس مادرم یا شاید تقدیرشون

پدرم خارج از کشور تصادف میکنه.....پدربزرگ ارسلان که فکر میکرد مادرم بخاطر بدکاره بودنش حامله است از خونه بیرونش میکنه و بعد برای درمان و رسیدگی به وضعیت

پدرم از کشور خارج میشه....هیچکس نمیدونه توی اون محدوده زمانی چه اتفاقی برای مادرم افتاده.

به هوش اومدن پدرم بعد از تصادف طول میکشه،حدود 5ماه بعد که پدرم به هوش میاد و برمیگرده سراغ مادرم رو میگیره و مادربزرگ ارسلان که عمه مادرم بوده بهش درباره اتفاقات افتاده شده توضیح میده.

پدرم همه چی رو توضیح میده و میگه مهرا از خودش حامله بوده.

2ماه از برگشت پدرم گذشته بوده و تنها کارش سرزدن به همه جا و گشتن دنبال ردی از مادرم....بعد از دوماه زنی بچه ای که بیش از حد به پدرم سینا راد شبیه بوده رو میاره و تحویل پدربزرگ ارسلان میده.

وقتی از اون زن درباره مادر بچه میپرسن نشونی یه سنگ قبر رو بهشون میده و میگه سرزا فوت شده.

مادرم مرد و پدرم تنها شد.....هنوزهم تنهاست....هرروز و هرشبش خلاصه شده در کار و کار و کار

من اینجا و کنار ارسلان بزرگ شدم و همیشه مدیونشم.

قبول چیزهایی که از اون پسر سرتاپا شور و هیجان شنیده بودم سخت بود اما هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتم و فقط به کلمه بود که تمام ناراحتی و ناباوری من رو بیان میکرد:

-متاسفم

-متاسف نباش....به جاش بیا بریم توی باغ هم قدم بزنیم و هم به کم حرفالبته با اجازه این دو بانوی فضول و داداش نیاوش.

نیاوش-برید داداش....ماهم برمیگردیم عمارت.

یاس-آره راحت باشید....فعلا

نیاز- اول که فضول خودتی سالارخان.....دوم اینکه بچه های خوبی باشید و آقا شیره رو عصبانی نکنید....بای

هرسه با گفتن به جمله و دستی به نشونه خداحافظی از عمارت خارج شدند.

ده دقیقه ای بود توی باغ عمارت قدم میزدیم.

این اولین بار بود.

از وقتی پاتوی این عمارت گذاشتم خیلی چیزا برام اولین بار بودند.

داشتن پارساکوچولو و این حس مادرانه اولین بار بود.

داشتن خواهرانه های یاسمین اولین بار بود.

جنگیدن برای خواسته ام اولین بار بود.

و حالا قدم زدن بایه مرد برای اولین بار بود.

با صدای سالار دست از افکارم کشیدم و به طرفش برگشتم.

-توی فکری

-اوهوم....

-بیا بشین ستایش..... فکر کنم ما بتونیم یه کم حرف بزنینم.... راحت... من و تو... سالار و ستایش..... بدون هیچ پیشوند و

پسوندی.... باشه؟

فقط بهش نگاه میکردم که به طرف راست نگاه کرد و گفت:

-بیا بشین

به سمت راست برگشتم که در امتداد دست سالار یه میز و صندلی سنگی بود.

به طرف میز و صندلی رفتیم و نشستیم.

ناخودآگاه با سالار احساس نزدیکی میکردم..... شاید چون اونم مثل منه

چند دقیقه ای بعد از نشستمون سالار شروع به حرف زدن کرد.

-همه چیز رو از مادر جون شنیدم....اتفاقات تولدت....روزای خونه پدرت و روزای اینجا بودندت و درگیری هات با ارسلان

-تو فقط شنیدی اما من همه اون روزا رو گذروندم

-خب درست میگی....راستش رو بخوای من پدرت رو ندیدم اما همیشه با خانواده ما دشمنه....حالا میبینم با خانواده خودش هم دشمنه.

دشمن؟...فرید با خانوادش دشمنه؟...نه اون پدریه که فقط با دخترش دشمنه

بافکر به این موضوع اشک توی چشمام حلقه زد

-باخانوادش دشمن نیست....مشکل فقط ستایشه....فرید فقط باستایش مشکل داره....خب از نظر خودش کارش درسته و دلیل داره اما راستش این آخری رو نمیتونم تحمل کنم.

-خوبه که ازش طرفداری میکنی.....اون پدرته اما....زندگیت رو ازش جدا کن

-باصیغه ارسلان خان بودن؟...نه اون از فرید هم بدتره

-اگه بگم داری اشتباه میکنی نمیگی داری از ارسلان دفاع میکنی؟

فقط بهش نگاه میکردم.....درسته دقیقا همین توی ذهنم بود....به هر حال اونم یکی از اعضای خانواده ارسلان خان بود

-خب حالا که اینجور فکر میکنی بیا به یه سوال من جواب بده

خصوصیات اخلاقی ارسلان رو تا حالا چی می دیدی؟....بهم بگو ستایش

-خب...

-منتظرم بگو بهم نترس

-مغرور....لجباز..... خودخواه.....سنگ دل و وحشی

-فکر نمیکنی یه کم داری لجبازی و خودخواهی میکنی؟

تو دختر دشمن ارسلان بودی و البته برادرت زن حامله ارسلان رو توی خونس راه داده و ارسلان تمام شهر رو برای پیدا کردنش زیر پا گذاشته....درسته ماندانا خودش خوب نیست اما به هر حال پارسا بچه ارسلانه و ماندانا همون موقعی که خونه فرهاد بوده زن ارسلان محسوب میشده.

این باور نکردنی بود.....زن ارسلان بوده ولی خودم به چشم دیدم با اون شکم برآمده توی بغل فرهاد میخوابه....توی اون آلاچیق.....وای خدای من

-ارسلان یه مرد متعصبه.....من میگم پدرت رو ندیدم چون ارسلان از همه ی مامحافظت میکنه ونمیزاره هیچ غریبه ای بهمون نزدیک بشه اما ارسلان حدود 4ماه از زنش بی خبر بوده.

فرانسه بود که باهاش تماس گرفتیم و گفتیم ماندانا زن حامله 5ماهش نیست و تا 4ماه بعد هم پیداش نکرد.

درست زمانی که صیغش تموم شده بود و البته پارسا به دنیا آمده بود ارسلان توی بیمارستان پیداش کرد.

خب حالا نظرت چیه؟...چی میگی؟

-منمن نمیدونستم.

-تو خیلی چیزارو نمیدونی ستایش.....ما فقط میخوایم تو اینجا بمونی.

به خودت به فرصت تازه بده.

فرصت به زندگی دوباره.

باورکن با بیرون رفتن از این عمارت چیزی به دست نمیاری.

-این جا چی به دست میارم؟

-نمیدونم خودت باید بهش فکر کنی اما این رو بدون تو فقط برای این جا بودن صیغه ارسال می‌شی

برای اینکه جزیی از خانواده باشی و فقط بتونیم ازت محافظت کنیم.

اگه نمیگیم عقد دائم چون تو مجازی برای آینده ات توی شرایط بهتری تصمیم بگیری.

به حرفای امروزمون فکر میکنی؟

به حرفاش؟...خب معلومه که فکر میکنم.....اون خیلی چیزارو بهم گفت و البته دلیل این همه عصبانیت ارسال خان....حق داشت....

نداشت؟

-فکر میکنم

-خوبه.... پاشو که خیلی جدی حرف زدیم خسته شدیم.

پاشو بریم یه کم بچه ها رو اذیت کنیم....دلم لک زده بود برای اذیت کردنشون.

امروز پنج شنبه است.

قراره همه به مهمونی یکی از دوستانشون که تازگی بعد از چندسال از انگلیس برگشته برن اما من دلشوره عجیبی دارم.

یاسمین پیغام خانم بزرگ رو مبنی بر اینکه امشب بعدبرگشت از مهمونی جواب من رو برای صیغه ارسلان خان جويا میشه و من هنوز مردد به پذیرشم.

باصدای در دست از افکارم کشیدم و به طرف در برگشتم:

-بفرمائید

درباز شد و نیاز و یاسمین وارد شدند.

هر دو لباس های زیبایی پوشیده و خودشون رو به بهترین نحو ممکن آراسته کرده بودند.

نیاز-خوشم شدیم ستایشی؟

-خیلی ناز شدید....باید امشب حسابی مراقب خودتون باشید

نیاز-وای راست میگي....یعنی امشب میتونم یه پسر خوشکل ناناژ تور کنم؟

باخنده گفتم:

-البته که میتونی

یاسمین-نیاز خانم جرات داری این حرفا رو جلو ارسلان و یاشار بزن

نیاز-آی...ول کن بابا....اونا اصلا اعصاب درست حسابی ندارن....یهو غرش میکنن.

من و یاسمین با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم....این دختر بی نهایت بامزه بود.

وقتی کمی آروم تر شدیم و تقریبا دست از خنده کشیده بودیم یاسمین گفت:

یاسمین-حال پارسا چطوره؟

پارسای عزیزم از دیروز تاحالا کسل بود و نا آروم....درست شیر نمیخورد و احساس می‌کردم کمی تب داره.

-تغییری نکرده... خیلی نگرانم...اصلا نمیدونم چرا اینطوری شده

یاس-نگران نباش

شنیدی که دکتر گفت حتی سرماهم نخورده

اگه دیدی حالش بدتر شد به ارسلان بگو

-ارسلان خان?...مگه مهمونی نمیان؟

نیاز-ارسلان نیامد

اگه مادر جون نگفته بود نمیزاشت ما هم بریم

-چرا؟

یاس-این مهمونی مال یه پسریه به اسم شاهرخ که ارسلان میانه خوبی باهاش نداره.

الانم پسرا رو فرستاده مراقب ما باشن

اما خودش امشب یه قرار کاری داره....تا حدود 9 خونست

اگه مشکلی بود بگو

-باشه.مرسی که گفتی....شما هم برید داره دیرتون میشه

یه ضربه آروم به در خورد و قبل از هر عکس العملی از ما سه نفر در باز شد

سالار-سلام

-سلام خوبی؟

-مرسیتو چطوری؟

-خوبم

-خدارو شکر.....دخترا زود باشید داره دیر میشه

دخترا خداحافظی کردند و بیرون رفتن.

سالار باهام دست داد و خداحافظی کرد اما قبل از اینکه دررو ببنده برگشت طرفم و گفت:

-به امید اینکه مهمونی بعدی رو باهم بریم و به عنوان یه خانواده.

بعداز اتمام حرفش چشمکی زد و خارج شد.

خوب میدونستم معنی حرفاش چیه

حس میکردم سالار با اینکه نمیخواه برای موندنم توی عمارت فشاری بهم وارد بشه اما خیلی دوست داره من این جا بمونم و دلایلم با بقیه متفاوت.

اما اون دلایل چی میتونه باشه

ه ساعتی ازرفتن اهالی عمارت به مهمونی میگذره

حس میکنم تب پارسا بالاتر رفته،آخه صورتش هم قرمز شده

هنوز چنددقیقه از فکرم نگذشته بود که پارسا تمام شیری رو که چنددقیقه پیش خورده بود بالا آورد و شروع به گریه کرد.

به سمت پارسا رفتم و از پهلو خوابوندمش و بعد زنگ رو چندبار پشت سرهم به صدا درآوردم تا مریم زودتر به اتاق بیاد.

یک دقیقه هم نگذشته بود که مریم باعجله وارد شد و گفت:

-چی شده ستایش؟

-حال پارسا خوب نیست....آقا کجاهستند؟

-اتاقشون

-پارسا رو آماده کن...یه ساکم آماده کن تا من برم پیش آقا

-کجا داری میری؟

-اتاق آقا دیگه

-کسی حق رفتن به اتاقشون رو نداره

-چی؟

-تو نمیتونی بری اتاقشون ستایش

برگشتم ونگاهی به صورت قرمز و لبای رنگ پریده پارسا که هنوز توی بغل مریم گریه میکرد انداختم.

چه اهمیتی داره نقض قانون امیرارسلان خان وقتی حال پارسا کوچولو اینقدربرده.

-مهم نیست میرم خبرشون کنم.

به طرف راهرویی که اتاقش قرار داشت رفتم.

میدونستم درب اول توی راهرو در اتاق خوابشه و در دوم در اتاق کارش، مطمئنا الان داره برای رفتن آماده میشه پس باید اتاق خواب باشه.

به طرف در اتاق خواب رفتم، دستم رو بالا آوردم و با تعلل و نگرانی چندتاتقه کوچیک به در زدم.

-بیا

وای خدایا خودت کمکم کن فقط به خاطر پارسا.

دررو باز کردم و وارد شدم....وای عجب اتاقی، همه اتاق مشکی و سفید بود....یه اتاق حدود 30 متر، با صدایی که از طرف راستم اومد با هراس به سمتش برگشتم

-تو اینجا چکار میکنی؟

-سلام آقا

-گفتم اینجا چکار میکنی؟ به چه اجازه ای...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و تند تند شروع به صحبت کردم:

-آقا ببخشید اما امیر پارسا حالش خوب نیست

تبش بالاست، باید ببریمش بیمارستان، من همه کاری کردم اما تبش پایین نیامد، همین الان هم شیرش رو بالا آورد.

همینطور که دارم حرفا رو سریع میگم اشک توی چشمم حلقه زده... انگار دوباره نقاب خونسردی و شجاعتم افتاده بود

نگاهی به من انداخت و بعد به سرعت و با عجله بهطرف در اتاق رفت و منم با عجله پشت سرش از اتاق خارج میشم.

وارد اتاق من و پارسا میشه و به طرف تخت امیر پارسا میره و میگه:

-چی شده بابایی؟ چه اتفاقی برات افتاده عزیز بابا؟

به طرف من برگشت و گفت:

-دررو باز گذاشتی که سرما خورده؟

-نه آقا... دکتر اومدن برای معاینه گفتن اصلا سرما نخورده، نه گلوش قرمز و نه چیز دیگه ای فقط تب داره و کسله، شیرش هم یا

نمیخوره یا اگه بخوره بالا میاره نمیدونم چرا؟..... بخدا من حواسم به همه چی بود.

-زود آماده اش کن تا ببرمش

کمی شجاعت به خرج میدم و میگم:

-میشه منم پیام به خدانگرانم

یه نگاه گذرا میندازه و میگه:

-آماده شو

مریم کیف امیر پارسا رو آماده کرده منم سریع یه پالتو قهوه ای با شال، شلوار و کیف و کفش اسپورت مشکی پوشیدم.

مریم کاپشن آبی و بافت پارسا رو بهش میپوشونه، به طرف کمد میرم و کلاه و شال گردن سفیدش رو برمیدارم و به مریم میدم تا اونا

رو هم به تن کوچولوش بپوشونه.

یکی از ضخیم ترین پتوهای پارسا رو کمد دیواری بیرون میارم و روی تختم میزارم و پارسا رو روش میزارم و پتو رو دورش میپیچم و

محکم توی بغلم میگیرمش.

-مریم اون کیف رو بده.

-بیا ستایش.....هرچی شد به ماهم خبر بده

-باشه....شیشه شیر و وسایلش رو گذاشتی توی کیف؟

-آره خیالت راحت.....شیشه شیر، فلاکس آبجوش و قوطی شیر، به دستم لباس و چند تا پوشک گذاشتم....برو به سلامت

از اتاق بیرون میرم که ارسلان خان هم از راهرو اتاقش بیرون میاد و به سمت من قدم برمیداره و پارسا رو از آغوشم میگیره و به سمت پله ها میره، منم باعجله پشت سرش قدم برمیدارم.

به حیاط که میرسیم ماشین آماده است.

در عقب رو باز میکنه و باسر اشاره میکنه که بشینیم.

میثم در عقب رو باز میکنه و آقا با سر اشاره میکنه که من بشینم.

بعد از نشستیم پارسا رو توی بغلم میزاره و در رو میبندد و ماشین رو دور میزنه و از طرف دیگه سوار میشه و کنارم میشینه و هم زمان دو در جلو باز میشن و میثم و یه مرد دیگه که راننده بود سوار میشن و حرکت میکنیم.

توی راه همه توی سکوت بودند که میثم گفت:

آقا باهاشون تماس گرفتم و گفتم به دلیل اتفاقی که افتاده شما امشب برای دیدنشون نمیرید و قرار رو برای شنبه بعداز ظهر گذاشتم

-خوبه....با مائد تماس گرفتی؟

-بله جواب ندادند...بایمارستان تماس گرفتم گفتند دکتر علوی به جای ایشون امشب رو شیفت هستند.

-مائد کجاست؟

-امشب خواستگاری مائده خانم بوده....پسر جناب استوار از شون خواستگاری کردند

-پسر استوار؟

-بله آقا....آرشام استوار، تازه از انگلیس برگشتن و البته تاجایی که اطلاعات به من رسیده میدونم حدود سه ماهی که مائده خانم

انگلیس بودند باهم آشنا شدند.

-جالبه.....سریعتر برو

تمام مدت با سکوت به صحبت هاشون گوش میدادم و به این فکر کردم که چرا درباره تمام مسائل خصوصی دیگران آمار میگیرن، چه دلیلی میتونه داشته باشه؟

ساعتی هست بیمارستانیم.

همون بیمارستانی که من فرار کردم اما چه فایده.

ساعت بیمارستان حدود 10:30 رو نشون میداد.

از پارسای عزیزم خون گرفتند، اونقدر گریه کرد که من رو هم به گریه انداخته بود و هرچه تلاش برای آرام کردنش انجام دادم فایده ای نداشت.

الان هم عزیزم رو به بخش مراقبت های کودکان برده بودند و ماهنوز از حالش و دلیلش اطلاعی نداشتیم و این نگرانیم رو بیشتر میکرد.

ارسلان خان هم تمام طول راهرو رو قدم رو میرفت و کلافه دستی به موهاش میکشید.

دکتر از درب بخش مراقبتهای ویژه ودکان بیرون اومد و من باعجله بلند شدم و به طرفش رفتم و پرسیدم:

-تو رو خدا بگید چی شده؟ حالش خوبه؟ میتونیم ببریمش؟

توی دلم دعا میکنم بگه دیوونه شدید و این بچه از ما هم سالمتره اما...

-نه خانم.....شما مادر این بچه اید؟

-نه آقا من پرستارشم

سری تکون میده و میگه:

-چی میخوره؟ چه نوع شیری؟

-شیر.....میخوره،البته چون معدش ضعیفه رقیق میدیم بخوره،آخه نمیتونه شیر رو درست هضم کنه.

ارسلان-دکتر چه مشکلی پیش اومده؟هرچیزی که باشه حلش میکنم

دکتر-حتی اگه بچتون رو مسموم کرده باشن؟

من مات به دکتر نگاه کردم

مسموم؟

یعنی شیر فاسد بوده؟

میخواستم پپرسم که ارسلان خان زودتر از من برسید:

ارسلان-چی؟مسموم؟منظورتون چیه؟

-توی بدن بچه تون مقدار زیادی سم پیدا شده.

این نوع سم توی مایع حل میشه و هیچ نشونی از خودش به جا نمیزاره اما چطور توی بدن یه بچه چندماهست ماهم نمیدونیم و چیزیه که شما باید پیدا کنید

البته یه چیز دیگه هم هست،فقط چند وعده از اون شیر مسموم بوده،مدت زیادی نیست.

بادقت به حرفای دکتر گوش میکردم

-شما میگید مایعات حل شده،پارسا به جز شیر و گاهی که تشنش باشه آب چیزی نمیخوره،هر دو رو هم من یا مریم که مورد اعتماد آقا هست به پارسا میدیم،حتی بچه رو زیاد از اتاق خارج نمیکنیم

دکتر-شما میتونید شیر و شیشه بچه رو برام بیارید؟

-بله البته دکتر....الان باهامه

به طرف صندلی رفتم و کیف رو آوردم.

آخه کی میتونه همچین کاری با پارسا بکنه

وقتی به طرفشون برگشتم دکتر چیزایی به ارسلان خان میگفت که من نشنیدم اما ارسلان خان فوق العاده عصبی بود و بلند بلند نفس میکشید و دستاش رو مشت کرده بود.

به طرف پارسا رفتم و شیشه و قوطی شیر پارسا رو بهش دادم.

دکتر- آبجوش رو کی میاره؟

-از آشپزخونه برام آب جوش میارند

فلاکس رو از کیف بیرون آوردم

-توی این فلاکس آبجوش میارن. من پارسا رو حتی یه لحظه هم از خودم جدا نمیکنم، اگه قرار باشه به دستور یا اجازه خودشون جایی برم حتی یک دقیقه باشه مریم رو صدا میکنم تا کنارش بمونه غیرممکنه کسی وارد اتاق شده بشه، مطمئنا مربوط به چیز دیگه ای هست.

امیر ارسلان خان عصبی گفت

-معلوم میشه....دمار از روزگارتون در میارم.

دکتر سری تکون داد و گفت:

-شما میتونید برید ما امشب مواظب پسرتون هستیم

-اگه ممکنه محافظ اینجا بمونه؟

دکتر- مشکلی نیست جناب سپهر تاج اینجا متعلق به خودتونه

دکتر رفت و ارسلان خان به طرف میثم رفت و چند دقیقه ای باهاش صحبت کرد و بعد به طرف من اومد و گفت:

-راه بیفت

منم که حسابی از عصبانیت ارسلان خان ترسیده بودم پشت سرش رفتم، توی ماشین یه کلمه هم حرف نزد و این استرس و ترس من رو بیشتر میکرد

باهم وارد عمارت شدیم، البته درستش اینه که من پشت سر آقا وارد عمارت شدم.

-بیا سالن

وقتی وارد سالن شدیم، دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

-منتظرم

من که نمیدونستم درباره چی صحبت میکنه و منتظر چی هست فقط باسکوت و تعجب به آقا نگاه میکردم و نمیدونستم باید چی بگم.

-چرا این کارو کردی؟ فکر کردی اگه پارسا رو، بچه منو بکشی میتونی قصر در بری؟ فکر کردی میزارم بری پیش اون فرید

عوضی؟... نه خانم از این خبرا نیست

کاری میکنم باهات که آرزوی مرگ کنی.... فهمیدی؟

فهمیدی رو اونقدر بلند گفت که احساس کردم پرده گوشم رو به پاره شدن.... دستها و پاهام شروع به لرزیدن کرده بودند، ارسلان

خان با فکی منقبض و چشمانی سرخ تر از همیشه از لای دندان های کلیدشده باحرص گفت:

-فقط بگو سم رو از کی گرفتی؟

بالکنت گفتم:

-آقا... آقا... به خدا... دارید... دارید... داشته... داشته... میکنید.

یه دفعه خشمگین به سمتم هجوم آورد و دوتا سیلی پشت سرهم نثار صورتم کرد.

شدت ضربه اونقدر زیاد بود که صدای مهره ای گردنم بلند شد و سرم به یه طرف خم و درد بدی تمام گردن و کمرم رو در برگرفت

و من با شدت به روی پارکت های سالن پرت شدم.

از گوشه چشمانم دیدم که کمر بندش رو باز کرد و رویم خم شد و گفت:

-سم رو از کی گرفتی؟ فرهاد، فرید یا شایدم ماندانا؟

اونقدر درد گردن و کمرم زیاد بود و تمام صورتم ذوق ذوق میکرد که حتی نمیتونستم تکون بخورم یا حتی نگاهی حرف بزنم.

کمر بند رو با قضاوت بالا برد

اولین ضربه روی بازوی چپم

دومین ضربه روی رون چپم

سومین ضربه

دیگه نمیدونستم چه خبره فقط داشم بازجر درد کمر بندها رو تحمل میکردم و ناله ام بلند شده بود

رفته بودم به گذشته ها

هر وقت فرید یاد مامان می افتاد یا کاریش سر جاش نبود منو زیر ضربه های کمر بند چرمش له میکرد

خوب یادمه یه بار که کارای خونه روی فرم نبود و اون دیر به جلسه رسیده بود و قرار داد رو از دست داده بود و من فقط 15 سال داشتم ، یه دختر بچه 15 ساله .

باعصبانیت به طرف اتاق بی بی گل و عموحسین اومد، پشت یقه لباسم رو گرفت و من رو بیرون برد و توی حوض پر آب یخ زده بهمون ماه فرو کرد و بیرون آورد و روی سنگ فرش های حیاط انداخت، انگار که داغ دلش توی اون شب برفی بهمون ماه خنک نشده بود کمر بند رو از کمرش جدا کرد و تاجایی که جاداشت من رو بااون لباس و بدن خیسی که از سرما میلرزیدم کتک زد.

اون شب اونقدر من رو زد که خودش خسته شد و به نفس نفس افتاد و با کمک فرهاد 24 ساله به داخل رفتن و من رو همونجا روی سنگ فرشی که حالا پراز آب و خون بود جا گذاشت، آخرین صحنه ای که اون شب دیدم دویدن بی بی و عمو به طرفم و گریه های بلند روجا خدمتکار مخصوص فرهاد، آخ که چه روزایی بودند درست مثل امروز

انگار که ارسلان خان هم مثل فرید خسته شده بود از زدن من بی گناه همیشه گناهکار، موهام رو توی دستاش گرفت و من رو با همون موهای بلند و بدن بی حس روی زمین میکشید

درد بدی توی گردن و کمرم میپیچید و حالا با کشیدن موهام این درد و درد سرم باهم چندین برابر شده بود.

من رو به سمت زیر پله ساختمون کشید و من جونی نداشتم که جلوی کارش رو بگیرم، اون اتاقک تاریک و سرد بدون چراغ و پنجره

دررو باز کرد و با سنگ دلی من رو به داخل اتاقک پرتاب کرد و گفت:

-همون جا باش تا فردا تکلیفم رو باهات روشن کنم زنی که هر*ز

فردا؟

اصلا فردایی وجود داره برای دخترک زخمی که درد همه جاش نفوذ کرده

این جا هیچ پنجره و نوری نداره

حتی چراغ هم نداره

قبلا این اتاق رو وقتی یاسمین برای پیدا کردن عکس های قدیمی اومده بود دیده بودم و حتی جرات پا گذاشتن داخلش رو نداشتم.

حتما اینجا خفه میشم

اما چه بهتر فقط مهر هرزگی نخورده بودم که اونم به لطف امیرارسلان خان خوردم.

احساس میکردم دیوارها بهم نزدیک تر میشن و یه چیزی رو سینه ام سنگینی میکنه و من حتی قدرت یک سانت تکون خوردن هم

نداشتم و بی حس بودم

احساس خفگی میکردم و به سختی و مقطع نفس میکشیدم

کم کم دارم کم میارم

نفس کشیدن سخت تر از هر لحظه ای بود

از هر ده بار فقط یه بار میتونم هوا رو ببلعم، درد گردنم بیشتر شده و سینه هام به سوزش افتادن و خس خس میکنن

توی همین موقع در باز میشه و سایه ای وارد میشه و با هراسی که از صداش مشخصه اسمم رو صدا میزنه

-ستایش ستایش

صدا صدای یاسمینه، همون که خواهرانه خرج میکرد برای من خواهر ندیده

دیگه داره قطع میشه... اینا نفس های آخره دختر

داره این زندگی پراز درد و رنج و تاریکی به آخر میرسه

نزدیک شدن یاسمین رو از قدم هاش حس میکنم و بعد صدای بلندش رو

کاش حرف نمیزد تا آروم بشم

-یاشار... یاشار... یاوش

وبعد صدای یاشار که توی گوشم میپیچه:

-چه خبرته یاس

-بیا یاشار داره میمیره

صداها بم و دورند اما یاسمین که نزدیکه

صدای آخر صدای یا خدای یاشار بود.

احساس خارش توی بینیم چشم باز کردم.

همه جا رو ناواضح میدیدم.

چندبار پلک زدم تا اطراف رو ببینم.

دستام سنگین بودندو بالا نمی اومدند، حس میکردم توی یه قفس زندانی شدم، حتی نمیتونستم سرم رو تکون بدم، یه چیز محکم دور

گردنم رو گرفته بود.

تلاش کردم تا خودم رو کمی بالا بکشم که درد بدی توی بدنم پیچید که باعث شد جیغ بلندی بزوم و مطابق آن در با عجله باز شد و

من فقط سالار رو دیدم.

سالار بیرون رفت و چند دقیقه بعد با چند پرستار وارد شد.

-ستایش، عزیزم آرام باش

-سالار ...درد...درد...دارم...سا

اونقدر درد داشتم که اصلا نمیتونستم تمرکز کنم که چه اتفاقی افتاده

کم کم درد فروکش کرد و چشمام بسته شد و همه جا رو تاریکی فراگرفت.

باصدای اطرافم بیدار شده بودم.

همه چیز رو بخاطر داشتم.

پارسای مریض

مسموم بودنش

کتک خوردنم

انباری

اومدن یاسمین توی لحظه های آخر

خدایا چرا تمومش نکردی

خدایا من دیگه طاقتش رو ندارم

قدرت تکون خوردن نداشتم، حتی نمیتونستم چشمام رو باز کنم اما صدای اطراف رو به خوبی میشنیدم

صدای یاسمین و سالار بود که باهم صحبت میکردن

-چرا اینطوری میکنی سالار

-چطوری یاس

-نباید ای....

-نباید چی یاس؟

به ارسلان گفته بودم این دختر رو خیلی دوست دارم

گفته بودم احساس برادری بهش دارم

گفته بودم این دختر برام آرامشه

گفته بودم نزار بهش آسیبی برسه

من هیچوقت خانواده ای نداشتم یاس، همیشه سربار شما یا عمو بودم، هیچوقت مادری نداشتم که بهم محبت کنه، پدرم همیشه سوگوار مادرم بود، هیچ وقت سالاری برای بابا وجود نداشت، همیشه کنار ارسلان بودم و همه چیز رو ازش یاد گرفتم، خودش به من یاد داد باید از خانواده دفاع کرد

بهش گفتم وقتی این دختر خواهرم باشه منم یه خانواده دارم اما ارسلان چکار کرد؟ بگو یاسی

2تا از مهره های گردنش جابه جاشده

مهره های ستون فقراتش به هم فشار آوردن، یاس میدونی چقدر باید زجر بکشه تا خوب بشه؟

بابغضی که حالا من هم توی صداس حس میکردم گفت:

یاس میدونی مریم چی میگفت؟

گفت آقا وقتی ستایش رو زد موهای ستایش رو توی دستاش گرفت و تا روی زمین و پله ها کشیدش

ارسلان به کسی که من، سالار، گفتم خانواده کتک زده، جلو همه مستخدم ها تمام سالن و پله ها کشیدتش، حرمت خانواده من رو زیر

سوال برده

یاسمین کبودی های صورت نازش رو دیدی

کبودی های بدنش رو چی؟ اونارو هم دیدی؟

ارسلان کسی رو مجازات کرده که بی گناهیترین، دیگه بسه یاس، ارسلان یه جاهایی باید بفهمه اشتباه میره، داره زیاده روی میکنه

-درسته، تو درست میگی، همه اینا رو میدونم اما چرا وسایلت رو جمع کردی سالار

-چون قرار نیست بریم عمارت، من و ستایش میریم آپارتمان من تا بتونم همه کارا رو انجام بدم و بریم فرانسه پیش بابا

-داری اشتباه میکنی

-اشکالی نداره بزار یه بارم من اشتباه بکنم

سالار داره چی میگه؟ قراره دوباره چه اتفاقی بیفته؟

سعی کردم تا چشمام رو باز کنم و هم زمان باتکون خوردن دستم آخ بلندی گفتم

-یاس برم بهتره شمانباشید

-باشه مراقبش باش، حالش بهتر شد خبرم کن بیایم دیدنش

-باشه مرسی که اومدی.

نزدیک شدن سالار رو از گوشه چشم میدیدم اما نمیتونستم سرم رو تکون بدم البته با چیزایی که سالار گفت توانایی نداشتن حرکت

بعید نبود

نزدیک شدن سالار رو از گوشه چشم میدیدم اما نمیتونستم سرم رو تکون بدم البته با چیزایی که سالار گفت توانایی نداشتن حرکت

بعید نبود

-سالار

-جان سالار... خوبی؟

-تا خوب رو چی بدونی

-میدونم عزیزم، قول میدم نزارم کسی دیگه بهت آسیبی بزنه، فقط زود خوب شو خواهی

-دوست دارم برم جایی که هیچ آدمی نباشه، هیچ کس نباشه که بهم زور بگه و بهم صدمه بزنه.... گناه من چیه که سهمم فقط تحقیر و درده

-تو گناهی نداری عزیزم، از همه این چیزا دورت میکنم، همه جازت محافظت میکنم، قول میدم ستایش، به سالار اعتماد کن

-قول میدی؟

-قول میدم خواهی

-میدونی این اولین باره کسی خواهی صدا م میکنه

-اما من از حالا تا همیشه خواهی صدات میکنم.... باشه ستایشم

-مرسی که هستی داداش سالار

-سالار به فدای خواهی.

3 روزی از بیدار شدنم میگذره

از اون روز سالار یه دختر حدود سی سال رو مسئول مراقبت از من کرده و قراره خونه هم با ما باشه.

این برام شیرینه، اینکه یکی نگرانمه و بهم اهمیت میده و من برای اولین بار طعم برادر داشتن رو میچشم

و دیروز روزی بود که طعم یه پشتوانه واقعی رو چشیدم و چقدر از داشتن این پشتوانه خوشحالم.

دیروز ترسیده بودم بودم از اینکه باز هم مجبور به رویارویی با کسی بشم که نمیخوام، با کسی که برام خاطرات تلخ داشته

دیروز سالار کنارم نشسته بود و از تیم ملی بسکتبال میگفت

از اینکه از بچگی آرزو داشته جز تیم ملی باشه و حالا به آرزوش رسیده.

باشنیدن صدای فریادی از بیرون وحشت زده به سالار گفتم:

-سالار.... صدای چیه؟

-چیزی نیست عزیزم، تو نترس الان میرم ببینم چه خبره، تو هم استراحت کن خواهی زود برمیگردم.

وسالار به طرف در رفت.

سالار به طرف در رفت و دررو باز کرد و بیرون رفت، حالا به وضوح صداها رو میشنیدم

-این کارا یعنی چی سالار؟ میخوای بری؟ کجابه سلامتی؟ این آدما رو چرا دور خودت جمع کردی؟

-این آدما محافظای خواهرم اند تا کسی نتونه بهش آسیبی برسونه

از اینجا هم میرم چون خواهرم نیاز به محیط جدید داره

یادت که نرفته خودت گفتی خانواده مهمترین رکن زندگیه

صدای بعدی صدای ناشناسی بود که توی سالن و اتاق پیچید

-بهتره برید بیرون، اینجا مریض هست، برید بیرون و باهم صحبت کنید

-راه بیفت سالار باید حرف بزنینم

-اینجا باشید، هیچکس جزمائد حق ورود به اتاق رو نداره، اون خانمی هم که گفتی خبر کن باید داخل اتاق باشه، زود باش

-بله آقا

-بریم ارسال، میخوام بینم بعد از کارت چه حرفی برای گفتن داری

باترس و اضطراب لبم رو میجویدم که صدایی رو از بالای سرم شنیدم

-اون لب رو ول کن، نابودش کردی

این صدای همون غریبه سالن بود، حالا که فکر میکنم قبلا هم این صدا رو شنیدم

-سالار

-رفت با ارسال حرف بزنه

-ارسالان خان میکشتش

-چی؟ دیوونه شدی دختر، ارسالان جونش رو برای سالارش میده، اینو منی که بیشتر از ده ساله رفیقشم پپرس

-اما عصبیه ممکنه سالار رو بزنه

-ارسالان که نه، قوی تر از ارسالان هم نمیتونه سالار رو بزنه

سالار کمربند مشکی کاراته و تکواندو و ووشو داره

هیچکس نمیتونه بهش آسیبی برسونه

ارسالان جووری بارش آورده که حالا از کنترل خودش خارج شده

اما باور کن اولین باره همچین رفتاری از ارسلان میبینم، اون خیلی منطقیه، درسته حرف حرف خودشه اما همیشه بهترین تصمیم رو گرفته

اما درباره رفتارش با تو خب ماندانا مقصره، یعنی واقعا ارسلان بعد از ماندانا خیلی عصبیه و به نظرم نیاز به یه چیزی داره که آرومش کنه

خب به من چه؟ اصلا ارسلان بمیره هم به من ربطی نداره

-آها راستی ما با هم آشنا شدیم

من دکتر مائد سمیعی هستم

-خوشبختم منم ستایشم

-منم خوشبختم بانو... البته من قبلا با شما آشنا شدم ولی شما قبل از اینکه من اجازه ترخیص بدم از بیمارستان خودت رو مرخص کردی

خوب منظورش رو میفهمیدم، حرف از روز فرارم میزنه

-متاسفم

-نباش دختر، اگه حالت مثل امروز خوب باشه فردا مرخصت میکنم اما به هیچ عنوان حق باز کردن کمر بند و گردن بند رو نداری... اوکی؟

-بله متوجه شدم

-خواهش میکنم....من میرم، شما هم استراحت کن تا سالار برگردد....مطمئن باش اتفاقی نمیفته

-امیدوارم

والان یک ساعتی میشه که بیدارم و منتظر سالار بیاد و برگه مرخصی رو از دکتر تحویل بگیره، کاش زودتر بیاد، اینجا خیلی برام خسته کننده است

نیم ساعتی از اومدن سالار میگذشت.

احساس میکردم یه چیزی درست نیست و سالار حسابی کلافست

هر از گاهی نگاهی به من می انداخت و دوباره شروع به قدم زدن میکرد.

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

-چی شده سالار؟ اتفاق بدی افتاده؟

-چطور مگه؟

-نا آرومی داداشی

-خب....خب راستش....اصلا ولش کن

-سالار بگو....خواهش میکنم بگوچی شده

-فرید از سفر برگشته، از امیرارسلان شکایت کرده و گفته اون رضایت نامه تقلبیه.

امیرارسلان تهران نیست ولی وقتی بیاد بایدبره اداره پلیس و چون تو زنش نیستی باید برگردی پیش فرید

اشک توی چشمام جمع شد، فقط چند روز بود خوشحال بودم و آرامش داشتم.

-من....

-تو مجبور نیستی بری ستایش.....من با ارسال حرف زدم

ما میتونیم این عقد رو انجام بدیم تا اجازه ات دست ارسال باشه

بعد از اینکه مشکل رو بافرید حل کردیم و حال تو بهتر شد، به اجازه نامه از ارسال میگیریم و کارارو برای رفتن پیش بابا درست میکنم

منم دیگه اینجا دانشگاه و باشگاه نمیرم، باهم بریم فرانسه

-اما تو گفתי آرزوت بوده توی تیم ملی باشی، گفתי رشته معماری رو دوست داشتی، چرا میخوای بریم؟

-چون تورو میخوام اما باید عقد ارسال بشی

-من نمیخوام پیش فرید برگردم سالار

-فقط برای یه مدت کوتاه عقد ارسال باش، اونوقت برای همیشه از آدمای این جا دورت میکنم، از همه کسانی که آزارت دادن دورت میکنم، بهت قول میدم ستایش

-میتروسم، اون آدم منو تا حد مرگ کتک زد و حالا تو میگی..

--دیگه نمیتونه، از هیچی نترس، وقتی کنارمی نباید از چیزی بترسی خواهی....باشه؟

-قول میدی؟

-قول میدم ستایشم

-باشه هرچی تو بگی

-مرسی که بهم اعتماد داری....مرسی خواهی

وبعداز بوسیدن سرم از اتاق بیرون رفت و من رو با یه دنیا واهمه تنها گذاشت.

-سالار

-جان سالار

-میگم خب....خب مگه نمیگی فرید شکایت کرده و گفته رضایتنامه تقلبیه،پس چطور میخواید عقد کنید....اونم الان

-درسته اما ارسال تاریخ عقدنامه رو واسه دقیقا روز رضایت نامه میزنه والبته چندتا شاهد داره....تونگران نباش

-به نظرت کارمون درسته؟

-نگران نباش....من پیشتم خواهی

2ساعتی میگذره و من هنوز استرس دارم،قراره ارسال خان با عاقد بیاد بیمارستان و ما به عقدهم دربیایم تادیگه فرید نتونه کاری انجام بده.

خدایا خودت کمکم کن.

20دقیقه ای میشه ارسال خان و مردی به اسم نجفی بایه دفتر بزرگ اومده بودند

قبل از اومدنشون با کمک نگین همون دختری که سالار برای مراقبت از من آورده بود شال سفیدی روی سرم انداخت و اون روسری زشت بیمارستان رو از سرم برداشت

باصدای نجفی حواسم رو کامل به اونا دادم

-من بنا به درخواست جناب سپرتاج سلطانی یه صیغه یکساله

هروقت که اراده کنید این صیغه باطل میشه

دیگه حرفاش رو نمیشنیدم.....اینایی که میگه چه معنی میده؟ یکسال؟؟

-سالار

-جانم

-میگم چرا یکسال.....یک ماه هم کافیه....مگه قرار نیست بریم؟

-چرا عزیزم اما برای رفتن و اقامت گرفتن یه کم کارا طول میکشه والبته تازمانی که عقد ارسلان باشی فرید نمیتونه کاری انجام بده....ممکنه بیشتر از چندماه طول بکشه.....نگران چیزی نباش من حواسم به همه چی هست

باتردید باشه ای زمزمه کردم و اون مرد باتکون سر سالار شروع به خوندن صیغه کرد و ارسلان خان یکی از واحدهای برجش رو برای مهریه من به نامم کرده بود.

بعد از اتمام عقد و دو امضایی که به کمک سالار زدم، سالار و آقای نجفی بیرون رفتند اما ارسلان خان رو از گوشه چشم میدیدم که قصد رفتن نداره و همچنان روی مبل دونفره اتاق نشسته بود.

بابلندشدن صداس چشمام رو بستم تا آرامش خودم رو حفظ کنم

-توی مدتی که عمارت بودی قبول دارم روزای سختی رو گذروندی اما از امروز یاد بگیر توعضوی از این خانواده ای

امروز سپهرتاج سلطانی و بعدها راد بودن رو

سالار اصرار داره تو جز خانواده راد باشی....برای خواهر سالار و فرزند سیناخان شدن باید زیاد تلاش کنی

تو چیز زیادی برای عضو خانواده ما شدن نداری اما امروز خوشحالم

خوشحاله؟...اونوقت از چی اینقدر خوشحاله....وای ستایش یه درصد هم فکر نکن چون تو روعقد کرده خوشحاله....چرا دیگه از

همین خوشحاله چیز دیگه ای برای خوشحالی نداره

-خوشحالم از اینکه همه اون چیزایی رو که به سالار یاد دادم درست و به موقع داره انجام میده و کسی جلودارش نیست حتی من.

اون خوب یاد گرفته برای داشتن هرچیزی فقط باید بخواد و بابرنامه پیش بره تا به دستش بیاره

سعی کن برای مدتی که عمارتی خوب همه چیز رو از خانم بزرگ و بقیه یادگیری

به طرف در رفت اما دوباره به طرفم برگشت

-مطمئن باش من اونقدر که به سالار گفتم بدنیستم فقط از خانوادم دفاع میکنم.

-هر کسی جز خانوادتون نباشه رو له میکنید؟

-مطمئنا نه..... هر کسی بخواد به خانوادم آسیب برسونه رو له میکنم

-ومن به کدام گناهم بارها به خاطر شما توی بستر بیماری افتادم

به کدامین گناهم زجر کمربندهای شمارو تحمل کردم

کدوم گناه باعث شده شما من رو اینقدر تحقیر کنید

اشک توی چشمم حلقه زده بود

-تو عضوی از خانواده نبودی و تنها کسی که به ذهنم رسید برای ضربه زدن به من جون پارسارو به خطر بندازه

تو برام حکم دختر فرید داشتی، فرید دشمن منه، من نمیتونستم اعتماد کنم.

- اما بارها گفته بودم پارسا مثل جونمه

خودم صداتون کردم که اون رو به بیمارستان برسونید

چطور تونستید همچین فکر بکنید

- درسته.... اینبار رو من زیادی تند رفتم.... تندر فتم اشتباه بود

وای خدای من این مرد حتی حاضر نیست بگه اشتباه کردم.... آخه این همه غرور تا کجا

ستایش نیستم اگه این همه غرور رو له نکنم

- اقرار به اشتباه شما چیزی رو درست نمیکنه

اقرار به اشتباه شما حال منو خوب نمیکنه

زخمای منو خوب نمیکنه

حس قدم هاش رو که بهم نزدیکه میشد رومیدیدم و ترس بدی توی تنم افتاده بود.... روی من خم شد حالا چشماش درست روبروی

چشمام بود

- باینکه ارسلان هیچوقت اشتباه نمیکنه اما اینبار برای این اشتباه....

جبران میکنم ستایش.... مطمئن باش

بعد از گفتن جملش عقب گرد کرد و به طرف دررفت

این اولین بار بود، اون اسم منو برای اولین بار گفت

الان این رو باید به عنوان اولین تغییر حساب کنم، اینکه دیگه توی خانواده خبری از ترس و تحقیر نیست، خبری از وقایع بد نیست و من پشتوانه دارم و میتونم به آرزو هام برسم.... یعنی میشه.

]]پایان فصل اول

فصل دوم

یک ماه و نیم بعد

این روزا بیشتر از همیشه سر گرمم.

خب اگه بخوام کل این یک ماه و نیم گذشته رو مرور کنم سخته.

روزای سختی رو گذروندم، روزهای پر از درد.... اما این دردها مهم نبودند

مهم این بود که من کنار خودم به خانواده داشتم

خانم بزرگی که برام مادر جون بود و با هر بار مادر جون گفتمم نگاهش پراز شوق میشد

سالاری که برادرانه کنارم بود و برادری میکرد درحقم

نیاز و نیاوشی که من رو دختر عموصدامیکردند و نیاز پر ذوق میگفت همیشه آرزوی به دختر عمو رو داشته، به نفر که خواهرانه باهاش

باشه

به نفر که این همه فاصله اخلاقی بین خودش و یاسمین رو پرکنه.

سروش خان عمو بود.....عمویی که به زبون آورده بود سینا با داشتن به دختر، یخ های 20 سالش آب خواهد شد

سینایی که بخاطر صحبت های سالار بدون هیچ پیش زمینه ای قرار بود بعداز سال جدید بیاد و این یعنی دوماه دیگه

ناهید جون زنعمو بود، زنعمویی که همیشه چشماش بادیدنم خیس میشد و همیشه علت خیسی چشماش رو اشک شوق میگفت... شوق داشتن دوباره

یاسمین و یاشاری که من رو زن داداش خطاب میکردند و انگار فقط اونا بودند که میخواستند یاد آوری کنند من زن ارسلانم و البته خانم بزرگی که هرروز تکرار میکرد تاوقتی اینجایی، تاوقتی اسم ارسلان رو دارم حتی به موقت خانم این خونم

2 هفته ای بود گردنبنده و کمربنده محکم و سخت عذاب آور رو باز کرده بودم

روزای اول سخت بود راه رفتن، نشستن و حتی گاهی خوابیدن و من هر بار درد کشیدن ناسزای برروح پرفتوح ارسلان خان میفرستادن تا این درد قابل تحمل تر بشه اما بهتر نمیشد و من با چند جلسه فیزیوتراپی و آب درمانی تقریبا بهتر شدم

خداروشکر میتونم راحت کارام رو انجام بدم اما هنوز برای بغل کردن پسرک لازم کمی درد داشتم

از دیروز سالار برای تمیناتش باتیم به اردوی تیمی رفته بود و من حسابی جای خالیش رو حس میکردم.

با صدای از مرور خاطرات و دل تنگی برای تازه برادرم فاصله گرفتم

-قرار بود مراقب خودت باشی خانم

به طرف صدا برگشتم

صدایی که یک و ماه و نیم تغییر کرده

مثل قبل محکم بود اما یه آرامش و ملایمت خاصی داشت

اما.....

اما همه این آرامش و ملایمت باعث نمیشد اون همه درد و رنج و تحقیری که شدم رو فراموش کنم

این روزا محکم تر از همیشه بودم

محکم تر از همیشه قدم برمیداشتم

انگار مطمئن بودم اونقدر پشتوانه قوی و محکمی دارم که کسی جرات آزار دادنم رو نداره و این باعث میشه من بتونم محکم تر از همیشه باشم.

به صورت همیشه صاف و شیش تیغه شدش زل زدم و گفتم:

-خب؟چی باعث شده فکرکنید مراقب خودم نیستم؟

وباگفتن این جمله یه پوزخند زدم.....مثل همون روزای خودش مثل همون روزای درد آوری که همیشه پوزخندش حک شده ی ذهن و قلبمه

-ایستادن نیم ساعته توی سرمای بهمن ماه بدون هیچ پوششی مراقب بودنه؟

میشه یه تعریف از مراقب بودن و نبودن بگی؟

نیم ساعت؟اصلا متوجه زان نبودم انگار واقعا داشتم توی این یک ماه و نیم سیر میکردم

ارسلان قدمی جلو گذاشت و بازو هام رو بین دستاش گرفت و گفت:

-ستایش.....

باصدای باز شدن در بالکن اتاقم سرم رو به سمت راست چرخوندم:

-س...سلام آقا.....بیخشید نمیدونستم شما اینجااید

-مشکلی نیست نگین....چی شده؟

-خانمناهر آمادست.....میز چیده شده و منتظر شما هستیم

این برنامه هرروز این خونه بود

صبحانه سر ساعت 30/7 روی میز آمادست و تا ساعت 30/8 همه فرصت خوردن صبحانه سر میز رو دارند

ناهار رو همه ساعت 2 میخورند اما برای شام ممکن بود قرار یا مراسمی باشه که گاهی چندنفر از اعضای خانواده نبودند ولی به هر حال برای نبودن هر و عده باید عذر موجهی داشته باشند

قدمی به عقب گذاشتم و بازو هام رو از حصار دستای ارسلان بیرون کشیدم و به طرف نگین چرخیدم و گفتم:

-بریم نگین.....آقاهم تعاچندلحظه دیگه میان

-بله خانم

این بالکن اشتراکی اتاق من و ارسلان هم گاهی دردرساز بود

اصلا نمیخواستم و دوست نداشتم بر خورد خاصی با ارسلان داشته باشم.

به طرف غذاخوری عمارت حرکت کردم و باز هم فکرم رو به نبودن سالار سوق دادم

کاش بود...مثل هرروز که باهم به سالن غذاخوری میرفتیم

بعد از خوردن ناهار مادر جون از همگیمون خواست برای صرف چای یا قهوه توی سالن دورهم جمع بشیم.

معمولا این دورهمی ها زیاد در طول هفته داشتیم، گاهی زنانه و گاهی همراه با آقایون.

توی سالن دور هم نشسته بودیم و هر دونفر با هم صحبت میکردند اما من به فنجون طلایی توی دستم که ازش بخار بلند میشد زل

زده بودم و به گذشته ها برگشته بودم

همون روزایی که هرکدوم یه لیوان مخصوص چایی به رنگ سفید و آبی داشتیم

همون روزایی که کنار هم مینشستیم و چایی رو با لذت میخوردیم و حرف میزدیم

من با آب و تاب از مدرسه و همکلاسیام و معلم میگفتم و اون از کلاسا و دانشجویش

اون از آرزوهایش میگفت...از تصمیمش برای ادامه درسش و من فقط از آرزوم برای همیشه داشتن اون.....برای رفتنمون از اون خونه

با صدای مادر جون از فکر و مرور روزای گذشته بیرون اومدم و به مادر جون چشم دوختم.

-باید راجع به موضوعی صحبت کنیم.

همه سکوت کرده بودند و منتظر ادامه صحبت های مادر جون بودند

-فرهاد برگشته

این یه شوک بود؟ نبود؟ فرهاد برگشته؟ تمام این یک ماه و نیم رو به امید اینکه فرهاد نیست و فرید بعد از رد درخواستش از جانب پلیس بخاطر دیدن و تایید صحت عقدنامه سکوت کرده و درحال حل کردن گندکاری جدید فرهاد و کاری با من نداره سپری کردم اما حالا فرهاد برگشته

فرهاد برگشته یعنی ماندانا برگشته

این یعنی ترس و اضطراب دوباره

دوباره صدای مادر چون توی سالن پیچید:

-این رو میگم که بیشتر مراقب باشید

اون ممکنه هرکاری ازش سر بزنه پس احتیاط کنید

احساس ترس و وحشت زیادی داشتم

قلبم تندتند میزد و دستام میلرزیدن

بازم یه مشکل دیگه

بازم مثل ده سال گذشته همراه همیشگیم نیست

بازم سالار نیست

بازم ستایش تنهاست

بازم پشتوانه هام نیستند

با احساس سوزشی توی صورتم سرم رو بالا آوردم.... اسلان بود

-ستایش.....ستایش حرف بزن.....ستایش آروم باش دختر.....خانمم

به خودم اومدم.....من باید آروم باشم.....باید آرامش خودم رو حفظ کنم.....محافظایی که سالار گرفته بود هنوز برای محافظت از من اینجان پس نباید بترسم

ارسلان هنوز داشت به من نگاه میکرد.....این نگرانی ته چشماش رو درک نمیکردم.....من همون ستایشم.....پس چرا رفتار ارسلان عوض شده.....مهم نیست ستایش.....چه اهمیتی داره.....مهم اینه که تو نمیزاری دوباره تحقیرت کنه

دستام رو بالا آوردم تا ارسلان دستای قوییش رو که دور بازوم پیچیده شده رو برداره و بعد محکم گفتم:

-من خوبم

از سرجام بلند شدم و بازم هم به همون محکمی گفتم:

-ببخشید من میرم اتاقم

هنوز حرفی از کسی نشنیده بودم که صدای بلند و با اخطار و محکم زنی توی سالن پیچید:

-امیر ارسلان

به طرف در سالن که روبروم بود نگاه کردم.....من اون زن رو تا حالا توی عمارت ندیده بودم.....اون کی بود که ارسلان رو به اسم میخواند

به طرف یاسمین برگشتم که از هویت اون زن پیرسم که با چهره ترسیده و آشفته یاسمین، نیاز، نیاوش و یاشار برخورد کردم

سرم رو به طرف مخالف چرخوندم که با چهره بی احساس و یخ زده ارسلان مواجه شدم

چه اتفاقی داره میفته

این همه ترس از چی بود؟

اون زن کیه؟

توی افکار خودم بودم که صدای ارسلان خان توی سالن پیچید.....

توی افکارم بودم که صدای ارسلان خان توی سالن پیچید.....

-شما کجا؟ عمارت ارسلان خان کجا.....

اتفاقی افتاده که شرفیاب شدید عمه مهتاج؟

-اتفاق؟..... اتفاق نه ولی یه مصیبت بزرگ به سرمون اومده...

امیر ارسلان سپهر تاج از کی فرید شایسته رو در حد و اندازه خودش میدونه که دخترش رو عروس عمارتش کرده؟..... تو چکار میکنی

امیر ارسلان؟

عمه مهتاج؟.....

یه عضو دیگه؟..... کسی که از شواهد امر مسلمه که با من مخالفه

یعنی یه بار دیگه در به در و بی کس میشم

به طرف ارسلان برگشتم تا شاید حرفی یا چیزی در طرفداری از من بگه

اما قبل از اینکه ارسلان حرفی بزنه صدای یه نفر دیگه توی سالن پیچید

صدای کسی که باز هم جدید بود

امروز روز عجیبی بود

آدمای جدید بارفتار جدید

حتی رفتارهای آدمای دیروز عمارت هم فرق کرده

-فکر نمیکنم مسائل خانواده من به تو مربوط باشه مهتاج

وبعد زنی با کت و دامن سورمه ای و عصای کنده کاری مشکی وارد شد و پشت سر اون سالار.....برادری که چند روزی نبود.....وحالا با اون زن اومده بود.....زنی که من نمیشناختم

از گوشه چشم نگاهی به یاسمین بقیه انداختم که لبخندی به روی لبهاشون نمایان شده بود و درسمت دیگه ارسلان که از چهره خشک و جدیش بیرون اومده بود و آرام و خونسرد با دستایی که توی جیبش فرو رفته بود به جدال روبرو خیره بود

و مادر جونی که بالاخره بلند شده و ایستاده بود و لبخندی آرام روی لبهاش بود، بقیه توی دیدرس من نبودن و مطمئنا نمیتونستم سرک بکشم

-خانواده تو.....صنم تو باورت شده که متعلق به این خانواده ای؟

توهیچ چیزی توی این خانواده نداری صنم

باتعجب و حیرت به بحث و جدال روبرو خیره بودم

چه اتفاقی داره میفته؟

صدای بعدی صدای سالار بود، برادرم که باعصبانیت توی سالن پیچید:

-مهتاج بانو شما توی این عمارت چی دارید؟چه چیزی از این خانواده و این عمارت متعلق به شماست که قدم رنجه کردید

-ساکت باش پسره خیره سر

هیچ بویی از خاندان رد نبردی وگرنه یه دختر عوضی و غریبه که از قضا دختر دشمن پدرت هم هست رو به عنوان مثلا خواهر به این عمارت راه نمیدادی

وبالاخره صدای ارسلان خان بود که توی سالن پیچید و به بحث خاتمه داد

-کافیه.....

چطور به خودتون اجازه میدید توی خونه من به خانوادم توهین کنید

به محض دهن باز کردن عمه مهتاج دوباره صدای ارسلان توی سالن بلند شد

-همگیتون ساکتنمیخوام حرفی از کسی بشنوم

و بعد به طرف همون زن کت و دامن سورمه ای چرخید و گفت:

-خوش اومدید صنم بانو.....زودتر منتظرتون بودیم بانو

و بعد رو به همگی گفت:

-بهتر بیشتر از این سرپا نایستید.....بفرمایید بنشینید

و اینطوری بود که همه ساکت روی مبل ها جا گرفتند و البته ارسلان کنار من و روی مبل دونفره

چند دقیقه ای بود که همه با سکوت توی سالن نشسته بودیم

نگاه های عمه خانم جدیدالورود حسابی آزارم میداد و من رو به وحشت انداخته بود

اونقدر احساس ترس میکردم که همینطور که به چشمان ترسناک و پراز کینه عمه خانم زل زده بودم به بازوی ارسلان چنگ زدم و به سختی نگاهم رو از اون نگاه های قهوه ای براق جدا کردم و به طرف ارسلان برگشتم و زیر لب نالیدم

-ارسلان

نمیدونم ارسلان چقدر حسم رو درک کرد که دستام رو جدا کرد و دستاش رو دور کمرم پیچید و من رو توی آغوشش کشید

امروز توی این آغوش احساس امنیت میکردم

کنار مردی که تا دیروز از وجودش، از بودنش ترس و واهمه داشتم

امروز در کنارش در برابر نگاه های پراز کینه، خصومت و دشمنی دیگران احساس امنیت میکردم

واقعا نمیتونستم احساس خودم رو درک کنم

با صدای بلند ارسلان حواسم رو به اونا دادم اما به هیچ عنوان نمیخواستم سرم رو از آغوش ارسلان جدا کنم

فقط و فقط میخواستم بدونم اونا کی هستند و تا حالا کجا بودند

-قوانین این عمارت چیزیه که من میگم

قوانین اینجا اون چیزیه که من میخوام

و هر کس ————— ی..... تکرار میکنم هر کس ————— که قوانینم رو نقض کنه و از کوچکترینش سرباز بزنه عذرش رو از

عمارت میخوام

واین طوری بود که یاشار،خودش،یاسمین،نیایش،نیاز و سالار رو از اون سالن پر از نگاه های سنگین،استرس زا و ترسناک نجات داد.
چنددقیقه ای بود وارد اتاق شده بودیم و ارسلان بهم کمک کرد تا روی تخت اتاقش بخوابم و بعد نگین رو صدا زد و درخواست یه شربت شیرین کرد

این روزا برعکس اینکه میخواوم نشون بدم قوی و محکم اما هنوز بدنم بنیه قوی نداره و البته تحمل این همه ترس و اضطراب برای بنیه ضعیف من به شدت سخته

بابلندشدن سرم و برخورد جسم خنکی به لبم چشمام رو بازکردم و به ارسلان و سالار چشم دوختم که بالای سرم بودند.....سالار کی اومده بود که متوجه نشدم

صدای ارسلان باعث شد چشم از سالار بردارم

-بخور ستایش.....ضعف کردی دختر

باکمی خوردن شربت احساس بهتری داشتم چشمام رو که بخاطر ضعف بسته بودم باز کردم و به بقیه چشم دوختم که توی اتاق نشسته بودند

به آرومی روی تخت نشستم و تکیه ام رو به تاج تخت سفید-مشکی ارسلان دادم

ارسلان-چرا بلندشدی؟

-بہترم.....ممنون

یاشار-خداروشکر زن داداش....ولی.....فکر کنم بای یه کم صحبت کنیم

سالار-درسته.....خب.....فردا بی بی میاد

وبعد صدای هماهنگ نیاز و یاسمین توی اتاق طنین انداز شد

-بی بی؟.....نه

ارسلان-مگه غیر از این انتظار داشتید؟

نیاز با حالت ناله ماندی گفت:

-نه.....فقط داشتیم به خودمون روحیه میدادیم که قرار نیست بازم اتفاق های گذشته تکرار بشن

ارسلان-خب درست فکر کردی.....قرار نیست اتفاق بیفته

نیاوش-چطوری ارسلان؟.....بازم همون اتفاق ها داره تکرار میشه

بازم همون آدم ها دارن به عمارت برمیگردن.....واقعا این بار تحملشون سخته

ارسلان-اینبار دیگه اجازه نمیدم.....سالار برای خودمون، میثم و نگین بلیط کیش بخر برای پس قردا.....یعنی دو روز دیگه

سالار-چی؟

ارسلان-میبینی که ستایش حالش خوب نیست و تحمل این جا براش سخته

میخوام از اینجا دورش کنم تا برای اتفاقات بعدی آماده بشه

شماها رو هم نمیتونم تنها بزارم پس هممون با هم میریم

سالار-پس چرا دوشبه دیگه؟

ارسلان-چون فرداشب مهمونی منصورخانه

همگیمون به همراه ستایش به مهمونی میریم

همه باید ستایش رو به عنوان همسر من بشناسند تا برای خطرات احتمالی از جانب عمه خانم جلوگیری کنم

والبته همه اطرافیان رو به ستایش نشون بدم.....ستایش باید با همه آشنا بشه

یاس-برای اتاقتون چی؟.....میدونید که نمیتونید از دو اتاق جدا استفاده کنید

ارسلان-دراتاق رو از راهرو بیرونی میبندیم و در وسط دو اتاق رو باز میکنیم تا وقتی.....

حسابی گیج شده بودم

درک حرفاشون سخت بود....اصلا نمیدونستم دارن درباره چی حرف میزنن

اینجا چه اتفاقی داره میفته

کاش یکی برای من هم توضیح میداد

اونقدر عصبی بودم که دو جمله آخر رو بلند به زبون آوردم و به ارسلان و سالار که کنار هم نشسته بودند زل زدم

سالار-خواهری....

ارسلان دستش رو روی شونه سالار گذاشت و از ادامه حرفش منصرفش کرد

ارسلان-شماها فعلا برید اتاقاتون.....من خودم همه چیز رو برای ستایش توضیح میدم

یاس-اوکی.....مراقبش باش داداش....فعلا

یاشار-من فعلا میرم دنبال کرای کارخونه

بقیه چیزا رو هم به احمدی میسپرم برای مدتی که نیستیم

ارسلان-خوبه.....تو چی نیاوش؟

نیاوش-منم همینطور....میرم شرکت تا کارا رو به سامان بسپارم و البته تماس میگیرم تا نبودن این مدت دخترا سر کلاس موجه بشه

ارسلان-عالیه.....

بعد از اینکه همگی بیرون رفتند، ارسلان به طرف تخت اومد و روی صندلی کنار تخت نشست

-خب خانم ستایش.....هروقت آروم شدی سوال پیرس تا من جواب بدم

من منتظرم بانو

چشمام رو آروم بستم تا بتونم تمرکز کنم، نمیخواستم بابه هم ریختگیم مضحکه دست ارسلان بدم

چشمام رو باز کردم و به ارسلان چشم دوختم که باجدیت اما چشمایی که حس میکردم داره با تمام توان میخنده به من زل زده

سعی کردم به چشمای خندونش توجه نکنم و سوالایی که داشت مثل خوره جونم رو میخورد پیرسم:

-اونا کین؟ اونایی که امروز اومدن

نگاهشون اذیتم میکرد، انگار به اندازه همه روزای عمرشون من رو میشناسن و نفرت دارن اما باورکن من حتی یه بارهم

ندیدمشون، حتی یه بار هم اسمشون رو نشنیدم اما اونا.....اونا....

-باشه آروم باش تا من همه چیز رو توضیح بدم

اونا تورو نمیشناسن ستایش.....اونا فرید رو میشناسن و مثل همون روزایی که من برطبق دختر فرید بودنت قضاوت میکردم، قضاوت

میکنن

خب اگه از اون آدمای بخوای بدونی میگم

عمه مهتاج خواهر پدربزرگ منه

و صنم بانو همسر اول پدربزرگ

-چی؟ همسر اول پدربزرگ؟ مادرجون.....

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با حیرت به ارسلان چشم دوختم

-پدر بزرگ عاشق صنم بانو بوده

باعجولی بین حرفاش اومدم گفتم:

-عاشق بوده و زن دوم گرفته؟ چه.....

-صبر کن دختر..... تو چرا اینقد عجولی

داشت باشمات نگاهم میکرد، به حس خجالت داشتم، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-ببخشید..... آخه چطور ممکنه وقتی عاشق یه نفری میتونی سرش هوو بیاری؟ با عقل جور نیست

ارسلان بعد از یه نگاه طولانی که سنگینیش رو حس میکردم از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت و همونطور که اون به

بیرون خیره بود و من به ارسلان شروع به حرف زدن کرد:

-قدیم یعنی دوره ی 16-17 سالگی آقا جونم، صنم دختر یه خانواده متوسط بوده اما آقا جونم تک پسر یه خانواده متمول و بزرگ بوده

اون موقع ها پدر صنم برای درس دادن به آقا جون و خواهرای آقا جون به خونه پدریشون میومده

عمه مهتاب و مهربانو خواهرای آقا جون بوده

مهربانو دختر خون گرم و به جوشی بوده و هم سن صنم که اون موقع حدود 9 سالشون بوده

از همون موقع ها رفت و آمد صنم به خونه پدری آقاجون شروع میشه و آقاجون عاشق صنم میشه و همیشه براش جایگاه خاصی قائل بوده

5سال از رفت و آمدشون به خونه آقاجون میگذشته که پدر آقاجون قصد میکنه تک پسرش رو زن بده، اونم از طبقه خودشون اما آقاجون میگه فقط و فقط صنم رومیخواد، مهربانو خوشحال میشه و پشت برادرش رو میگیره و حسابی برای جنگیدن بهش روحیه میده اما مهتاج.....نه.....مهتاج یه اشراف زاده بوده پس نمیتونه صنم رو قبول کنه و از همون روزا کینه صنم رو به دل میگیره

بعد از کلی تلاش آقاجون با صنم ازدواج میکنه، صنم خانم بوده، خیلی خانم مثل همین الان اما اون روزا یه دختر بچه بوده و نازک دل نه مثل حالا محکم و قوی

روزای سختی رو گذرونده تا امروز اینقدر محکم شده، تا همه چیز رو یاد گرفته و من میخوام تو بدون این زجرها و سختی ها محکم و آبدیده بشی

چون قراره راد باشی..... دختر سینا راد باید مثل سینا خان باشه، مثل سالار

نفسش رو محکم بیرون داد و دوباره شروع به تعریف کردن گذشته کرد

-یک سال از ازدواجشون میگذره..... باهر سختی و رنجی

بالاخره صنم باردار میشه، اون موقع مهم نبوده چه سنی داری، به محض ازدواج باید باردار میشدن مخصوصا صنمی که به زور اجبار آقاجون توی اون خانواده پذیرفته شده

صنم یه پسر به دنیا آورد و محکم و پابرجا توی اون خانواده ایستاد

صنم یه ولیعهد داشته پس پشتش مثل کوهه اما مهتاج هیچوقت نتونست با بودن صنم کنار بیاد

یه روز که صدرا دل درد میگیره، مهتاج یه جوشونده گیاهی درست میکنه که مثلا بچه حالش بهتر بشه، اون موقع صدرا 4سالش بوده و اون جوشونده خیلی قوی تر از حد اون بچه بوده

اون جوشونده که مهتاج مثلا از روی مهربونی ولی در اصل بخاطر کینه اش با صنم بهش میده باعث میشه حال صدرا بدتر بره و در عرض چند ساعت بمیره و تمام امید و پشت صنم مثل کوه ریزش کنه

صنم مثل مادرش یکه زا بود ودیگه هیچوقت نتونست بچه بیاره و حتی همون موقع هم دکترا گفته بودن دیگه ممکن نیست صنم بچه ای به دنیا بیاره ولی آقاجون با زحمت و زور صنم رو کنار خودش نگه داشت اما نگه داشتن صنم شرط داشت

آقاجون باید زن میگرفت تا ولیعهد داشته باشه

آقاجون قبول کرد و بازم مهربانو با سیاست و مهربونی خودش یکی از دوستای هم طبقه خودشون که خیلی با خودش وصنم دوست بوده و عاشق آقاجون رو به پدرش توصیه میکنه و میگه با بودن صنم مشکلی نداره

صنم بانو و مادر جون هیچوقت باهم جنگ و جدلی نکردن

وقتی فرزند اول مادر جون به دنیا میاد یعنی پدر من امیر اصلان، مادر جون بچه قنذاق پیچ رو توی بغل صنم میزاره و میگه قدم نو رسیدت مبارک خواهر

ودیگه هیچوقت به پدرم اجازه نداد بهش مادر بگه، پدر من به صنم بانو گفت مادر و به مادر واقعیش گفت مریم بانو

سالها این درگیری ها ادامه داشت، حتی اتفاقی که برای مادر سالار افتاده یعنی بیرون کردنش توسط آقاجون باعثش عمه مهتاج بوده و همینطور عمه مهتاج با فرید دست به یکی کرد تا سینا خان نتونه مهرسا رو پیدا کنه ولی بعد از مردن مهرسا فرید مدعی شد که مهتاج میدونسته و به شما نگفته و از اون موقع از هم کینه دارن و خیلی اتفاق های دیگه که بعد از فوت آقاجون افتاد که همگی باعث شدن من بچه ها و مادر جون رو بردارم و به اینجا بیارم و عمارت قدیمی رو برای همیشه ترک کنم

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-سوال دیگه ای هست؟

خب نه..... سوال دیگه.... فکر میکنم اتفاقات گذشته زیادی سنگین

کی میتونه بچه برادرش رو بکشه که عمه مهتاج این کارو کرد، اصلا نمیتونم درکش کنم

این همه دشمنی با من و نگاه ها بخاطر اشتباه خودش و فرید بود که به پای من نوشت و اونطور ظالمانه نگام کنه

اما یه سوال دیگه هست

باکراه و کمی تعمل پرسیدم:

-بی بی؟ نیاز از بی بی واهمه داشت

-بی بی خیلی ماهه.....درست مثل بی بی خودت.....دقیقا همونطوری اما من ترجیح میدم خودت بینیش و قضاوت کنی

اما الان بهتره استراحت کنی

احتمالا تا فردا نمیرسه و بی بی امشب میرسه

و یه چیز دیگه رو فراموش نکن من و سالار پشتت هستیم و نیازی نیست از چیزی واهمه داشته باشی

این خونه یه خانم میخواد، یه کسی که حواسش به همه چیز باشه

ستایش تو باید چشم و گوش من و سالار باشی

به طرفم اومد روی همون صندلی نشست و بهم زل زد و گفت:

-من و سالار به یه خانم، یه دژ محکم برای آدم های عمارت نیاز داریم و تو بهترین گزینه ای، میخوام کاری کنم که هیچکس جرات

نکنه بدون اجازه ات آب بخوره و تو باید عادل باشی

-اما قراره من تا چند ماهه دیگه برم

-خانم خونه اونیه که حتی از دورم خونه رو کنترل کنه و من مطمئنم تو میتونی

ومن نمیدونستم این همه اعتماد ارسلاان از کجا میاد

یعنی این همون مرد دیروزه، همون مردی که ازش نفرت دارم و واهمه

باصداش سرم رو بلند کردم

-ویه درخواست

باتعجب بهش نگاه دوختم، یه درخواست؟ ارسلان زورگو از من درخواست میکنه؟

باهمون بهت و تعجب گفتم:

-درخواست؟

-آره.....امیر ارسلان رو از نو بشناس، اگه میتونی گذشته رو پاک کن

میخوام یه بار از نو دربارم قضاوت کنی

یه کم تا شب استراحت کن، امشب چیزای جالبی برای دیدن داریو میخوام محکم باشی

به طرف در رفت و من رو توی بهت گذاشت

یه بار دیگه بشناسم؟ چرا؟ چرا من اجازه دارم درباره امیر ارسلان قضاوت کنم؟ چون قراره در آینده خواهر سالار بشم؟ یا اینکه قراره

دختر سیناخان باشم نه فرید

با صدای در سرم رو از آلبوم هایی که از ارسلان گرفته بودم و مشغول نگاه کردن به عکس های قدیمی خانواده بودم بلند کردم و به

ارسلان چشم دوختم اما اون بدون بلند کردن سرش از روی لپ تاپش گفت:

-بیا

درباز شد و میثم وارد شد

-سلام آقا

اما ارسلان همچنان سرش پایین بود و به خودش زحمت نداد سرش رو بلند کنه و دوباره گفت:

-چی پیدا کردی؟

باتعجب داشتم به ارسلان نگاه میکردم

غرور تاچه حد، حتی سرش رو بلند نکرد چه برسه به جواب سلام دادن

-هیچی قربان.....هیچ ردی از خودش توی هیچ کاری نمیزاره

ارسلان با تعجب سرش رو بالا آورد و به میثم نگاه کرد و گفت:

-فرهاد که آمار گندکاریاش شهره خاص و عامه مدرکی ارزش نیست

چی؟ داره از فرهاد آمار میگیره؟

- نبود قربان.....باهیچکس رفت و آمد نداره، سرهیچ کاری هم نیست.....میشه چندروز یکبار حتی از خونه بیرون نیامد

حس میکردم ارسلان داره عصبانی میشه البته حق هم داره پیدانکردن آماری از فرهاد یعنی در دسر جدید اما من خوب میدونستم
چطور میشه یه آتو خوب ازش گرفت

باید تاوان کاری که با پارسای عزیزم کرد رو پس بده

هنوز وقتی یادم میاد با پارسا چکار کرد اشکم در میاد

اون یکی از دخترای آشپزخونه رو تهدید کرده بود و یه پودر رسمی بهش داده بود تا توی آبجوش پارسا حل کنه و به من بده، تا
اینطوری هم از دست من خلاص بشه چون مطمئن بود ارسلان به خاطر مردن پارسا من رو میکشه و هم اینکه بامردن پارسا زهرش رو
به ارسلان بریزه

باصدای ارسلان دوباره توجهم به گفت گو اونا جلب شد

-مگه میشه میثم؟ فرهاد چند روزی توی خونه بمونه؟ حتما داره توی خونه کاری انجام میده

باخنده گفتم:

-میشه.....فرهاد الان میتونه چند روزی توی خونه بمونه و البته هرکسی نمیتونه از خرابکاری های فرهاد سر در بیاره.....فرهاد آدمای
خاص خودش رو داره

-تو چی میدونی ستایش؟

-همه چی.....میثم تو نباید دنبال آتو باشی، فقط باید دنبال یه نفر بگردی.....پویا مظفری پسر دکتر پشوتن مظفری کارخونه دار معروف

این آدم زیاد از فرهاد آتو داره ولی بخاطر اینکه فرهاد هم ازش آتو داره نمیتونه اونا رو رو کنه، اما فکر کنم خیلی مایل باشه بهت کمک کنه برای یه حال گیری اساسی از فرهاد

-تو مطمئنی ستایش؟

-البته.....اما پویا مظفری الان ترکیه است.....اون پسر یه رگ ترکی داره.....مادرش یه زن ترکیه ای هست برای همین تقریبا 6ماه از سال رو ترکیه و کنار مادرش زندگی میکنه

سرم رو بالا گرفتم و به ارسلان چشم دوختم

-یه هفته قبل از اینکه من رو اینجا بیارید بلیط به ترکیه داشت و فرهاد به مهمونی خداحافظیش رفته بود

ارسلان خوب منظورم رو متوجه شد و همونطور که به چشمم زل زده بود گفت:

-فهمیدی که باید چکار کنی میثم؟ برو دنبالش

اما میثم همچنان ایستاده بود و بانگرانی به ارسلان نگاه میکرد

-مشکل دیگه ای هم هست قربان؟

-بگو

-بی بی خانم تشریف آوردند

ناگهان ارسلان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و بین خنده هاش گفت:

--میثم نکنه توهم مثل نیاز و یاسمین منتظر نبودی؟

منتظرش بودم

یه ربع دیگه با خانم برای شام میایم پایین

-اما آقا شما که میدونید بی بی خانم ساعت 9 دستور میز شام رو میدند

-میدونم و فراموش نکردم میثم اما همه باید به یاد داشته باشند که از این به بعد فقط ستایش حق دستور دادن داره و میزشام بنا به دستورشون ساعت 30/8 باید چیده بشه

و این اولین برخوردشه

من و ارسلان قبلا راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم و من به خوبی خنده های شیطانی ارسلان رو تشخیص میدادم

ارسلان و سالار یه کولاک میخوان، سخت و محکم.....ولی من میتونم آیا؟؟؟؟

روبروی آینه اتاقی که قبلا متعلق به من بود اما به خاطر اتفاقات جدید مجبور شدیم دری که تاحالا نمیدونستم این در قفل شده چی هست و متعلق به کجا رو باز کنیم و هر دو اتاق یعنی اتاق من و ارسلان رو به هم پیوند بزنیم و دراتاق من رو که توی رارو اصلی باز میشد رو قفل کنیم و عملا هر دو اتاق یکی بود و من از در اتاق ارسلان وارد میشم تا به اتاقم بیام ایستاده بودم.

آینه دختری با موهای بلند و مشکی، چشم هایی که بخاطر کشیدن خط چشم کشیده تر شده بود و گونه هایی که بخاطر رژگونه های گلبهی رنگ گرفته بود و بارژ گلبهی که تقدیم لبهاش کرده بود لب ها زیباتر و قلوه ای تر نشون داده میشد، مطمئنا این دختر نمیتونست ستایش چندماه پیش باشه و خیلی خانمانه تر شده هم از نظر ظاهری و هم از نظر رفتار

باصدای درما بین دو اتاق نگاهی به لباسم انداختم

دامنی تا روی زانوهام به رنگ سفید با بلوز گلبهی آستین سه ربع و صندل های گلبهی

همه چیز خوب بود، به طرف در برگشتم و گفتم:

-بفرمایید

-سلام برخواهر عزیزم

هم زمان باشنیدن این جمله سر سالار داخل اومد و بقیه بدنش بیرون در مونده بود

از مدل ایستادنش خندم گرفته بود

-میتونم پیام داخل خواهری؟

باخنده و اخمی مصنوعی گفتم:

-تو که ماشا....داخلی، دیگه پرسیدنت واسه چیه

کامل وارد شد و سوت بلندی زد و گفت:

-اوه اوه ببین چه کرده عزیز دل.....ستایش؟ قراره دل ببری خواهری؟

باخنده بلندی گفتم:

-آره اونم از عمه مهتاج و بی بی جون

-آی گفتمی.....اونم چه دلی....

به طرفم اومد و دستاش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-بارسلان صحبت کردی؟.....اگه تونخوای میتونی انجامش ندی.....هوم؟

-اینکارو میکنم.....درسته همه چیزایی که الان دارم عاریه ای و باید یه روزی پسش بدم اما باید جبران همین عاریه ای رو انجام بدم

-عاریه؟ داری از چی حرقف میزنی ستایش؟

بغضی که توی گلوم چنبره زده بود رو به زحمت قورت دادم و گفتم:

-آره عاریه.....خواهر سالار بودن عاریه است.....من نهایتش همون خواهر فرهادم.....دختر سیناخان بودن عاریه است.....آخر آخر
 قصه من بازم دختر فریدم.....زن ارسلان خان بودن و احترام داشتن هم عاریه ای و موقتی چون اونم تایه روزی ادامه داره و بعد تموم
 میشه اما به هر حال برای جبران همین روزای خوبی که بهم دادی میخوام کمکت کنم تا اوضاع خونه رو سروسامون بدید.....تا دیگه
 آسیبی به کسی نرسه.....تا دوباره روزای تلخ نداشته باشی

چشمای سالار قرمز بودو خشونت خاصی توش دیده میشد و بعد از چند ثانیه گفت:

-یادباشه ستایش هیچ چیزی عاریه نیست، توخواهر من هستی و تا آخر عمر سالار خواهر من میمونی،هیچکس مهم نیست، مگر سالار
 مرده باشه که فرهاد بتونه ادعای برادری برای ستایش بکنه

وبعد محکم من رو توی آغوشش فشرد.....

چقدر خوشحال بودم برای این برادری داشتن ها..... حتی با همین خشونت ها

با صدایی فشار دستای سالار که دورم پیچیده شده بود کم شد و من فقط کم از سالار فاصله بگیرم

-مردک ول کن زمو..... له شد..... اصلا چه معنی داره تو زن منو بغل کنی

با تعجب داشتم به ارسلان نگاه میکردم..... با صدای سالار به طرفش برگشتم

-داماد هم اینقدر پررو..... نوبره والا..... کاری نکن خواهرمو بگیرم ازت..... دوباره یالغوز بشی

وبعد هر دو با صدای بلند زیر خنده زدند..... سر خوشند دیگه..... کاریش همیشه کرد

-خب میرم دیگه..... دوست دارم این نمایش جالب از پایین و نزدیک بینم

-پس خوب کمینت رو حفظ کن که ترکش های احتمالی نصیبت نشه

با بیرون رفتن سالار، ارسلان به سمتم قدم برداشت

-هیچ چیزی زور نیست خانم..... هر وقت نخوای ادامه بدی به راحتی میتونی کنار بکشی اما هیچوقت فکر نکن چیزی برای تو عاریه

است..... شاید یه روزی تو بیشتر از همه ما از همین عاریه هایی که برای سالار گفتی سهم ببری..... آماده ای؟

یعنی چی سهم ببرم؟ منظورش چیه؟ چه دلیلی داره که من از همه چیز سهم ببرم؟

-ستایش کجایی؟ حواست هست؟

باکمی مکث گفتم:

-آره آماده امبریم

باارسلان همراه شدم و به طرف راه پله هارفتم.....قبل از اینکه پامون رو روی پله اول بزاریم ارسلان ایستاد و به طرفم برگشت.....حالا هر دو بالای پله رو بروی هم ایستاده بودیم

-آماده ای برای شروع؟

بااسترس پرسیدم:

-الان باید چهره خشن به خودم بگیرم؟

ارسلان با همون چهره جدی همیشگی گفت:

-الان نه.....وقتی پایین رسیدیم باید جدی باشی نه خشن

باید اونقدر چهره جدی اما در حین حال بی تفاوتی داشته باشی و محکم حرف بزنی که هیچکدوم جرات حرف زدن نداشته باشن.....همه چیز رو دور بریز و این رو باور داشته باش که این خونه متعلق به توئه و کسی حق دخالت یا تصاحبش رو نداره.....امشب فقط بااین طرز فکر جلو برو تا بعد

یکبار تمام برنامه ها و حرفهایی که زده بودیم رو مرور کردم و از نو توی ذهنم حک کردم

من اینجا و توی جایگاه خواهر سالار و مهمتر و محکم تر همسر ارسلان بودن ایستادم و هردو گفتن که برای تمام حرفا و تصمیم های من پشتم ایستادن پس تو باید جلو بری ستایش..... باید بتونی..... باید همه کارایی که ارسلان گفت رو توی ذهنم آماده نگه داری و زمان و مکان مناسب ازشون استفاده کنی..... آره همینه

ارسلان منتظر و فقط به چشمان من خیره شده بود، با آرامشی که از مرور حرفای ارسلان به دست آورده بودم گفتم:

باشه..... سعی میکنم امشب بهتری نمایش در حد توانم رو بازی کنم

-خوبه..... من مطمئنا تو میتونی

باین حرفش احساس خاصی زیر پوستم اومد..... به احساس لطافت..... به انرژی خاص

دستم رو بالا آوردم و دور بازوم پیچیدم و هردو باسری بالا و کنار هم با آرامشی خاص و چهره هایی که هیچ حس خاصی دیده نمیشد پایین رفتیم

به محض رسیدن به پایین پله ها بنابه درخواست من که از نگین خواسته بودم، نگین به طرف ما اومد و گفت:

-سلام خانم

سری تکون دادم و محکم و با اقتدار، درست مثل ارسلان..... همونطور که گفته بود و آموزش داده بود گفتم:

-میز شام آماده است؟

-میدونستم بی بی که تاحالانیدم اجازه چیدن میز رو نداده ولی این هم قسمتی از نقشه بود، این هم قسمتی از فیلم بود..... قسمتی از بازی که قرار بود به نمایش بگذاریم

-راستش خانم..... شرمندم..... بی بی خانم گفتند باید ساعت 9 میز شام آماده باشه

باعصبانیت ساختگی گفتم:

-بی بی خانم گفتن؟..... این جا کی خانمه؟

سرم رو به طرف ارسلان برگردوندم که صدایی از سمت راستم گفت:

-عمارت سپهر تاج ها همیشه قوانین خاص خودش رو داره دختر

به طرف صدا برگشتم و آماده مبارزه اما اما چیزی رو که میدیدم باور نداشتم..... اون..... اون اینجا چکار میکرد..... با تعجب داشتم بهش نگاه میکنم، اون هم همینطور..... قدمی جلو گذاشت و گفت:

-س..... ست ستایش..... تو..... تو اینجا چکار میکنی؟

با صدای ارسلان از اون همه بهت و تعجب خارج شدم

-بی بی شما زن من رو میشناسید؟؟

بی بی؟....ارسلان گفت بی بی؟....خدا!!!!!!!!!!!! ای من

-زنت رو؟

-آره دیگه بی بی گل....شما ستایش رو میشناسید؟

بالاخره تلاش کردم تاحرف بزمنم.....باید بفهمم خاله اینجا چکار میکنه؟

-خاله گلرخ؟....شما....شما اینجا چکار میکنید؟

خاله به طرفم قدم برداشت و گفت:

-ستایشم چندماهه که دنبالتیم خاله.....کجا بودی عزیزم؟ فکر کردم فریدبلائی سرت آورده....وقتی گفتند دختر فرید زن ارسلان شده فکر کردم دخترش رو فرستاده اینجا که ارسلان رو نابود کنه....نمیدونستم توهستی عزیزم....نمیدونستم دست پرورده گل نسا اومده عمارت

به طرف خاله قدم برداشتم و خودم رو توی بغل خاله جا کردم،خاله بوی بی بی گل نسا رو میداد

این دوخواهر عجیب مرهم دل ستایش بودن

عجیب میتونستن ستایش رو آرام کنند

-اینجا بودم خاله.....زجر کشیدم،فرار کردم پیام پیشت ولی نداشتن خاله.....من تنها بودم.....هیچکدومتون نبودید.....

به هق هق ظریفی افتاده بودم دستی دور کمرم حلقه شد و من رو به طرف خودش برگردوند،ارسلان بود

وبعد آرام توی گوشم زمزمه کرد:

-کسی چیزی نمیدونه، توهم بهتره خودت رو کنترل کنی، یادت که نرفته قرارمون چی بود

به کلی قرارمون رو فراموش کرده بودم.....نه نباید خرابش کنی ستایش.....تو به این خانواده و سالار زیادی مدیونی ستایش
سعی کردم خودم رو کنترل کنم.....بعد از چندلحظه تازه حواسم رو جمع کردم که کجام؟ به به بازم توی بغل ارسلان بودم، مثلاً هم
میخواستی هیچ بر خوردی نداشته باشی

یه قدم عقب گذاشتم و زیر لب آهسته گفتم:

-ببخشید

به طرف خاله برگشتم که با لبخندی آروم داشت من و ارسلان رو نگاه میکرد

-ببخشید خاله بعدازشام صحبت میکنیم.....نگکین میز روسریعتر بچین و همه رو خبر کن

-چشم خانم

دستم رو دوباره درر بازوی ارسلان پیچیدم و به طرف ارسلان قدم برداشتیم، باید امشب رو هر جور شده با خواست ارسلان بگذروم

شام درسکوت و نگاه های خصمانه چهار زن مسن سرمیز گذشت

والبته نگاه های خصمانه تر عمه مهتاج به من که سعی میکردم ندید بگیرم و آرامش خودم رو حفظ کنم

قبل از شام میثم سراسیمه وارد شد و گفت:

-قربان....بیخشید نباید مزاحم میشدم

مهتاج-وقتی میدونی پس چطور به خودت اجازه میدی

ارسلان بازم بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-مشکلی نیست.....بیا میثم

واینجوری نشون داد که حرف حرف خودشه ومهم نیست بقیه چی میگن

میثم به طرف ارسلان قدم برداشت و چیزی رو درگوش ارسلان زمزمه کرد که متوجه نشدم اما اندکی بعد ارسلان برافروخت و باعجله و عصبانیت از روی صندلی بلند شد

-آماده باش....میریم انبار

بااسترس به ارسلان نگاه کردم.....نکنه بازم فرهاد کاری کرده باشه

از پشت میز بلند شدم و به طرف ارسلان قدم بیرون میزاشت رفتم....همه پسرها هم پشت سرش به راه افتاده بودن

-ارسلان صبر کن

به طرفم برگشت که سریع گفتم:

-چی شده ارسال؟.....فرهاد کاری کرده؟ اتفاق بدی افتاده؟ کجا دارید میرید؟

یاشار برید توی ماشین تا چند لحظه دیگه میام

سالار و نیاوش و یاشار به همراه میثم از در خارج شدن، ارسال دستاش رو روی بازو هام گذاشت و گفت:

-نگران نباش.....این موضوع ربطی به فرهاد نداره اما تو مواظب عمارت باش، امین بیرونه، هر چیزی خواستی به اون بگو.....ممکنه ما امشب نیایم.....مواظب پارسا هم باش

نفسم رو بیرون فرستادم تا این استرس و دلشوره رو از خودم دور کنم و بعد گفتم:

-مواظب خودتون باشید.....نگران چیزی هم نباشید.....منتظر تونم زود برگردید

ارسالان قدمی جلو گذاشت.....سرش رو کمی جلو آورد.....این داشت چکار میکرد؟

باقرار گرفتن جسم داغی روی پیشونیم سوختم.....احساس میکردم آتیش همه وجودم رو گرفته.....احساس سوختن داشتم

-زود برمیگردم خانمی.....نگران نباش

و بدون نگاه اضافه ای از در خارج شد و من رو مات کارش گذاشت

با صدای پشت سرم به طرفش برگشتم

0-زیادی به این روزا دل خوش نکن.....ارسلان زیادی تنوع طلبه.....یه روزی همینقدر با ماندانا خوب بود،باهم غذا میخوردند،توی یه اتاق و درآغوش هم میخوابیدند.....اما حالا بین.....بچه اش رو گرفته و از خونه بیرونش کرده

پوزخندی روی صورتش نقش بست.....مهتاج میخواست مثلا بااین حرفا ارسلان رو از چشم من بندازه

عمه خانم یادتون رفته که من خونه فرید بودم و همه هر***زگی ماندانا رو باچشم دیدم

ماندانا درحقیقت لیاقت ارسلان رو نداشت.....زن ارسلان بود و بچه ارسلان توی شکمش بود اما توی بغل فرهاد خوابیده بود

لطفا از این به بعد من رو باهرکسی مقایسه نکنید و سعی نکنید بااین حرفا من رو از بودن کنار ارسلان پشیمون کنید

شما اینجا مهمان خونه منید پس من این بار رو به احترام میزبان بودنم سکوت میکنم و شما هم احترام خودتون رو به عنوان مهمان نگه دارید.....باجازتون

و بدون توجه به چشمای گردشده عمه مهتاج به طرف طبقه بالا قدم برداشتم

پس اون بوسه هم بخاطر همین بود.....قسمتی از نمایش ارسلان خان جلو عمه مهتاج.....پس چی ستایش فکر کردی ارسلان عاشق و شیفته ات شده

نیم ساعتی میشه توی بالکن اتاق کار ارسلان کنار حفاظ ها ایستادم به آسمون صاف و پرستاره ی تهران نگاه میکنم و نگرانم.....نگرانم از اتفاقهایی که بدون خواست من داره پیش میاد و نمیدونم میتونم از پس ستایش جدید بودن بر پیام یا نه.

امشب با رفتن دو مردی که گفتن همیشه کنار و پشتم ایستادن احساس تهی بودن کردم.....هنوز اونقدر قوی نیستم که بتونم بدون تکیه گاه بایستممحکم وقوی.....کاش همیشه باشن تا من احساس قدرت و محکم بودن کنم.

با صدایی پر از نگرانی ها و فکرهای جورواجور بیرون اومدم ودستم رو از روی حفاظ ها برداشتم وبه عقب چرخیدم.

-هنوز عادت نگاه کردن به آسمون رو ترک نکردی؟

خیره میشم به زن روبروم..... به خاله گلرخ م وبی بی این عمارت آرم لبخند میزنم..... این زن زیادی برام آشناست.

نه خال بعضی عادت ها هیچوقت ترک نمیشن.

مکث کرد و گفت:

-نگران بودیم..... خیلی دنبالت گشتیم.....نبودی

-جمع بستن خاله رو درک نمیکردم.....من که.....

-خاله من که کسی رو جز شما ندارم که نگرانم بشه.....این جمع بستن شما چه معنی میده؟

خاله تعمل سنگینی کرد و گفت:

-برگشته..... یار همیشگیت برگشته..... با هم دنبالت میگشتیم ولی فرید گفت بدون اینکه بهش بگی رفتی ولی..... یارت رفت خونه

وگفت ستایش هنوز اونقدر بی معرفت نشده که بدون یادگاری ها بره..... مطمئن بودم فرید جایی بردت اما هر چی دنبالت گشتیم

کمتر پیدات کردیم.

خاله چی میگفت..... برگشته؟... بعد از ده سال؟

چونه ام از بغض سنگین توی گلوم به لرزه افتاد..... اشک توی چشمام حلقه زد و من باهمون بغض سنگین گفتم:

-برگشته؟ باید باور کنم بی معرفت ترین یار دنیا برگشته؟

اصلا چرا باید برگشته باشه و دنبال من بگرده..... اون که.....

خاله اجازه ادامه رو به من نداد وگفت:

-دلیل داشته عزیزم..... برای بی معرفت بودنش دلیل داشته..... خودش میاد..... خودش میاد و توضیح میده..... حرف های زیادی برای

گفتن داره

بابغض و آه میگم:

-حرف؟..... خاله حرف هاش تنهایی و سختی هام رو جبران میکنه؟..... دردهام رو تسکین میده؟

سری به افسوس تکون میدم و ادامه میدم:

نه خاله.....اومدنش دردی رو دوا نمی کنه.....اومدنش درده اما مشتاقم بینم بعد از این همه سال چه حرف و توضیحی داره

خاله بامکت و چشمایی که ناراحتی به وضوح مشخصه میگه:

-مطمئنم دلیلش محکمه ستایش.....به زودی میاد.....یه نفردیگه هم باهاش هست که باید حرفاش رو به تو و اون بزنه

به طرف در برگشت و گفت:

-برواستراحت کن دیروقته.....

اما قبل از خروجش برگشت و گفت:

-به ارسلان اعتماد کن.....اون خیلی وقته همه چیزایی که ازت گرفتن.....همه اونایی که مال توئه اما به نامردی ازت دزدیدن رو داره

کم کم بهت برمیگردونه.....ارسلان همه نداشته هات رو بهت برمیگردونه.....فقط کافیه کنارش باشی و بهش اعتماد کنی.....شب

خوش

سراز هیچ کدوم از حرف های خاله در نمی آوردم.....منظورش چیه؟چی ازم گرفتن؟کدوم نداشته ها؟مگه من چیزی داشتم که حالا

بخوان ازم بدزدن

به طرف اتاق کار ارسلان میرم و دربالکن رو روی اون همه سرما بستم و روی مبل های چرم مشکی اداری ارسلان نشستم و به حرف

های خاله فکر کردم.....یارهمیشگی.....یه پوزخند روی لبم میشینه

این یارهمیشگی 10سال پیش از سمتش استعفا داده و حتی به خودش زحمت نداد برای خاک سپاری بی بی و عمو بیاد

نیومد که ببینه چقدر داغ دارم.....نیومد که ببینه چقدر تنهام.....توی اون دو سال گذشته از 8سال نبودن و ندیدن ولی انتظار کشیدن

برای اومدنش زجر کشیدم.....اما اون نیومد و امروز خاله گل رخ میگه اومده و توضیح داره.....چه توضیحی میتونه 10 سال چشم

انتظاری رو توجیح کنه.....چه توضیحی میتونه درد تنهایی که توی دو سال گذشته کشیدم رو توجیح کنه....

وف بلندی میکشم و بلندمیشم.... به طرف اتاق خواب میرم تا تبلتی که دیروز از نیاز عاریه گرفتم رو بردارم و یه آهنگ گوش بدم و منتظر ارسلان و سالار بمونم

یک ساعتی میشه روی مبل اتاق ارسلان نشستم و دارم به آهنگ گوش میدم.....

یه آهنگ بود که زیادی به دلم نشست

حس میکنم این آهنگ زیادی به حال من میخوره و من به همراهش شروع به خوندن میکنم

کجایی که تنهایی و بی کسی

بامن آشنا کرده حس غمو

بین داغ دوری از آغوش تو

به زانو درآورده احساسمو

همه فکر و ذکر شدی وهنوز

داره آب میشه دلم پای تو

بین قفل لبهای من واشده

من و قصه گو کرده چشمای تو

خیالم رو از عمق دل واپسی

تارویای بوسیدنت میبرم

سکوت شب و گریه پرمیکنه

شبایی که از خواب تو میپریم

نشد قسمت باشی و پیش تو

به لبخند هرروزت عادت کنم

منومحو چشمای مستت کنی
تورو مثل کعبه عبادت کنم
من این کنج زندون، ماتم زده
تو بیرون از اینجا تو رویای من
من این گوشه جای تو غم میخورم
توییرون از این میله ها جای من
دارم تو هوای تو پر میزنم
داری غصه هامو نفس میکشی
ازاین شهر خاکستری دل خورم
از این بغض پیچیده تو لحظه هام
تو این روزهای پر از بی کسی
تو تنها، تنها موندی برام
نباید چشمون از عشق تر بشه
به خشکی این شهر برمیخوره
هنوز یکی تو پس کوچه ها
داره عاشقی ها رو سرمیبره

حسین زمان / زندون

باتموم شدن آهنگ و پیچیدن صدای دستی توی اتاق به عقب برگشتم و بادیدن ارسلان توی اتاق لبخندی جای غم حاصل از آهنگ و خاطرات گذشته و نگرانی های این چندساعت روی صورتم نقش بست

-کی اومدی؟

باهمون تحکم همیشگی به طرفم قدم برداشت و گفت:

-چند دقیقه ای میشه.....شمادر حال اجرای موسیقی زنده بودید.....که البته منم داشتم لذت میبردم

به صورت خسته و یه دستش نگاهی انداختم و گفتم:

-ارسلان اتفاقی افتاده؟

-دوست داری بدونی؟

-البته

نفس عمیقی کشید و کنارم روی مبل نشست

-چند نفر میخواستن به یکی از انبارهامون وارد بشن که بچه ها جلوشون رو گرفتن

بعد با پوزخندی که باعث تعجب من میشد گفت:

-بیچاره طرف فکر میکنه اون انبار پراز جنس های جدیدیه که وارد کردم

و بعد پوزخندش رو واضح تر کرد و گفت:

-اما نمیدونه به کادون زده و اون انبار فقط چندتا کارتن خالی توش داره

با صدای نسبتا بلندی که نشون از بهت و تعجبم بود گفتم:

چی؟

ارسلان به طرفم برگش و گفت:

-وقتی میثم گفت به اون انبار اومدن خیلی خندم گرفته بود اما خودم رو عصبانی نشون دادم چون نمیتونستم به هیچکدوم از آدم های اونجا اعتماد کنم.....من جنس ها رو از در پشتی و مخفی اون انبار خارج کردم اما محافظام رو برنداشتم و بارفتن ما 4تا به اون جا اونا مطمئن میشن که حتما جنس ها اون جا هست

با تعجب بهش خیره شدم:

-تو دیگه کی هستی؟

ارسلان بالب هایی که کمی، فقط کمی کش اومده بود گفت:

-امیرارسلان سپهرتاج سلطانی

وبعدباهمون حالت خشک همیشگی گفت:

-توقع نداشتی که کسی بتونه دست ارسلان رو بخونه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب قبلا فکر میکردم

باابروهای بالارفته گفت:

-چی فکر میکردی؟

-این که زورت فقط به من میرسه

باهمون ابروهای بالارفته، آروم و زیرلب طوری که من متوجه نشم گفت:

-اتفاقا زورم فقط به تونمیرسه

اما خب من گوشهام همیشه تیزه و شنیدم.....ولی ارسلان بعد بلندتر گفت:

-بیا به معامله بکنیم

باتعجب گفتم:

-معامله؟.....من و تو؟

-آره معامله

-آره معامله.....امشب درباره همه اتفاق هایی که افتاده صحبت میکنیم.....من دلایل و توجیه هام رو میگم....تو هم هرچی توی دلته بگو

بعد از اون به توافق میرسیم.....خب؟ چی میگی؟

ایده بدی نبود، به نظرم خوب بود، اینطوری میتونستم حرف دلم رو بهش بزنم.....البته خب بعد از حرف های اون روز حرف هایی که از سالار شنیده بودم دیگه اونقدرهام ارسلان رو مقصر نمیدونستم

من هرکاری هم بکنم فرهاد جر خانوادمه و هموئن خانواده باعث رفتار تند ارسلان و البته رفتار ارسلان برای جبران اون روزا بی تاثیر نبود

-خوبه....معامله منصفانه ایه

ارسلان نفسش رو محکم بیرون داد،از سر جاش بلند شد و همونطور که به طرف پنجره میرفت کتش رو درآورد و روی دسته صندلی انداخت.....دستاش رو توی جیبش کردو از پنجره زل زد به بیرون

-همیشه کنار آقاجون و همراهش بودم.....از هر چیزی که مربوط به آقاجون بود باید سر در میاوردم.....آقاجون هم همه چیز رو بهم یاد میداد.....توی همون بچگی همه میتونستن به شباهتم به آقاجون پی ببرن.....حتی مدل قدم برداشتم بعد از اتفاقاتی که موجب مرگ مادر سالار شد.....من فقط 10 سالم بود.....ام آقاجون بهم یاد داد هیچوقت بدون اینکه کسی رو به خوبی بشناسی بهش اعتماد نکن.....همیشه یادآوری کرد فرید یه دشمنه....یادآوری کرد هرکسی رو نباید به عنوان دوست به خونه راه بدی و گفت سوابق گذشته آدم ها مهمه.....مثل عمع مهتاج که هیچوقت نمیشه بهش اعتماد کرد

تاهمین جاهم کلی سوال داشتم اما دیگه یاد گرفته بودم نباید حرفی بزینم

میدونستم ارسلان از اینکه کسی توی حرفاش پیره هیچ خوشش نیاد

ارسلان به طرفم برگشت و گفت:

-من هیچوقت بافرید معامله ای نداشتم

با یه شرکت توی دبی قرار داد داشتم تا مواد اولیه کارخونم رو به صورت درجه یک بهم تحویل بده،فرید هم برای کارخونش از همون شرکت تقاضای مواد اولیه به صورت درجه 2 کرده بود ولی وقتی مواد اولیه رسیدند،فرید با دادن مدارک جعلی به گمرک مواد اولیه من رو که درجه یک بودند گرفت،قبل از اون هم که ماندانا با فرهاد روی هم ریخته بود و من به شدت عصبانی بودم.....وقتی گفتن فرید یه دختر داره.....

مه اینا باعث شدمن به بچه ها بگم تو رو بدزدن تا بتونم مواد اولیه کارخونم رو از فرید پس بگیرم اما....

وبعد سکوت کرد و من ادامه حرفاش رو ادامه دادم.....

-اما اون گفت دختری به اسم ستایش نداره و تو عصبانی از دست فرید،من رو به باد کتک گرفتی.....درسته؟

گفتی حداقل حالا که دستم به زخم و مواد درجه یکم نرسیده بزار تا میتونم هر توهینی که میخوام بهش بکنم و زیر پام لهش کنم تا یه کم دلم خنک بشه....چه اهمیتی داره اون دختر چی میکشه و چه حسی داره

دختری که خانوادش نمیخوانش، چرا من باید بهش رحم کنم؟ اونم دختر دشمنم؟

ارسلان با چشمایی که همون غرور رو به همراه داشت بهم زل زد که گفتم:

-ارسلان نگونه که به همه اینا فکر کردی جز به چیز

جز اینکه اون دختر هم آدمه....احساس داره

به این فکر نکردی که اون دختر هیچ ارتباطی به کارای مردونه شما نداشته

به این فکر نکردی که اون دختر بیچاره توی همه زد و بندهای برادر و پدرش دخالتی نداشته و بی گناه ترین بوده

اما.....اما تو میخواستی تاوان همه رکب هایی که از اونا خوردی از من بگیری.....منی که ارتباطی با کارای شما نداشتم

اگه سالار نبود ارسلان.....اگه سالار نبود معلوم نبود من رو نا کجا زجر میدادی و تا کجا تاوان کارای دیگران رو از من میگرفتی

ناخواسته بخاطر تمام سختی هایی که توی این مدت کشیده بودم صدام بالا رفته بود و عصبی شده بودم.....حتی به یاد ندارم کی از

روی مبل بلند شده بودم

به طرف اتاق خودم به راه افتادم.....احساس گرمای عجیبی داشتم....احساس میکردم دارم از درون میسوزم.....به طرف بالکن رفتم و

کنار حفاظ ها ایستادم.....سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا آرام بشم.....همه غم هایی که توی این چندماه کشیدم بهم فشار آورده

بود و باعث شده بود کنترل رو از دست بدم.

5 دقیقه ای بود آرام تر شده بودم که احساس کردم کسی کنارم ایستاد و بعد از چندثانیه شروع به صحبت کرد:

-درسته.....به هیچ کدام فکر نکردم....اونقدر عصبی بودم که به هیچکدام فکر نکردم

من تورو یکی مثل ماندانا دیدم.....تودختر خانواده دشمنم بودی و نمیتونستم بین تو و اونا تمایزی قائل بشم

درسته من ارسلان خان نادرست و توی عصبانیت تصمیم گرفتم

من از تو شناختی نداشتم ولی الان میخوام بزاری این تصمیم نادرست رو هر جور شده برام جبران کنم

-چرا میخوای جبران کنی؟ چون خواهر سالار یادختر سینا خان میشم؟

برگشتم و بهش زل زدم.....این آدم روبرو نمیتونه، آدم چندماه پیش باشه، همونطور که من ستایش چندماه پیش نیستم.....همونقدر که نفرتم از این مرد تبدیل به دلخوری شده.....همونقدر هم بهش نزدیکتر شدم.....اونقدر که خیلی چیزایی که براش عاده و انجام میده از حفظ شدم

اون آدمیه که حتی باهمه اینکه نمیزاره ذره ای از غرورش کم بشه، خوب بلده چیزی رو که میخواد قبول کنی.....حتی مدل عذرخواهیش هم فرق میکنه.

با صداش سرم رو بالا آوردم و به چشماش زل زدم:

-نه....چون تو الان ستایشی.....مهم نیست راد باشی یا شایسته....تو الان همسر منی.....تو با اون تصوراتی که توی ذهن من بود خیلی فرق داری

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-خب حالا معامله هست یانه.....تومن رو بخاطر تصمیم عجولانه و رفتار از روی عصبانیتیم میبخشی و ما باهم به توافق میرسیم و من سعی میکنم گذشته رو جبران کنم

من میتونستم ببخشم..... احساس من فقط یه دلخوری هرچند بزرگه اما مطمئنا قابل بخششه..... اونقدر میشناختمش که میدونستم وقتی کنارهم و توی این اتاق هستیم و تنها رفتار ارسلان عوض میشه..... اما میدونستم این بخشش باعث همیشه کاراش رو تلافی نکنم

دست به سینه ایستادم و گفتم:

اولا که این بخشیدن و به توافق رسیدن باعث نمیشه من کارات رو تلافی نکنم ارسلان خان

ارسلان خان رو بالعن کشیده و بامزه ای گفتم که حتی خودمم به خنده انداخت

ارسلان باابروهای بالارفته و دست هایی که روی سینه اش قفل شده بود و چشمایی که به من زل زده بود و انگار داشت مرفع ترین تئاتر سال رو میدید(وقتی از اون خشونت بیرون اتاق فاصله میگرفت دل آدم رو زیرو رو میکرد)گفت:

-تلافی خانم کوچولو باید جالب باشه

وبعد با لب هایی که کمی کش اومده بود گفت:

-حالا این اوا دوما هم داره خانم کوچولو؟

من هم مثل خودش دستام رو روی سینه ام قفل کردم و گفتم:

-بله که داره....دوما اینکه این به توافق رسیدن یعنی چی؟

یعنی یه مدل دوست بودن؟

ارسلان کمی تحمل کرد و گفت:

-آره یعنی یه مدل دوست بودن

-خب پس سوما هم داریم.....سوما اینکه این دوستی چه مزیتی داره؟

ارسلان تک خندی زد و ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-مزیت؟....خب من نمیدونم برخورد دوتا دوست از نظر تو چطوره.....تو بگو تا منم بدونم

کمی فکر کردم و گفتم:

-خب.....به هم دروغ نمیگن،درباره همه اتفاقاتی که میفته باهم صحبت میکنن و هر جا هر کدوم نیاز به کمک داشت اون یکی بهش کمک میکنه.....دیگه اینکه....

-دیگه اینکه من توی قدرت فرمانروایی تو توی خونه بهت کمک میکنم....توهم باید توی کارای شرکت و کارخونه به من کمک کنی.....قبوله؟

آخ که چقدر این مرد سواستفاده گره.....روچه حسابی من باید توی کارهای تو بهت کمک کنم

-الان این عادلانست؟

-البته....کاملا عادلانست

آخ این مرد چقدر زورگو و پرروئه و من همیشه عاشق مردهای زورگو و مغرور اما مهربونم....درست مثل یارم.....درسته گاهی حرصت رو تا حد مرگ درمیارن اما همون حرص خوردن هم از یه مرد مغرور شیرین و دوست داشتنیه

-خب...چی شد قبوله؟

باصداش دست از مرد دوست داشتنی برداشتم و گفتم:

-خب باشه اما من کاری بلد نیستم

دوباره ابروهایش رو بالا انداخت که دل من ضعف رفت برای قیافه مغرورش اما اون بدون توجه به دل ضعه من گفت:

-همه رو بهت یاد میدم، دیگه بهونه نیار.....توی رفاقت بهونه جایی نداره.....حالا بیا بریم داخل که یخ زدی.....راستی فردا صبح هم باید باهم بریم بیرون پس آماده باش

سری به نشونه موافقت تکون دادم، خوب میدونستم حتی اگه پرسم کجا هم جوابی نمیگرفتم پس ترجیح دادم فقط موافقت کنم همراه با ارسالن وارد شدیم.....ارسلان قبل از ترک اتاق گفت:

-هرکسی نمیتونه دوست ارسالن خان باشه.....حالا که افتخار این دوستی رو بهت دادم، سعی کن درست ازش استفاده کنی

قبل از اینکه من بتونم خودم رو پیداکنم و جوابش رو بدم از اتاق خارج شد

باحرص روی تخت نشستم.....نه مثل اینکه این ارسالن آدم بشو نیست.....این مرد درست بشو نیست.....آخ آخ که الان از اون وقتاییه که دلم میخواد تا حد مرگ کتکش بزنم...نه نه اصلا گردنش رو بشکنم.....فکر کن من با این دستای کوچولو گردن به اون بزرگی رو بشکنم.....خودمم از حرفام خندم گرفته بود.....

باصدایی که میشنیدم کمی چشمام رو باز کردم که نورش دیدی توی چشمام خورد و باعث شد هوشیارتر بشم.

-خانم.....ستایش خانم.....بیدارشید لطفا.....آقا منتظر تون هستند

صورت من رو جمع کردم و گفتم:

-نگین بزار بخوابم

خوشحال از اینکه نگین دیگه کاری باهام نداره خودم رو بیشتر زیر پتو جمع کردم که نگین دوباره گفت:

اما خانمم.....ارسلان خان منتظرند باهم بیرون برید.....مثل اینکه قرار داشتید

باومدن اسم قرار و بیرون رفتن سریع بلندشدم و نشستم و گفتم:

-واللهی

سریع از تخت پایین اومدم و ایستادم که چشمم بخاطر سریع ایستادنم سیاهی رفت و باعث شد دوباره روی تخت بشینم

چشمم رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-نگین دیرشده.....یه دست لباس مناسب برام آماده کن.....یه دوش میگیرم و میام

-چشم خانم

به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم و برای رفتن آماده بشم.....اصلا دوست ندارم وقتی کنارمردی دیده میشم نامرتب و نامناسب

باشم

این عادت رو از همون روزای خوب بودن یارهمیشگیم دارم

ازهمون عادت هایی که بی بی تاکید به انجام دادنش داشت

بعد از یه دوش سریع 10دقیقه ای ازحمام بیرون اومدم و باکمک نگین موهام رو خشک و صاف کردم

آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و به سمت لباس ها رفتم

نگین یه بافت سفید ساده تا بالای زانو،باشلوار مشکی جذب به همراه پالتومشکی و یه شال بافت سفید و مشکی برام گذاشته بود که

پوشیدم.....نگین بوت های مشکی رو هم همراه کیف ستش بیرون آورد و کنارتخت گذاشت

داشتن همه این لباس ها رو مدیون سلیقه یاسمین بودم وگرنه که ستایش که چیزی از خودش نداشت و حتی یه بارم از این عمارت

بیرون نرفته بود

آهی کشیدم و از درخارج شدم و به طرف سالن غذاخوری رفتم

واردسالن که شدم همه پشت میزبودند جزارسلان که پشت به همه و رو به پنجره ایستاده بود.

با صدای بلندی سلام و صبح بخیر گفتم که همه به طرفم برگشتن و هرکدوم به نوعی سلام و صبح بخیر گفتن و ارسلان به سمتم برگشت و گفت:

-اومدی خانم؟

-ببخشید تا آماده شدم طول کشید

قبل از اینکه ارسلان حرفی بزنه عمه مهتاج گفت:

-بهتره زودتر بلندبشی تا شوهرت رو منتظر نزاری

و بعد یه پوزخند تقدیم صورت خندان من کرد و من با لبخندی نصفه نیمه روی صندلی وارفتم

مهری خانم یه لیوان شیر و یه فنجان چای برام روی میز میزازه که خاله با صدای بلند گفت:

-مهری شیر رو بردار.....دیگه هم برای خانم شیر نیار

بالبخندی به خاله نگاه میکنم اما ارسلان با تحکم گفت:

-بی بیاین چه کاریه؟میخواد صبحونه بخوره

بی بی باخونسردی ذاتیش گفت:

-اما اون صبحانه نیست برای خانمت.....زهره

قبل از اینکه این بحث بیشتر بشه دستم رو روی ارسلان گذاشتم و گفتم:

-ارسلان من نمیتونم شیر بخورم.....توی معدم هضم نمیشه.....دل درد میگیرم.....خاله این موضوع رو میدونه

ارسلان ابروهایش رو بالا داد که بازم دلم ضعف رفت

لبم رو گاز گرفتم.....وای ستا چقدر بی حیا شدی....هی راه به راه دلت براش ضعف میره.....

با صدای گریه ای که توی سالن پیچید هراسون به عقب برگشتم

بادیدن پارسا که توی آغوش مریم داشت جیغ میزد و گریه میکرد با وحشت بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم.....دستم رو برای به

آغوش کشیدنش دراز کردم و هم زمان گفتم:

-جانم پسرم...چی شده عزیز مامان

وهم زمان پارسا رو توی بغلم تکون دادم

باصدای ارسلان که مریم رو مخاطب قرار داده بود به طرفش برگشتم:

-چه اتفاقی افتاده؟

-شرمنده آقا....داشتم وسایل های پارساخان رو جمع میکردم،متوجه نشدم که دارن حرکت میکنن....یه لحظه برگشتم سمتشون که

سرشون به لبه ی تخت برخورد کرد

ارسلان عصبانی و پرخروش باصدای محکم و باصلابتش گفت:

-پس تو اونجاچکار میکردی؟ مگه تو مسئول نگهداری پارسا نیستی؟....اگه بلایی سرش میومد تو جوابگو بودی؟

جلو رفتم و دستم رو روی بازوی ارسلان گذاشتم

-آروم ارسلان....بزار من درستش میکنم

ارسلان برگشت و نگاهی اول به دست من که روی بازوش بود و بعد پارسا که توی آغوشم آروم گرفته بود و سرش رو به شونه ها و

گردنم میکشیدنگاه کرد

دستش رو دراز کرد تا پارسا رو درآغوش بگیره اما پارسا به محض متوجه شدن قضیه محکم با دستای کوچیکش گردنم رو گرفت و

خودش رو توی آغوشم جمع کرد و یه صداهایی از خودش در می آورد که لبخند رو به لبهام آورد

-پسر مامانش نمیخوای بری بغل بابا....نگاه کن بابایی رو....

پارسا برگشت و نگاهی به ارسلان انداخت و بعد دستاش رو دراز کرد و صداهای بلندی از خودش درآورد.....که ارسلان پارسا رو به

آغوش گرفت و گفت

جان بابا

بالبخت به ارسلان و پدرا نه هاش نگاه کردم

این مرداز مادر بچه اش متنفره اما این بچه عجیب برای ارسلان مهمه و این یعنی همون پدرا نه هایی که من هیچوقت ندیدم و نداشتم.....

این یعنی یه دنیا حسرت برای همه عمرم.....

به طرف مریم برگشتم و گفتم:

-نگین رو صدا کن مریم....خودت هم با هاش بیا

به طرف ارسلان که پشت میز نسته بود و پارسا رو در آغوش داشت رفتم و گفتم:

-آی پسر ی..... بابا رو دیدی مامانی رو فروختی....آره؟

با صدای بلند عمه مهتاج لبخند رو لبم خشکید و همه به طرفش برگشتیم:

-کافیه.....چه طور به خودت اجازه میدی پسر ارسلان خان رو پسر خودت بدونی؟....مگه تو کی هستی؟ فکر نمیکنم منصور خان از اینکه کسی مثل دختر فرید جایگزین دخترش بشه خوشش بیاد

سالار با حرص گفت:

-عمه....

اما ارسلان قبل از اینکه سالار بتونه جملش رو کامل کنه باخونسردی گفت:

-بهتره تمومش کنید.....ستایش همسر من و مادر پارساست

همتون هم میدونید که پارسا، ستایش رو دوست داره و....و اما منصور خان.....منصور خان حق هیچ دخالتی توی زندگی من و خانوادم رو نداره و البته خودش خوب میدونه دخترش کیه و الان کجاست

وبعد به طرف من برگشت و گفت:

-خانمی اگه صبحانت رو خوردی بریم

سری به نشونه موافقت تکون دادم....پارسا رو از ارسلان گرفتم و به سمت مریم و نگین رفتم و بعد از تذکرات لازم به هردوشون
واینکه بیشترمراقب نگه داری از پارسا باشن و البته گفتن صدباره اینکه کسی حق ورود به اتاق پارسا رو نداره و بعد سپردن پارسا به
اونا به همراه ارسلان از عمارت خارج شدیم.....

توی ماشین جوسنگینی بود....احساس میکردم چیزی به شدت ذهن ارسلان رو درگیر کرده و این نگران کننده بود....اصلا دوست
نداشتم امروزی رو که بیرون اومدیم خراب بشه....برای اینکه بتونم کمی ذهن ارسلان رو منحرف کنم گفتم:

-هنوز هم نمیخواهی بگی قراره کجا بریم جناب رفیق؟

از کنارچشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-صبرداشته باش....وقتی رسیدیم میفهمی

باینکه حرصم گرفته بوداماخنده ام هم گرفته بود.....این بشرانگار هیچوقت نمیتونه جواب هیچ سوالی رو بده

بالبخندی که روی صورتم نقش بسته بود و بدون فکرکردن گفتم:

-کلا اگه درست جواب بدی میمیری....نه؟

خودم باشنیدن حرفی که زدم وحشت کردم و دستهام رومحکم روی دهنم کوبیدم اما ارسلان بعدازچندثانیه و دیدن چهره وحشت
زده من شروع به خندیدن کردم و دستش رو جلوآورد و گونه سمت چپم رو بین دوتا انگشتش گرفت و کشید

-بامزه شدی دختروالبته پردل و جرات

قسمت دوم حرفش مثل یه اولتیماتوم بود.....مطمئن بودم گونه هام سرخ شدن.....سرم رو پایین انداختم و آهسته زیرلب گفتم:

-بخشید

از کنار چشم ارسلان رودیدم که سرش رو به راست و چپ تکون میده و دیگه اثری از خنده روی صورتش نیست....همیشه متعجبم از خنده های چندثانیه ای که بعد دیگه اثری ازش نمیبینی....انگار که از اول نبوده و توهمی بیش نبوده بعد از مدت کوتاهی گفت:

-رسیدیم فضول خانم....پیاده شو

با پیاده شدن به اطراف نگاهی انداختم....خب الان کجامیخواست بره؟

با صدای ارسلان به طرفش برگشتم:

-ستایش....بیادختر....چرا اونجا ایستادی؟

به طرفش رفتم و گفتم:

-بخشید حواسم نبود

با وارد شدن به مغازه بزرگی با تعجب به اطرافم نگاه کردم.....

یه مغازه بزرگ 3 یا شاید 4 طبقه بود که باشیسه پارت بندی شده بود....برای چی باید بیایم اینجا؟

نگاهم به ارسلان که چند قدم جلوتر کنار یه خانم باشلوار مشکی و منتوزیتونی نسبتا کوتاه و به شدت تنگ و یه شال زیتونی که هر دو طرف آزاد رهاشده بود و موهای فررنگ خورده شرابیش روی صورت و شونه هاش ریخته بودند و همگی از شال بیرون بودند

به طرفشون حرکت کردم....هیچ از اینکه این دختر نزدیکه ارسلانه احساس خوبی ندارم....خب چه معنی میده

وقتی کنار ارسلان قرار گرفتم به طرفم برگشت و دستش رو روی کمرم گذاشت و رو به اون خانم گفت:

-خانم معینی ایشون خانم ستایش راد همسر م و البته خواهر سالار هستند

دختر با اکراه و تعجب دستش رو جلو آورد و گفت:

-خوشبختم خانم راد..... تا حالا سعادت آشنایی نداشتم اما..... بنده نیلامعینی هستم مسئول بوتیک

با اعتماد به نفسی که از نحوه معرفییم توسط ارسالن به دست آورده بودم گفتم:

-خوشبختم خانم معینی

سری به نشونه احترام پایین آورد و بعد رو به ارسالن گفت:

-چه کمکی از دستم برمیاد جناب سپهر تاج؟

-امروز به همه قسمت ها سرم میزنم.... برای خرید و رسیدگی

-حتما بنده در خدمتم

ارسالن سری تکون داد و همونطور بادستش من رو جلو حرکت داد و گفت:

-این بوتیک متعلق به خانواده ماست.... همه چیز توی این 3 طبقه هست و نیازی به جای دیگه نیست بریم برای خرید..... البته صبح ها

فقط کسانی که کارت عضویت دارند وارد میشن و بعد از ظهر عموم آزاده

من ترجیح میدم برای خرید خودمون بهترین ها رو بیارن عمارت تا انتخاب کنیم.... این بار هم برای اینکه تو اینجا رو ببینی و هم

اینکه کارای دیگه ای که بعد از این جا قراره انجام بدیم بیرون اومدیم

خب فضول خانم جواب سوالات رو گرفتی؟

مروز روز نسبتا خوبی بود، باینکه کلی از دست ارسالن حرص خوردم اما بازم بعد از مدت ها بهم خوش گذشت.... وقتی یادم به

کاراش میفته خندم میگیره

توی هر قسمتی که میرفتیم، چندتا از بهترین مدل ها رو انتخاب میکرد و میگفت کنار بزارن..... حتی فروشنده ها هم تعجب کرده

بودند.... از هر مدل شلوار چندرنگ انتخاب میکرد..... از هر مدل مانتو و پالتو و بافت بهترین رنگ ها رو انتخاب میکرد و من فقط بدون

هیچ اعتراضی باید پرو میکردم..... چندمدل لباس خونگی و راحتی که به قول خودش فقط قابل استفاده توی اتاقه.... قسمت لباس زیر

هم میخواست وارد بشه که باخم و دست به سینه نگاهش کردم که گفت:

- مطمئنی میتونی انتخاب کنی؟

ومن هم چنان باخام نگاهش کردم که گفت:

- زود انتخاب کن..... قسمت روبروم

بارفتن ارسلان من هم وارد قسمت لباس زیر شدم، برای اینکه حرص ارسلان رو دربیارم، سعی کردم باکمترین سرعت ممکن کارم رو انجام بدم..... چند مدل لباس زیر مختلف بارنگ های خوشمیل برداشتم که یهو یه لباس خواب سفید-قرمز کوتاه که بیشتر قسمت هاش گیپور بود دیدم..... لباسه خیلی ناز و خوشگل بود..... دلم میخواست بردارمش.... خب چه اشکالی داره..... این چیزاکه برای ارسلان مهم نیست.....

رو به فروشنده گفتم:

- از اون لباس خواب هم برام بیارید

-البته خانم..... این یکی از بهترین کارایی هست که به تازگی از فرانسه آوردیم.... کارای دیگه ای هم هست.... الان میارم خدمتتون

واینجوری شد که من 6 مدل لباس خواب که یکی از اون یکی خوشگل تر و نازتر بود برداشتم.... نهج نهج ستایش از دست رفتی.... حالا این همه لباس خواب میخوای چکار..... اشکال نداره لازم میشه.....

از اون قسمت که بیرون اومدم، ارسلان رو دیدم که توی قسمتی که توی قسمتی که مخصوص گوشی و لپ تاپ و این جور چیزاست روی مبل نشسته و کلی چیزای مختلف روی میزه..... به طرف ارسلان رفتم و گفتم:

- ارسلان..... اینجا کاری داری؟

- بیاخانم

به سمتش قدم برداشتم و کنارش روی مبل نشستم و آرام پرسیدم:

-چی شده؟

ارسلان هم به همون آرومی جواب داد:

-چیزی نشده.....اومدم برای فضول خانم گوشی و لپ تاب بردارم

اونقدر از فضول خانم کوچولویی که گفت حرصم گرفته بود که اصلا به بقیه حرفاش توجه ای نکردم....

-ارسلان

-خب انتخاب کن

-چی؟

-ستایش....کجایی تودختر؟.....من این مدل گوشی و تبلت و لپ تاب رو انتخاب کردم ولی بهت اجازه میدم رنگش رو خودت انتخاب

کنی.....پس زودباش تانظرم عوض نشده انتخاب کن.....سفید یا مشکی

باحرص و چشمای گردشده گفتم:

-تعارف نکن.....اونم تو انتخاب کن

بعد از کلی اذیت کردن،من از هرکدوم رنگ سفیدش رو انتخاب کردم

بعد از اون قسمت،توی چندقسمت دیگه چیزای مختلفی انتخاب کردیم،مثلا یه ست کامل لوازم آرایش و وسایل جانبی مثل گیره مو و

تل و از این جورچیزا و از یه پارت خیلی بزرگ چنددست کت و شلوار و کت و دامن به رنگ هاو مدل های مختلف و چند دست لباس

شب خوشکل که یکیش برای مهمونی که ارسلان میگفت امشب دعوتیم انتخاب کردیم

لباس شب انتخابی برای امشب به لباس شب بلند دکلمه مشکی ساده که دور کمرش به کمر بند سفید که از جنس حریر بود و دنباله کمر بند تا نصفه پایین لباس ادامه داشت و بعد به کت حریر کوچیک روش خورده بود.....اینم انتخاب خود ارسلان بود و من فقط وظیفه خطیر پرو کردن رو به عهده گرفتم اما انصافا سلیقتش قابل تحسین بود

خلاصه که هرچیزی که لازم داشتیم رو خریدیم و الان داریم برای نهار به یه رستوران میریم و قراره بعدش ارسلان من رو برسونه آرایشگاه و خودشم برای آماده شدن بره عمارت.....خیلی استرس دارم.....نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته.....یه دلشوره خاص دارم.....کاش میشد با ارسلان درباره امشب حرف بزنم.

توی رستوران زیبا و دنجی که ارسلان انتخاب کرده بود نشسته بودیم و منتظر آوردن غذاهای انتخابیمون بودیم

میخواستم درباره مهمونی امشب از ارسلان پرسیم اما مطمئن نبودم جواب خوبی میگیرم یا نه.....اما اونقدر استرس امشب رو داشتم که دلم رو به دریازدم و گفتم:

-میشه به سوال پرسیم

ارسلان ابرویی بالا انداخت و دستاش رو روی میز قفل کرد و گفت:

-ازکی برای پرسیدن سوالات اجازه میگیری؟

منم باحاضر جوابی خاص خودم گفتم:

-ازوقتی هر سوالی میپرسم جوابی نمیگیرم

ارسلان بعد از کمی تحمل گفت:

-هر سوالی که میپرسی، جوابش زمان خاصی داره....توی ماشین ازم پرسیدی کجامیریم، گفتم صبر کن.....وقتی رسیدیم میفهمی

توی فروشگاه به سوال دیگه پرسیدی....الان میتونم اون سوال رو جواب بدم

باتعجب گفتم:

-سوال؟....کدوم سوال؟

باپوزخند آرومی گفت:

-امروز 3بار این سوال رو پرسیدی....گفتی..چه نیازی به این همه لباس؟

آره من پرسیده بودم چرا لباس بخرم؟چه نیازی هست این همه لباس؟...والبته اونم به جای جواب گفته بود....صبر کن و فقط کاری که میگم انجام بده.....عین همین جمله رو براش تکرار کردم

-یادمه....آره پرسیدم....وتوگفتی صبر کن و فقط کاری که میگم انجام بده

-خب درسته....حالا جوابت رو میدم

باکمی مکث گفت:

-هرسربازی برای رفتن به جنگ به دوتاچیز نیاز داره

یکی لباس رزم و یکی سلاح برای مبارزه

کمی عقب رفت و به صندلیش تکیه دادوگفت:

-من میدونم تو فرق داری.....باخیلی از دخترها....تویه معصومیت خاص داری که دوست ندارم کناربره اما....اماستایشاتفاقاتی که پیش اومده ومطمئنا پیش میاد و هیچکس خبرنداره باعث میشه که ازت بخوام ازستایش الان فاصله بگیری....این ستایش باهمه معصومیت و سادگی خاص خودش برای مقابله بامشکلات پیش رو کوچیکه.....ضعیفه

میخوام برای مقابله با پیش آمدها آماده بشی

نمیگم معصومیت و سادگیت رو کناربزار....نمیگم پاک نباش....خوب نباش اما....اما باید بتونی با آدم هایی مثل فرید و فرهاد و کسایی که باهاشون هم دست میشن و خیلی از آدم هایی که از امروز به بعد میخوان بهت آسیب برسونن.....حالاچه اون آسیب روحی باشه یا جسمی.....تو باید بتونی باهاش مقابله کنی

درک درستی از معنی حرف های ارسلان نداشتیم.....ارسلان از کدوم اتفاق ها حرف میزنه....چرا بخوام بهم آسیب برسونن

-ارسلان.....من.....من نمیفهمم چی میگی؟.....چه اتفاقاتی؟

-تاحالا دیدی زندگی همیشه روی یه پاشنه بچرخه.....دیدی همیشه همه چی خوب باشه؟....گاهی اتفاقاتی پیش میاد که برات قابل پیش بینی نبودن ولی تو باید برای همشون آماده باشی

باید بتونی درهرشرایطی خودت رو....زندگیت رو و حتی گاهی اطرافیان رو جمع کنی که دشمنات نتونن بهت ضربه بززن.....باید بزرگ بشی ستایش.....باید یاد بگیری همه خوب ها و بدها اتیکت ندارن که تو متوجهش بشی،گاهی همون کسی که باهات خوبه،بهترین برات.....میشه بدترین آدم زندگیت و میتونه بزرگترین ضربه ها رو بهت بززنه

میخوام اونقدر بزرگ بشی که هیچکس نتونه بهت آسیبی برسونه

دشمنات همیشه شناخته شده نیستن.....خودت باید با دقت و ظرافت و بدون دادن آتو به اونا بشناسیشون و کنارشون بزنی

گاهی باید از روی خیلی آدم ها به راحتی رد بشی.....بدون ذره ای عطوفت یا بخشش....گاهی باید بازیگر ماهری بشی و فیلم بازی کنی،احساسات رو پنهان کنی.....باید بتونی همه این کارا رو انجام بدی

خب حالا سوال جدیدت رو پیرس.....اگه زمان مناسب باشه جوابش رو میگیری

با گیجی سرم رو تکون دادم.....درک درستی از حرفاش نداشتم.....من چطور میتونم جلوی آدمی مثل فرید و فرهاد بایستم؟ مگه این همه سال تونستم؟ مگه وقتی به ناحق کتک خوردم و توهین شنیدم تونستم جلوشون رو بایستم؟ چطور میتونم به تنهایی اتفاق ها رو پشت سر بزارم؟ نکنه ارسلان و سالار قراره تنهام بزارن و همین آرامش نسبی رو ازم بگیرن؟ نکنه بازم قراره برگردم خونه فرید؟ آره..... آره همینه و گرنه چرا باید این حرف ها رو از ارسلان بشنوم..... از هجوم این فکرها بانامیدی و ناراحتی که توی قلبم لونه کرده بود نالیدم:

-ارسلان..... بهم بگو..... بگو که قرار نیست منو پیش فرید برگردونی..... خواهش میکنم

اشک توی چشمام حلقه زده بود

ارسلان از پشت میز بلند شد، باچشمای اشکی بهش زل زدم..... او مد و کنارم نشست

-توچی فکر کردی دختر؟..... که من نامردم؟ یا سالار رو نامرد فرض کردی؟

تو ناموس ماهستی..... تو همسر منی حتی اگر این همسر بودن فقط یه برگه باشه با تاریخ انقضا اما بازم ناموس منی..... تو میدونی سالار دنبال راهی میگرده که بتونه شناسنامه ات رو عوض کنه و به فامیل خودش برات شناسنامه بگیره؟ که خواهرش باشی و دیگه حرف از عاریه بودن نزنن..... هیچ چیز اون خونه برای تو عاریه نیست..... بهت قول میدم حتی به خودت هم ثابت بشه که هیچ چیز برای تو عاریه نیست

ارسلان دستش رو جلو آورد و با دستمالی که توی دستش بود اشک های روی صورتش رو که نمیدونم کی روی صورتش نشسته بودن رو پاک کرد و بعد آروم گفت:

-حالا آروم باش و فقط به حرفام فکر کن..... همشون برای خودته

و بعد آروم مثل زمزمه گفت:

-نمیدونم این چه معصومیتی که تو داری دختر.....همین معصومیت و سادگیته که باعث میشه متفاوت از بقیه باهات رفتار کنم

باتعجب به ارسلان نگاه کردم اما به محض تموم شدن حرفش گارسون اومد و ارسلان به جای قبلی خودش برگشت

باینکه اصلا میلی به غذا نداشتم اما ارسلان من رو مجبور کرد تا آخر غدام رو بخورم.

چندساعتی بود زیر دست آرایشگر بودم و همه ی مدت به حرف های ارسلان فکر میکردم

حق داشت؟.....نداشت؟.....همه ی حرفاش درست بود؟.....نبود؟.....ستایش در برابر این آدم ها کوچیکه.....ضعیفه.....راست میگه من

کی تونستم از خودم دفاع کنم؟.....حالا که فکر میکنم می بینم خیلی چیزا رو درست میگه.....درسته من معنی خیلی حرفاش رو حتی

بافکر کردن و توجه هم نفهمیدم اما میدونم ارسلان تا چیزی ندونه.....تا از چیزی مطمئن نباشه حرفی نمیزنه.....مطمئنم اتفاقی در

شرف وقوعه که ارسلان اینقدر محکم داره از پیش آمد میگه و اینطور اولتیماتوم میده

باید از ارسلان بخوام بهم کمک کنه.....البته جوری که غرورم حفظ بشه.....دوست ندارم بایه جواب نه قاطعش از این خوردتر

بشم.....اما به هر حال اون بهترین گزینه است.....باید ازش کمک بخوام تا بتونم اونجور که ارسلان میگه بزرگ بشم.....اونقدر بزرگ

بشم که کسی نتونه بهم آسیب برسونه

که بتونم نقش بازی کنم و احساساتم رو که همیشه دست و پاگیرندبرام کنار بزنم....باید بتونم

وقتی توی ماشین درباره مهمونی امشب پرسیدم گفت که نگرانی برای امشب وجود نداره و فقط یه مهمونی ساده است که قراره من به

عنوان نامزد ارسلان و خواهرسالار که تاحالا پیش دایه ام زندگی میکردم معرفی بشم و من فعلا همه چی رو به ارسلان و سالار

سپردم.....به نظرم این بهترین راه برای وضعیت الان هست

باصدای خانم آرایشگر که خودش رو صدف خانم معرفی کرده بود از فکر بیرون اومدم

-عزیزم گوشی شماسست داره زنگ میخوره

-گوشی من

-بله

تازه حواسم رو جمع کردم و از اون حالت گیجی بیرون اومدم و متوجه زنگ گوشی که از کیفم میومد شدم.....باعجله بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گوشی رو بیرون آوردم.....کسی جز ارسلان شماره من رو نداشت، اونم چون خودش این خط رو خریده بود بانگاه به صفحه گوشی و دیدن اسم حک شده به نام ارسلان خان که مطمئنا کار خود ارسلانه سریع گوشی رو وصل کردم

-تو کجایی دختر؟ چرا گوشی رو جواب نمیدی؟

-سلام

نفسش رو اونقدر عمیق بیرون داد که من هم از پشت گوشی شنیدم

-سلام

سریع میگم:

-بیخشد حواسم به گوشی نبود

-اوکی.....کارت تموم شده؟

-کارم؟

نگاهی به صدف خانم انداختم که بادستش 5رو نشون داد.....میدونستم ارسلان از تاخیر خوشش نمیاد اما بالبخند میگم:

-ارسلان....5دقیقه دیگه تمومه....

-باشه منتظرتم

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه تلفن رو قطع کرد.

دوباره روی صندلی نشستیم و صدف خانم شروع به کار کرد....چنددقیقه بعد باتموم شدن کارش میگه:

-عزیزم کارت تمومه....یکی از دخترها رو صدا میزنم توی پوشیدن لباس بهت کمک کنه

باسر موافقتم رو اعلام کردم و صدف خانم از اتاق خارج شد.

با پوشیدن لباس به طرف سالن بیرون که آینه بزرگی داشت رفتم

بادیدن خودم توی آینه چند لحظه مات موندم.....دختر توی آینه با اون صورت سفید و براق، ابروهای هشتی و موهای فری که لایه لایه

روی هم قرار گرفته بود، چشمایی که به خاطر خط چشم کشیده تر و سایه تیره پشت پلک ها که سیاهی چشمهاش رو خاص تر و براق

تر کرده بود، گونه هایی که برجستگی خاصی گرفته بودند و لب هایی که سرخی متعادلی داشت با ستایشی که صبح آرایش ملایمی

داشت و صورت و ابروی دست نخورده تفاوت زیادی داشت

نمیدونم.....نمیدونم این تغییر رو چی حساب کنم؟.....اما به نظرم شروع خوبی بوده و میتونم همونطور که بدون از دست رفتن

معصومیتی که ارسلان گفته بود تغییر کنم.....شاید این تغییر ظاهری چندان هم مهم نباشه اما میتونه شروع کننده تغییر روحی و

فکریم باشه.....

ده دقیقه ای بود راه افتاده بودیم و من درسکوتی که ماشین رو فرا گرفته بود به بیرون نگاه میکردم که صدای محکم ارسلان توی

ماشین پیچید

-کمر بندت رو ببند

باتعجب نگاهی به ارسلان انداختم و بعد از چند ثانیه کمر بندم رو بستم.....

بابسته شدن کمر بند من، ارسلان با تمام قدرتش پا رو روی پدال فشار داد و با دوبرابر سرعت قبل شروع به لایی کشیدن بین ماشینها کرد و هر از گاهی از آینه نگاهی به عقب می انداخت..... اونقدر ترسیده بودم که محکم به صندلی چسبیده و دستم رو به کنار صندلی گیر کرده بودم..... با وحشت داد زدم

-ارسلان داری چکار میکنی؟ یواشتر

-باید مطمئن بشم

-از چی؟ چی شده ارسلان؟

-آروم باش دختر..... فکر میکنم یه ماشین دنبالمونه..... باید مطمئن بشم

بهراس خواستم به عقب برگردم که ارسلان با عجله و محکم گفت:

-برنگرد..... آروم روی صندلیت بشین..... نباید بفهمن ما متوجهشون شدیم

و با مکتی چند دقیقه ای گفت:

-البته اگه کسی باشه.....

با وارد شدن به یه کوچه عریض که بیشتر شبیه یه کوچه فرعی بود گفتم:

-ارسلان هنوز دنبالمون

-نه خانم کوچولو

-ارسلان

تک خندی زد که گفتم:

-چقدر موندن که برسیم؟

-زیاد نیست..... چند تا کوچه دیگه رو که رد کنیم رسیدیم

باتموم شدن حرفش به شدت به جلو پرت شدم که مطمئنا اگر کمر بند نبسته بودم توی شیشه میرفتم و مرگم حتمی بود..... شدتش اونقدر زیاد بود که قفسه سینم به خاطر ضرب کمر بند تیر کشید

موهای فر شدم رو شونه هام ریخته بودن..... نفس توی سینه ام حبس شده بود

سرم رو آرامم بالا آوردم تا بگم چرا ترمز کرده؟ چرا همچین کاری کرد که با چیزی که روبروم دیدم نفس حبس شدم بیشتر حبس شد..... فقط باترس و وحشت به روبرو خیره شدم

شش مرد هیکلی ازدوتا ماشین مشکی رنگ پیاده شده بودند و جلو و پشت ماشین ارسلان ایستاده بودن

باترس و وحشت و باهراس گفتم:

-ارسلان..... اینا... اینا کین؟ چی... چی شده؟

-ایناهمون جنگ نابرابریه که گفتم..... همون آدم هایی که گفتم میخوان بهمون آسیب برسونن..... همونایی که باید جلوشون قد علم کنی کمی مکث کرد و گفت:

-حالا هم توی ماشین بشین..... تا ببینم چی میخوان

ارسلان میخواست پیاده بشه..... این هرکول هایی که من میبینم مطمئنم فقط به قصد کشتن اومدن..... اونم همچین خیابون خلوتی که پرنده پرنمیزد..... پیاده شدن حماقت بود..... باچشمایی که از ترس گرد شده بود باوحشت گفتم:

-ارسلان این کار رو نکن..... پیاده نشو..... زنگ بزن پلیس بیاد، اگه پیاده بشی میکشنت

-نیازی نیست ستایش..... اروم باش..... قرار نیست اتفاق بدی بیفته

و بعد در بهت و وحشت من در ماشین رو باز کرد و پیاده شد..... باچشم دنبالش کردم که جلو ماشین و رو به اون مردها ایستاد..... واقعا اینا کین؟ از من و ارسلان چی میخوان..

با صدای ملودی که توی ماشین پیچید توجهم به کنار صندلی جلب کرد..... گوشی ارسلان بود..... دستم لرزانم رو بلند کردم و گوشی رو برداشتم.

اسم میثم روی گوشی حک شده بود

نورامیدی توی دلم تایید.....سریع گوشی رو وصل کردم ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم میثم گفت:

-آقادستور تون اجراشد

چشمم به ارسلان خورد که کتش رو بیرون آورده بود و روی ماشین انداخته بود.....باهمون ترس و هراس گفتم:

-میثم

تعجب صداش رو حتی از پشت تلفن هم متوجه میشدم

-ستایش خانم

خیلی وقت بود از ستایش به ستایش خانم یا خانم تنها ارتقا پیدا کرده بودم و این رو مدیون خواهری سالار و همسری ارسلان بودم

همه فکرهای توی سرم رو کنار زدم و باعجله گفتم:

-پیامیثم.....چندتامرد ریختن جلوی ماشین.....ارسلان تنهاست.....میکشش.....پیا

-کجایید؟

-نمیدونم میثم.....اینجانوشته کوچه نسترن.....ارسلان گفت چندتا کوچه تاخونه ای که قرار بود بریم مهمونی فاصله داریم

صدای نفسهایش رو میشنیدم که انگار داشت می دوئید.....زیرلب غرید:

-زود میرسم

باقطع شدن گوشی چشمم به راکتی افتاد که پشت صندلی راننده گذاشته شده بود.....شاید تارسیدن میثم بشه به ارسلان کمک کرد

باعجله راکت رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.....

مطمئن بودم میثم زود میرسه و این موضوع به من نیرومیداد

باصدای در ماشین ارسلان که حالا با اون مردها درگیر شده بود سرش رو چرخوند و با دیدن من فریاد زد:

-بشین توی ماشین

باحمله ور شدن یکی از مردها از سمت راست به طرفم، راکت رو از پهنا با تمام ضرب توی شکمش زدم..... نه اینکه ضربه من برای هیکل بزرگ اون مرد محکم باشه اما اونقدر غیر منتظره بود که باعث شد باکمی درد عقب نشینی کنه

به طرف ارسلان برگشتم که هم زمان مثنی توی صورت یکی از مردها زدو به محض اینکه عقب برگشتن چاقوی یکی از مردها توی بازوش فرو رفت وهم زمان شد بافریاد ارسلان گفتن من

باعجله ای که بااون کفش های پاشنه بلند نمیشد اسمش رو سرعت گذاشت به سمتش قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد و محکم به بدنه و اینه ماشین برخورد کردم و درد زیادی توی کمر و پاهام ه بخاطر کشیدن و اون پاشنه بلند کفشها بود پیچید

اما قبل از اینکه بتونم خودم رو جمع کنم سوزش زیادی توی شکم حس کردم.....

دستم رو روی شکم گذاشتم که خیسی رو حس کردم..... بادیدن خون و توی مدت کوتاهی بااحساس ضعف توی پاها و درد زیاد کمر و شکم روی زمین افتادم ولی هنوز هم ارسلان توی دید بود

احساس میکردم نمیتونم درست نفس بکشم...وو. باهرنفسی درد زیادی توی تنم میپیچید

ارسلان رو دیدم که با افتادن مرد رو بروش با نگرانی به طرف میومد اما قبل از رسیدن به من یکی از مردها از پشت بهش حمله و باگفتن مراقب باش ضعیف و ناتوان من، ارسلان به عقب برگشت اما.....

چاقوی بزرگ مرد توی پهلوئی ارسلان فرورفت و من چشمام رو بستم تا نبینم این همه درد رو.....

بابازکردن چشمام ارسلان رو دیدم که دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت که همون موقع 2 تا ماشین مشکی رنگ دیگه با سرعت کنار ما ایستادن و میثم پیاده شد و این یعنی نجات ما از دست 6 مردی که قصد جونمون رو کردند..... بااومدن میثم و ادمهانش ارسلان کنار من نشست و به قسمت چراغ ماشین تکیه داد

احساس میکردم مرگ رو توی یه قدمیم میبینم..... بااینکه سخت بود اما شروع کردم به حرف زدن

-شروع نشده داره تموم میشه..... این جنگ زیادی نابرابره....

ارسلان؟

اروم زمزمه کرد اما شنیدم:

-جانم

باید میگفتم.....باید میفهمید

-به.....به سالار بگو.....خیلی دوش دارم.....همه 20 ساله عمرمیه...یه برادر میخواستم.....مم...ممنونم که ارزوم رو برآورده کردید.....از توهم ممنونم.....برای رفیق شدنت.....برای

دیگه نمیتونستم ادامه بدم

ارسلان خودش رو به طرفم کشید و گفت:

-خودت بهش بگو

بامکت و درد گفتم:

-فکر نمیکنم دیگه بینمش

-بهتره خفه شی ستایش.....مطمئن باش تا چند دقیقه دیگه کنارت

خودت حرفات رو بگو.....مطمئننا خوشحال میشه

وقتی گفت تا چند دقیقه دیگه کنارت پوزخندی به افکارش زد و چشمام رو بستم اما نمیدونستم ارسلان، سالار رو بهتر از من میشناسه.....

نمیدونستم سالار مثل بچه یا شاید برادر ارسلانه و ارسلان این مرد هم سن من رو که زیادی مردتر از سنش رو بهتر از من میشناسه

سالار

2ساعتی بود تمام راهرو بیمارستان رو طی میکردم اما آرامشی نداشتم

کلافه و بی قرار بودم

از یه طرف کسی که برام برادر بود، همراه بود و از طرف دیگه دختری بود که برادرانه برایش خرج میکردم.....هر دو اتاق عمل بودند.....

وقتی رسیده بودم و چشمای بسته ستایش و رنگ و روی پریده ارسلان رو دیده بودم وحشت همه وجودم رو فرا گرفته بود.

هردوری که توی سالن میزدم صورت بی رنگ و لباس سفید و غرق خون ارسلان جلوی چشمام رژه میرفت و صدای داداش گفتن ستایش بادستای خونی جلوم جون میگرفت.

تازگی باوجود این دختر داشت رنگ جدیدی از زندگی رو میدید.....این روزهاستایش بارفتارخاص و جدیدش باعث شده بود

هرچهارنفرشون از اون روزمرگی بیرون بیان....اینکه یاشار کم حرف چندساعت درباره موضوعات مختلف باستایش حرف میزد....نیاوش خجالتی چیزایی که ستایش دوست داشت رو بهشون نشون میداد و براش وقت خرج میکرد.....این یعنی معجزه ای که همیشه میخواستته داره اتفاق میفته.....

معجزه ای که زندگی خسته کننده و تکراریشون رو حال و روز بهتری بیخشه.....

باصدای درب اتاق عمل باشتاب به عقب برگشت.....عمو خسته و گرفته از اتاق بیرون اومد.....به طرفش قدم برداشتم و باتعمل و نگرانی صداس زدم:

-عموسروش

عمو لبخند خسته ای زد و گفت:

-نگران نباش پسر....بخیر گذشت

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و نفس حبس شدم رو بامحکم ترین حالت بیرون دادم

وقتی چشمام رو بازکردم عمو رو دیدم که بالبخنی گوشه لبش به من زل زده بود

-برو استراحت کن.....چندساعت دیگه میارمشون بخش

به طرف درب اتاق عمل برگشت که صداس زدم:

-عمو

به طرفم برگشت

-میدونید که پلیسی نباید خبربشه؟

آروم زمزمه کرد:

-کاش نمیدونستم و خبر میکردم...

-عمو...

مکثی کرد و به قدم جلو او مدگفت:

-نمیدونم دارید چکار میکنید.....مثل همه این سالها که هیچ وقت نخواستم بدونم.....من مثل پدرت نبودم و نیستم سالار اما مطمئن باش تا چند ساعت دیگه که وقتم آزاد بشه حتما با پدرت تماس میگیرم

بارفتن عمولبخندی صورتم رو پر کرد.....مثل اینکه دیگه وقتشه.....اما قبلش باید به سروسامونی به کاربدم .

باصدای مادر جون چشمم روباز کردم

-اینجا چه خبره یاس

آهی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست مادر جون.....فقط....

-فقط چی یاس؟

-مایرون بودیم.....به....به باغ که رسیدیم داشتیم میومدیم داخل عمارت که.....میثم هم همراهمون بود.....یکی از مردها اومد سمتش و به چیزی باهاش پیچ کرداونم باارسلان تماس گرفت.....ولیولی ستایش جواب داد بعدم باعجله گفت:

کجایی؟.....زود میرسم و بدون اینکه چیزی بگه رفت.....بخدانمیدونم چی شده؟

ماهرخ جون با تعجب گفت:

-گوشی ارسلان رو ستایش جواب داد؟

نیاز به آرومی گفت:

-بله.....ماهم تعجب کردیم

مادرجون-سالار کجاست مادر؟

نیاز-نمیدونم.....هیچکدوم تلفنهاشون رو جواب نمیدن

احساس خشم همه وجودم رو گرفته بود.....نمیفهمیدم واقعا برای چی نگرانند.....

سرم رو که به دستام تکیه داده بودم بلند کردمباخشم ایستادم و گفتم:

-شماها نگران چی هستید؟

مادرجون شماانگران چی هستید؟.....شماچی ماهرخ جون؟

وصدای مادرجون بود که خروشم رو بیشتر کرد

-معلومه مادر.....ارسلان و ستایش ازصبح بیرون بودند

الان هم که میگی میثم باعجله رفته و گوشی هارو هم جواب نمیدن.....نباید نگران باشیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

ا-گه منظورتون به اون چهار تفنگداره که باراول و دومشون نیست که باهم غیبتشون میزنه.....پس این نگرانی نداره

نگرانی من از چیز دیگه ای هست....

تاحالا دیدید ارسلان همراه یکیتون خرید بیاد اما امروز رفته مجتمع و همراه ستایش خرید کرده.....تاحالا دیدید وقتی یکیتون

ناراحتید یا اشک میریزید ارسلان واکنشی نشون بده اما منامروز توی رستوران دیدم که ارسلان اشکای ستایش رو بادستاش

پاک میکرد و حتی اون رو جایگاه مخصوص رستوران برده بود.....

یاسالارتون چی؟.....

تاحالا دیدید کسی رو توی باشگاه پایین راه بده.....اما تمام روز رو داره باستایش ورزش رزمی کار میکنه....

نیاش خجالتیمون بهترین نقشه ها و نرم افزارها رو به خونه میاره تا به ستایش کار یاد بده....

یاشار مغرور و کم حرفمون روزی چندساعت بهش از مسائل حقوقی و حسابهای شرکت و کارخونه ها حرف میزنه

من نگران اینم.....نگران اینکه اون دختر رو که هیچ چیز ازشون نمیدونه قاطی کارهاشون بکنند

مادرجون.....عزیزمن.....تکلیف این دختر معصوم معلوم نیست و اونا باکارهاشون عادتش میدن

دارن قاطیش میکنن کارهاشون که معلوم نیست درسته یا نادرست.....

از روزی میترسم که این دختر از شما جواب بخواد برای نگه داشتنش.....برای اینکه آیندش رو این جوری رقم زدید.....

وبعد به طرف بیرون سالن قدم برداشتم

واقعا عصبی بودم و نگران و نمیتونستم بیشتر از این با احترام حرف بزنم.....کاش راهی پیدامیشد.....کاش....

با صداهایی که از اطرافم میومد هوشیارتر شدم.....

احساس میکردم تمام تنم کوفته است....

چشمای دردناکم از این همه خستگی که نمیدونستم از کجاست رو آروم باز کردم....

جایی بودم که تقریبا تاریک بود.....نگاهم رو اطرافم چرخوندم.....

صداها هنوز میومدن اما ناواضح بودن.....یه کلمات نامفهومی به گوشم میخوردن.....

هر کاری...نشده...تلاش...نگران...امادرک درستی از حرفها نداشتم...بعد از چند لحظه چشمم به سالار افتاد که روی چیزی نشسته و

کس دیگه ای هم کنارش اما انگار دراز کشیده بود که بخاطر نبود روشنایی دیده نمیشد.....سالار هم بخاطر یه کم نوری که از کنار

پرده های کشیده شده میومد دیده میشه.....

-باید بفهمی سالار...هرکسی بوده میدونسته مامشب اونجا میریم.....و ندونستن ما یعنی خطر بیشتر

-من همه اینها رو میدونم ارسلان....اما نه اون عوضی ها رو دیدم و نه حتی این دوتایی که بچه ها گرفتن حرفی میزنن.....یه کم صبر کن ازشون حرف میکشم

من...ارسلان...مهمونی...مردا...درد...درد

بامرور اتفاقاتی که افتاده بود فقط یه چیزایی توی سرم ضرب میخورد

محافظ.....اون مرد آشنا.....محافظ.....محافظ ماندانا.....دیده بودمش....

سرم رو چرخوندم و زمزمه کردم:

سالار....

سر سالار رو دیدم که به طرفم چرخید.....آروم دستم رو بلند کردم و دوباره زمزمه کردم.....

-داداش.....

باسرعت به طرفم قدم برداشت و گفت:

-جان داداش.....جانم عزیزم.....خوبی؟

-من.....من میشناختمشون...

-چی؟ کی رو میشناختی عزیزم؟...خواب دیدی؟

-نه داداش....اون مردا....اون رو میشناختم

نیم خیز شدن ارسلان رو دیدم وبعد صداس بود که بین سکوت اتاق نشست:

-کی بودند؟...از کجا میشناختیشون؟

-دوتا شون محافظ ماندانا بودند....قبلا خونه فرید دیده بودمشون

صدای زمزمه وار سالار صدای بعدی بود که توی سالن پیچید و دلم رو زیرو رو کرد....

-میخواهی بگیس کار فرید و فرهاده؟....آره؟

دستم رو دور مچ محکم و قوی سالار پیچیدم و گفتم:

-نه داداش....نه....اوناز خود ماندانا دستور میگرفتن....حتی بارها بامحافظ های خونه فرید درگیر شده بودند....

وبعد نالیدم....

-نه....نباید کاراونا باشه....اونانمیتونن بامن این کار رو بکنن....سالار

حتی نمیخواستم به این فکر کنم که این بارهم اونا میخوان بهم آسیب برسونن و دوباره بخاطر من....بخاطر وجودمن....ارسلان آسیب

دیده....یه بار فرزندش و اینبار خودش....

-هیش....باشه عزیزم....تواستراحت کن....باهم درستش میکنیم عزیزم....

یه جایی خونده بودم....آدم هایی این جمله رو میشنوند خوشبخت ترینند....باهم درستش میکنیم و حالا اون رو به بهترین نحو شنیده

بودم و ناخواسته آرامش گرفته بودم و از اون همه اضطراب کشنده چیزی نمونده بود.....

باصداهایی که از اطرافم میومد هوشیارتر شدم.....

احساس میکردم تمام تنم کوفته است....

چشمای دردناکم از این همه خستگی که نمیدونستم از کجاست رو آروم باز کردم....

جایی بودم که تقریباً تاریک بود.....نگاهم رو اطرافم چرخوندم.....

صداها هنوز میومدن اما ناواضح بودن.....یه کلمات نامفهومی به گوشم میخوردن.....

هرکاری...نشده...تلاش...نگران...امادرک درستی از حرفها نداشتم...بعدازچندلحظه چشمم به سالار افتاد که روی چیزی نشسته و کس دیگه ای هم کنارش اما انگار دراز کشیده بود که بخاطر نبود روشنایی دیده نمیشد.....سالار هم بخاطر یه کم نوری که از کنار پرده های کشیده شده میومد دیده میشه.....

-باید بفهمی سالار....هرکسی بوده میدونسته مامشب اونجا میریم.....و ندونستن ما یعنی خطر بیشتر

-من همه اینها رو میدونم ارسلان....اما نه اون عوضی ها رو دیدم و نه حتی این دوتایی که بچه ها گرفتن حرفی میزنن.....یه کم صبر کن ازشون حرف میکشم

من...ارسلان...مهمونی...مردا...درد...درد

بامرور اتفاقاتی که افتاده بود فقط یه چیزایی توی سرم ضرب میخورد

محافظ.....اون مرد آشنا...محافظ...محافظ ماندانا.....دیده بودمش....

سرم رو چرخوندم و زمزمه کردم:

سالار....

سر سالار رو دیدم که به طرفم چرخید.....آروم دستم رو بلند کردم و دوباره زمزمه کردم.....

-داداش.....

باسرعت به طرفم قدم برداشت و گفت:

-جان داداش.....جانم عزیزم.....خوبی؟

-من.....من میشناختمشون...

-چی؟ کی رو میشناختی عزیزم؟... خواب دیدی؟

-نه داداش....اون مردا....اون رو میشناختم

نیم خیز شدن ارسلان رو دیدم وبعد صداش بود که بین سکوت اتاق نشست:

-کی بودند؟...از کجا میشناختیشون؟

-دوتا شون محافظ ماندانا بودند....قبلا خونه فرید دیده بودمشون

صدای زمزمه وار سالار صدای بعدی بود که توی سالن پیچید و دلم رو زیرو رو کرد....

-میخوای بگیس کار فرید و فرهاده؟...آره؟

دستم رو دور مچ محکم و قوی سالار پیچیدم و گفتم:

-نه داداش....نه....اون از خود ماندانا دستور میگرفتن....حتی بارها با محافظ های خونه فرید درگیر شده بودند....

وبعد نالیدم....

-نه....نباید کاراونا باشه....اون نمیتونن بامن این کار رو بکنن....سالار

حتی نمیخواستم به این فکر کنم که این بار هم اونا میخوان بهم آسیب برسونن و دوباره بخاطر من....بخاطر وجود من....ارسلان آسیب

دیده....یه بار فرزندش و اینبار خودش....

-هیش....باشه عزیزم....تواستراحت کن....باهم درستش میکنیم عزیزم....

یه جایی خونده بودم.... آدم هایی این جمله رو میشنوند خوشبخت ترینند..... باهم درستش میکنیم و حالا اون رو به بهترین نحو شنیده بودم و ناخواسته آرامش گرفته بودم و از اون همه اضطراب کشنده چیزی نمونده بود.....

سرم روبا کلافگی تکون دادم..... اونقدر حالم مساعد نبود که بحث 2ساعته ارسال و سالار رو تحمل کنم.... کاش تمومش میکردن

دیشب رو با خوابهای آشفته سپری کرده بودم و واقعا تحمل این همه بحث و جدل رو نداشتم

با کلافگی و سردردی که با بحث و جدل اونا شدت گرفته بود نالیدم:

-کافیه.... خواهش میکنم سالار..... تمومش کن داداش

-ستایش..... عزیزم

-بسه سالار

میدونی که اونقدر لجبازه که بحث باهاش فایده نداره و باید حرف خودش رو به کرسی بشونه....

لطفا کاری که میگه رو انجام بده.... میریم خونه و اونجا استراحت میکنیم.....

وبعد آروم و باخستگی گفتم:

-خواهش میکنم داداش.... نمیتونم تحمل کنم

سالار دستش رو جلو آورد و به آرومی روی صورتم گذاشت..... و با مهربونی توی چشمم زد و گفت:

-هرچی توبگی عزیزم..... هرچی توبخوای خواهی

لبخند آرومی تحویلش دادم که صدای پوزخن ارسال و بعد صدای توی اتاق پیچید:

-بهنتره بری دنبال کارها..... میخوام ناهار ظهر خونه باشم

سالار هم بالحن مسخره ای گفت:

-حتما هم میخوای سرمیز به ناهار خانوادگی بخوری

فرداهم احتمالا به سرکشی به کارخونه داشته باشی

وبعد حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

-فکرشم نکن....فقط میریم خونه،تایین بحث تموم بشه و خواهرم بتونه استراحت کنه اما.....اما حتی به لحظه هم به این فکر نکن که

میزارم پاتون رو از اتاق بیرون بزارید

-من از تو دستور نمیگیرم بچه

فکر میکردم سالار مثل چندبار گذشته از بچه خطاب شدن توسط ارسلان عصبانی بشه اما سالار بالبختی خطاب به ارسلان گفت:

از من نه.....اما فکر کنم هنوزم به کم حرف سیناخان به اندازه گذشته برنده باشه داداش بزرگه

وبعد از درب اتاق بیرون رفت

منظورش چی بود.....یعنی سیناخان....پدرسالارمیاد؟؟....

باتعجب به ارسلان نگاه کردم که نفسش رو محکم بیرون داد و بعد چشماش رو بست

یعنی واقعا ارسلان خان از پدر سالار حساب میبره.....

باصدای نگین چشم از هوای بارونی وگرفته بیرون گرفتم

-خانمم چیز دیگه ای لازم ندارید؟

-نه عزیزم....برو استراحت کن،امروز خیلی اذیت شدی

فقط لطف کن به سر به پارسا بزن....

-چشم خانمم

نگران نباشید....فقط استراحت کنید

چشمام رو روی هم گذاشتم و باز کردم....لبخندی زد و از در بیرون رفت

به امروز فکر کردم...

به برگشتمون به عمارت...

به ناآرومی و نگرانی مادر جون...

به نگاه مهربون صنم بانو...

به نگاه های برادرانه یاشار و نیاوش...

به پوزخندهای عمه خانم....

به گرفتگی یاسمین و سکوتش...

به نگاه نگران نیاز و خواهرانه هاش...

به نگاه های عاشقانه و مادرانه ناهید جون...

به ناراحتی و سربه زیری امین.....

به نگاه های باشعف پسر کم....پارسای من

و به نگاه های بی بی وار خاله گل رخ.....

چقدر به این خانواده نیاز داشتم...چقدر بودن این خانواده رو از خدا خواسته بودم....

بارها از خدا پدر و مادر و خانواده پر جمعیت خواسته بودم.....

بارها چشم های مهربون خواسته بودم.....

بارها به خونه گرم و پر آرامش خواسته بودم

وحالا با اینکه پدر و مادری نبود اما برادرهایی بود که بیشتر از یه برادر واقعی برام برادرانه خرج میکردند

ناهیذ جونی که همه احساس مادرانش رو با چشماش یکجا به وجودت سرازیر میکرد

ارسلانی که با همه ی خشک و مغرور بودنش اما بازم بود...پشت بود...محکم بود....

اونقدر نگاه های مهربون بودند که پوزخندهای عمه خانم حتی سرسوزنی ارزش نداشت و اصلا وجودش حس نمیشد.

با صدای در از افکارم بیرون اومدم و سرم رو به طرف در برگردوندم و با چهره خندون سالار مواجه شدم.

با صدای در از افکارم بیرون اومدم و سرم رو به طرف در برگردوندم و با چهره خندون سالار مواجه شدم.

-به مارو باش.....فکر میکردم خوابیدی و من باید ترسون ترسون و لرزون لرزون قدم بردارم تا بانوبیدارنش و بعد صداش رو بلند کرد و گفت:

-ارسلان خان تحویل بگیر....خانمت بیداره

بعد به من بگو نرو بیدارش کن.....خانم روی تختشون لم دادن

-بیدارش کردی بچه.....بیابرو بیرون و گرنه میندازمت بیرون

-برو بابا....من برای رفتن به اتاق خواهرم از تو اجازه نمی گیرم داماد

و بعد به طرف تختم اومد و بالبخند کنارم نشست و من محو چشمای آیش شدم.....چشمایی که برام پراز امید بود....پراز زندگی

-سالار....

-جانم..

-راسته....راسته که بابات میاد؟

-اوهوم....راسته بابامون داره میاد.....بابای من و تو....

اگه راستش رو بخوای برای دیدن دخترش میاد...

-اما...من....

-امایی وجود نداره عزیزم....تو به زودی راد میشی....ستایش راد....خواهر منودختر سینا خان....

صدای ارسلان که نمیدونستم از کی توی اتاق اومده با خشم نهان و محکم توی اتاق پیچید

-اونوقته که دیگه هیچکس حتی جرات تو گفتن بهت نداره

اونوقته که قدرت دستته و هر مجازاتی برایشون در نظر بگیری قابل اجراست

منظورشون رو درک نمی کردم.....منظور ارسلان و سالار چیه؟

همین سوال رو تکرار کردم:

-منظور تون چیه؟

-همه کارها برای تغییر شناسنامه درست شده....

وقتی بابا بیاد و تو دخترش بشی،اونوقته که بایه نفر مثل ارسلان خان و سالار که فقط اسمشون برای لرزوندن تن دشمناشون کافیه فرقی نداری،لاآوردن اسم تو هم همشون به خودشون میلرزن،اونوقته که میتونی تاوان خراب شدن بیست سال زندگیت رو ازشون بگیری اما عزیز دل باید قوی باشینباید بترسی....تو کم کسی نیستی،همه ما کنارت و پشتت ایستادیم

-اون حمله....اون مردها..

-اون حمله کار آدمهایی هست که فکر میکنند خیلی زرنگند و ما هیچوقت نمیفهمیم کاراونا بوده....

چشمام با حرف های سالار رو به خیسی رفت....نمیدونستم بعد از دو سال صبر،بالاخره وقتش رسیده و ناآخود آگاه جمله ای رو به زبون آوردم که:

-پس بالاخره وقتش رسید....بعد از 2 سال

ارسلان باشک گفت:

2-سال؟

سالار نفس عمیقی کشید و گفت:

2سال پیش چی شده که میخوای تقاضش رو پس بگیری؟

نمیخواستم بگم.... یا شاید نباید میگفتم.... میترسم.... میترسیدم با این موضوع صدمه ببینم

برای همین سرم رو به چپ و راست تکون دادم

-حرف بزن ستایش..... بگوچی شده؟

باور کن کمکت میکنیم

-میترسم...

ارسلان وسط حرفم پرید و گفت:

-نترس فقط حرف بزن.... بهت کمک میکنم

شاید دیگه وقتشه.... نگاهم روی ارسلان که روی تک میل اتاق نشسته بود ثابت موند

-با گفتن چیزی به دست نیارم.... چیزی هم عوض نمیشه...

-بزار همه چیز رو باهات شریک باشم خواهی

نگاهم پی نگاه دریایی سالار دوید.

-بی بی و عمو حسین.....

نفس عمیقی کشیدم تا اشک های جمع شده توی چشمام رو کنترل کنم

نمیدونستم حرف زدن درباره اش میتونه اینقدر سخت باشه

-مردنشون یه...یه حادثه نبود...یه تصادف نبود..

سکوت کردمحجم بغض توی گلویم نفس گیر بود...داشت خفم میکرد....

سالار رو دیدم که عصبی بلند شده بود و قدم میزد و زمزمه میکرد که البته بلندتر بود و حس میکردم داره تک تک کلماتم رو برای

خودش تجزیه میکند....

-حادثه نبود...تصادف نبود....

بازداد و به سختی بلند شدم و صداش کردم....

-سالار

به خودش اومد...قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-حادثه نبوده...تصادف نبوده...پس چی بوده؟ها؟حرف بزن...

میدونی داری از کی حرف میزنی؟داری از کسی حرف میزنی که مثل مادر بزرگم بوده...کسی که مادرم رو بزرگ کرده...کسی که

همراه مادرم بوده...بگو دختر...بگوچی شده؟

-م...میگم...میگم

آروم لبه ی تخت نشستم و شروع کردم به تعریف همه اون روزای سختو درد آور...اما اول نیاز به مقدمه چینی داشتم...نمیتونستم

بگم....

روزای سختی رو میگذروندم اما بودن پسر بی بی گل که یاروهمراه همیشگی بود همه چیز رو آرام تر میکرد.....نفس کشیدن رو راحت تر میکرد.....اما یهو همه چیز بهم خورد.....کسی رو دوست داشت....هرروز از اون دختر برام میگفت.....از خوب بودن و خانم بودنش....از....از خوشکلی و شیطنتاش.....

استاد دختره بود....هرروز و هرشبمون اون دختر بود

اما نمیدونم چی شد که همه چیز بهم خورد.....همه چیز رو کنار گذاشت و رفت.....گفت میخواد یه زندگی جدید شروع کنه.....رفت و از همیشه تنهاتر شدم.....سالهاست رفته و هنوز برنگشته.....حتی وقتی پدرومادرش مردن برنگشت.....همیشه فکر میکنم اگه اون بود بازم این اتفاق میفتاد؟ شایدم نمی افتاد.....

روتختی رو چنگ زدم و نالیدم....

2-سال پیش بی بی و عمو حسین به خاطر حال بد خاله گل رخ میخواستن یه سر به خاله بزنند

فرید نداشت من برم....نداشت.....

تااون موقع هنوز بابا فرید بود

هنوزم بااون همه سختی وکتک که میزد بازم بابا فرید بود و داداش فرهاد....میگفتم شاید مثل قصه ها یه روز همه چیز درست بشه و مایه خانواده بشیم اما.....

فرید،ماشین خبر کرد و بی بی و عموحسین رفتند.....رفتند و برنگشتند...برنگشتند و دنیای من سیاه شد....تاریک شد

امادنیای زمانی تاریکتر شد که که یه روز که پشت ساختمون نشسته بودم شنیدم.....با گوش های خودم شنیدم که اون ماشین از طرف فرید دستور داشته.....که بابا فرید من دستور داده بی بی و عمو رو برای همیشه از من بگیرن.....این مجازات برای تنهاتر کردن من بوده....با گرفتن جون اونا از من تاوان گرفته....

از اون روز دیگه هیچوقت بابا فرید نشد.....شدفرید....شد فرهاد....دیگه هیچوقت نخواستم اونا رو داشته باشم اما از خدا خواستم از اون خونه نجاتم بده.....

دیگه نفس کم آوردم....به هق هق افتادم.....تحمل تعریف کردنش هم سخت بود

بابه هم خوردن دراتاق و فرورفتن در آغوش گرمی هق هقم شدیدتر شد....

-آروم باش عزیزم.....آروم باش خانمم.....

تاوان همه کارهایی که کرده رو پس میده.....قول میدم.....آروم باش ستایشم.....

هیچوقت فکر نمی‌کردم آغوش مردی بتونه این قدر آرامش بخش باشه.....فکر نمی‌کردم با محکم بودنش بتونه تا ته دلت رو قرص

کنه.....این آغوش برای من بود؟.....یعنی واقعا آغوش ارسلان خان برای من بود؟

دستم رو روی سینش محکم کردم و بیشتر توی آغوشش فشردم و دستای ارسلان بود که دورم محکم تر شد و آرامشی بیشتر که به وجودم لبریز شد.

نگین:

با صدای جیغ ماندی از خواب پریدم

چشمام رو توی تاریکی چرخوندم که صداهای ناواضحی رو شنیدم و بعد جیغ نسبتا بلندی....

واللهای ستایش خانم.....مثلا اینجا خوابیده بودم که مراقبشون باشم

باعجله بلند شدم و به طرف تخت قدم برداشتم.....

حدسم درست بود.....ستایش خانم بود که یه چیزایی رو توی خواب میگفتند....احساس می‌کردم حتی توی اون تاریکی صورتشون

حسابی قرمز شده....دستم رو بلند کردم و روی پیشونیشون گذاشتم....

با وحشت دستم رو عقب کشیدم...به شدت داغ بودند....

داشتند توی تب میسوختند....سریع چراغ خواب رو روشن کردم.....صورتشون به شدت سرخ بود و داغ.....

به آرومی صداشون کردم....

-ستایش خانم...بیدار شوید...دارید خواب میبینید....ستایش خانم

کمی تکونشون دادم که با صدای جیغ ماندی از خواب پریدند و با وحشت و ترسی خودشون رو عقب کشیدند و داد زدند:

-دست از سرم بردار... برو کنار... نمیخوام... نمیزارم

ولم کن پست فطرت... ولم کن ...

-نگین داری چه غلطی میکنی؟

باصدای ارسلان خان باهراس به بیرون رفتم....

ارسلان خان روی تخت نیم خیز شده بود

-آقا... خانم به شدت تب دارند... حالشون خوب نیست... کمک کنید....

ارسلان خان باعجله بلندشدند و به طرف اتاق خانم رفتند

پشت سرشون باعجله وارد شدم که ارسلان خان گفتند:

-بهت گفته بودم باید مراقب باشی....

سرم رو پایین انداختم.... خاک برسرت نگین که همیشه توی بدترین شرایط خوابت میاد....

باصصدای ارسلان خان سرم رو بالا آوردم

-ستایش....

-نه نمیزارم... نمیزارم بهش دست بزنی... نمیدم... برو...

خانم سرشون پایین بود و اصلا به هیچ کس نگاه نمیکردند، فقط مثل یه نوار ضبط شده جملات رو تکرار میکردند

ارسلان خان کنار تخت نشستند و دستشون رو زیر چونه خانم گذاشتند و سرشون رو بالا آوردند....

-ستایش

بادیدن چشمای سرخ و تب دار خانم وحشتم از حالشون چندبرابر شد...

-ستایش به من نگاه کن....منم ارسلان

-ارسلان...

-آره عزیزم....

-اونا رفتن؟

آقاسرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد....

-کسی این جا نبوده آقا....خانم خواب میدیدند....

آقاسری تکون داد و گفت:

-آروم باش خانم رفتن.....همشون رفتن...

ارسلان خان نفس عمیقی کشید و خانم رو توی بغل گرفت و خانم خودشون رو توی بغل ارسلان خان جمع کردم....

الان چندساله اینجا هستم اما هیچوقت آقا رو تا این حد مهربون ندیدم....

با صدای ارسلان خان چشم ازشون گرفتم....خجالت بکش نگین....

-یاشار رو بیدار کن و بگواکه سروش خان نیستند، دکتردیگه ای خبر کنه.....سریع باش.

همون طور که بیرون میرفتم به این فکر کردم که چطوری باید این پسره مغرور از خود راضی رو بیدار کنم.....روز عادی با یه کیلو

عسلم همیشه خوردش.....حالا این موقع شب که از خواب نازش بیدارش کنم چی میشه....خدایا خودت به خیر بگذرون....

2 هفته بعد:

روزای تقریبا عادی رو میگذرونیم.....

البته اگه مسخره بازی این هفته نیاز و نگاه های پراز خنده بقیه راجب شب برگشتمون به عمارت و مریضی کذایی من، که باعث

آبروریزیه رو فاکتور بگیریم، روزها عادی و روتین میگذره....

با کلافگی روی مبل سفید- گلبهی اتاق دراز کشیدم.....

چشمام رو بستم و دستم رو به سرم تکیه دادم.....

-خانم چیزی شده؟ کلافه به نظر میرسید.....

کلافه؟.... کلافه برای یه لحظه ام بود نگین جان.....

برای نگین سری تکون دادم و گفتم:

-اوهوم.... خیلی

-میخواید صحبت کنید.....چی باعث شده بااین همه کلافگی و استرس به جون لبتون بیفتید....

تازه متوجه شدم که لبم بین دندونام داره ریز ریز میشه....

-آخ....

دستم رو روی لبم گذاشتم و کلافه چشمام رو بستم.

با صدای نگین چشمام رو باز کردم.

-به خاطر اومدن سینا خان کلافه اید....

مستقیم به چشماش زل زدم... این دختر تیزتر از چیزی بود که فکر میکردم...

از دیشب قبل از شام که سالار اعلام کرده بود پدرش تماس گرفته وساعت پروازش رو برای فردا تنظیم کرده، احساسی مثل خوره همه ذهن و روحم رو میخورد.....

اگه منو قبول نکنه چی؟

اگه بیرونم کنه چی؟... اونوقت باید چکار کنم؟....

مطمئنا وقتی بیرونم کنند فرهاد و فرید منو میکشند....

اصلا بیرونم کنند و اونا هم نکشمن جایی برای رفتن ندارم....

وای خدایا باید چکار کنم؟....

باصدای نگین از افکارم فاصله گرفتم.....

-خانمم یه کم آرام باشید

باور کنید قرار نیست اتفاقی بیفته.... من فقط یکی دوبار دیدمشون اما توی همین چندبار متوجه شدم که خیلی مهربون و دانا هستن.... درضمن ارسالن خان هم هستن..... مطمئنم ایشون از تون محافظت میکنند....

سری تکون دادم و گفتم:

-شاید نگین.... اما آینده یه کتاب نخوندست..... مطمئنا هرکسی که برای اولین بار یه کتاب رمان رو باز میکنه، نمیدونه یه صفحه جلوتر قراره چه اتفاقی بیفته

نمیدونه و همین دعوت به جلو رفتن و دونستن بیشترش میکنه.... شاید از یه قسمتی از اون کتاب لذت ببره یا عذاب بکشه..... گاهی با خوندن هر صفحه یا خط از اون کتاب میخنده و گاهی هم گریه میکنه....

من نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته..... منتظرم و نگران

نگران از اینکه شاید گریه کنم.....و عذاب بکشم....

منتظرم ببینم آیا میشه بخندم و لذت ببرم....میخوام ببینم میشه این سطر از کتاب زندگیم برام لذت بخش باشه...

نفسم رو با شدت بیرون دادم....

دوباره نگاهی به آینه انداختم....دستم رو با استرس روی لباسم کشیدم تا چروک احتمالی از بین بره....

یه تونیک آبی آسمونی با شلوار سفید و صندل سفید....

موهام رو بالا بستم و یه رژ خیلی ملایم روی لبام نشوندم....

با خودم فکر کردم ساده بودن برای دیدار اول مناسبتره....

با صدای درب اتاق، نگاهم رو از آینه دورسفید با اشکال گل گرفتم و به عقب برگشتم

-ستایش....

-جانم نیاز....بیا داخل عزیزم....

-ووی ستایش.....عجب جیگری شدی تو....نکنه میخوای مخ عموم رو بزنی کلک....ها راستش رو بگو....

به چشمای دریابیش خیره شدم و گفتم:

-اوهوم....میخوام اگه به خوشکلی تو باشه تورش کنم.....

خنده ی بامزه ای کرد و گفت:

-البته که عموم خوشکله

تازه کلیم جنتلمنه.....

دستاش رو چرخ می داد و گفت:

-یه پارچه آقاست واسه خودش....

هین.....وای ستا بدو.....من اومده بودم دنبالت.....بدو عمو اومده

آب دهنم رو قورت دادمو گفتم:

-ع.....عصبانیه؟...

-عصبانی؟.....نه مثل همیشه است، از تو پرسید.....منم گفتم میرم میارمش.....بیا بریم دیگه

قبل از ورود به سالن ایستادم....

-نیاز....

-چی شده؟ چرا ایستادی؟

فقط بهش زل زدم که گفت:

-عمو فقط کنجکاو که دختری که از بقیه شنیده چه شکلیه؟.....دختر فرید چه مزیتی میتونه داشته باشه که تونسته توی این خونه

بمونه

ستاجونم مطمئن باش عموناراحت یا عصبانی نیست....

ویه چیز دیگه.....

انگشت شصتش رو بالا آورد و گفت:

-عموی من بهترینه....

اون به خوبی آدم ها رو میشناسه.....نه از روی ظاهر و خانوادشونبرای هر آدمی ارزش قائله،البته برای آدم های خوب.....

نگران نباش و بیا بریم.....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندی هر چند مصنوعی روی صورتم باشه....

باورود به سالن،نگاهم رو در طول سالن چرخوندم.....

همه خودی بودن جز یه مرد.....یه مرد باموهای جوگندمی که صدر و کنار ارسلان نشسته بود.....

باصدای نیاز توجه همه به ماکه تازه واردشده بودیم جلب شد....

-عموجونم اینم خواهر خوشکل آقاسالرتون.....

وبعد دست من رو کشید تا طول سالن رو طی کنیم....

بایستادن نیاز و رها کردن دستم،سرم رو بالاآوردم و آرام گفتم:

-س.....سلام....خوش اومدید....

اما تنها جوابی که برای جمله ام گرفتم، چشمایی دریایی همسان چشمای سالار بود که هر لحظه گشادتر میشد و من رو بیش از حد میترسوند....

[/font]

دلشوره..

استرس..

ترس..

وحشت..

همه اینها احساساتی که توی یک لحظه به ستم هجوم آورد و من رو توی یک ساعت اخیر به بیچارگی کشونده

موهام رو با شدت عقب کشیدم....

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا صدای توی سرم رو خفه کنه....

اما نمیشد.....هر لحظه صداها بلندتر میشد و من بیچاره تر.....

صدای مهرسا گفتن سیناخان از همه بلندتر بود.....

چشمام رو محکم فشردم تا اشک های حلقه زده توی چشمام رو متوقف کنم.

هر روز به خودم امیدواری دادم که شاید اون فقط یه تشابه عکسیه و وقتی کسی بیاد که همه وقتی ازش حرف میزنند، از عشقش به

مهرسا نامی که به یکباره گم شده و بعد فقط پسری درست شبیه به سیناخان فرستاده شده و آدرس سنگ قبری به نام مهرسا یاد

میکنند، مطمئنا همه رو از اشتباه بیرون میاره و متذکر میشه این دختر اصلا شبیه عشقش نیست....

اما...اما اون مرد امروز وسط عمارت فریاد زد مهرسا....

گفت مادرت کجاست که باز کسی رو فرستاده.....که تا کجا قراره اینطور عذابش بده....

یا شایدم بازی جدید فریده.....

باحلقه شدن دستی به دور بازوم از جا پریدم و با وحشت به عقب برگشتم.

بادیدن یاس هوای حبس شده توی ریه هام رو بیرون فرستادم

-یاس....

-بیا بریم....عمو میخواد با تو صحبت کنه....

به عقب برگشت تا بیرون بره که نالیدم:

-یاس

-همه این روزا رو پیش بینی کرده بودم.....

اما حالا باید صبر کنیم و ببینیم چی پیش میاد...

اون مرد زخم خوردست ستایش.....از پدرت...از فرید

وحالا دخترش اینجاست که حتی سرسوزنی با همسر گم شده که بعدها مشخص شد فرید دزدیده بودتش و بعد هم سنگ قبرش رو تحویل داده فرقی نمیکنه....

یه لحظه خودت رو جای اون مرد بزار....چندجور فکر میتونی داشته باشی...

بای منصف باشی ستایش....درسته تو تقصیری نداری اما یه وقتایی ما هستیم که با وجود بی گناهیمون باید تاوان گناه بزرگترها و گذشتشون رو با پوست و خونمون بدیم.

فقط کافیه آروم باشی همین.

بزار اتفاقات بیفتند....بزار جلو برن،بالاخره یه روزی باید این داستان به انتها برسه....باید تکلیف ها جلو بره.

امروز برات از منطق گفتم....تمام این اتفاقات رو باید با منطق تحلیل کنی نه با احساسات

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-شاید روزیث برسه که منم به اندازه امروز تو مستاصل باشم.....اون روز تو منطق رو برام به رخ بکش...

حالا بلند شو و لباست رو مرتب کن و کلافگی رو کنار بزن.....باید بریم اتاق عمو....

درست میگفت...نه؟

تاکی قراره فرارکنم؟

بالاخره که چی؟یه روز بتاید این داستان تموم میشد

یه روز باید داستان این شباهت عجیب تموم میشد....

یه روز بایدحقیقت ها مشخص میشد....حقیقتی که مادرجون معتقد بود حتما وجود داره....که محبوبه نامی که اسمش توی شناسنامه

من هست،سالهاقبل از به دنیا اومدن من مرده بوده.....

تقه ای به درزدم.....

انگار ماموریت یاس تا همینجا بود که آهسته کنارکشید و من رو دعوت به در زدن کرد.....

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما سعی میکردم خودم رو آماده کنم

یاس درست میگفت شاید باز هم باید تاوان پس بدم....تاوان گناه نکرده اما حداقل اینبار میدونستم تاوان چه چیزی رو پس میدم...

تاوان پدری که هیچوقت پدر نبود....

تاوان گذشته ای که من دخالتی در اون نداشتم.....

تاوان دل شکسته و زخم خورده ی مردی که هنوز زخمش تازه بود....

برای این تاوان عدالتی وجود نداشت اما مگه همیشه برای من عدالت وجود داشت که این بار باید منتظرش باشم....

باصدای بفرمایدی که شنیدم،دستم رو روی فلز سرد گذاشتم و پایین کشیدم

با ورود به اتاق 3مردی رو دیدم که هرکدوم از سر ترحم نقشی رو میخوان برام ایفا کنند که هیچ سنخیتی با اونها نداشت...
 سالاری که میخواست برادر باشه و برادرانه خرج کنه، که انصافا هم برادرانه خرج میکرد اما واقعا برادر نبود...هم خونم نبود....
 ارسلانی که میخواست شوهر باشه...پناه باشه... اما واقعا میتونست...واقعا این نقش و ترحم برازنده ی قدرت ارسلان خان بود؟
 وسینا خانی که قرار بود پدر باشه اما لحظه اول فریاد کشید...فریاد ناشی از درد...دردی که سرچشمه در گذشته داشت....
 وقتی فرید پدری نکرده بود، سینا خان چطور میتونست پدری کنه....

این رزوها پرتوقع شده بودم....انگار میخواستم حسرت های تمام این 20 سال رو یکجا داشته باشم...اما شدنی نبود....
 نفس عمیقی کشیدم و سلامی زیر لب زمزمه کردم.

-بیا بشین دختر

گفت دختر....نگفت دخترم....خوب بود؟ نبود؟ حداقل مثل فرید با القاب نامناسبی صدایم نکرد.

آروم جلو رفتم و روی مبل تک نفره چرم پایین اتاق نشستم

-چندتا سوال ازت میپرسم، میخوام دقیق جوابم رو بدی

مکثی کردم و آروم تر از همیشه حتمنی زیر لب گفتم.

-تو رو بی بی گل بزرگ کرده؟ بااون زندگی میکردی؟

-بله....من با بی بی گل و عموحسین زندگی میکردم.

-رضا کجاست؟ کجا زندگی میکنه؟

سرم رو بالا آوردم....این مرد رضای من رو از کجا میشناخت؟

وقتی نگاهم رو دید....دستاش رو روی میز قفل کرد وگفت:

-رضای این جا بزرگ شده، 18 سال از عمرش رو اینجا و در کنار ما بوده....

-اشتباه میکنید....فکر میکنم دچار سوءتفاهم شدید....

-چطور؟

-بی بی و رضا همیشه میگفتند از بدو تولد مادرم کنارش بودند، بی بی خودش مادرم رو بزرگ کرده....توی عمارت پدر مادرم...

-سیناخان مکتی کرد و دستی روی صورتش کشید....

-اسم مادرت چی بوده؟

-محبوبه نیک تاج

-این غیر ممکنه ستایش....بی بی از کوچیکی مادر من رو بزرگ کرده....مهترسا رو....چطور ممکنه محبوبه نامی رو بزرگ کرده باشه

که حتی چندسال قبل از تاریخ تولد تو فوت شده....

یه چیزی جور نیست....

گیج سر درگم سر تکون دادم....واقعا نمیدونستم....

-نمیدونم....نمیدونم

این چیزیه که بی بی به من گفته.....

اصلا توی شناسنامه هم هست... اسم مادرم... تاریخ تولد...

صدای ارسلان مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید....

-اون شناسنامه جعلیه، هیچ اعتباری نداره...

چندبار پلک زدم... لیوان آبی که جلوی صورتم بود رو کنار زدم نالیدم....

-م... منظورت چیه؟

-کافیه ارسلان.....

بیخیالش خواهی... بیخیالش....

اما من مصرانه به ارسلان زل زدم

-اول به اسم مادرت شک داشتیم

تحقیق کردیم اما بازم نتایج همونی بود که حدس زده بودیم..... حدود 8 سال قبل از به دنیا آمدن تو مرده بود

شناسنامه رو برای بررسی بیشتر به دوستم که توی آگاهی بود فرستاده، بعد از بررسی مشخص شد اون شناسنامه جعلیه....

تو توی ثبت هیچ اسمی نداری....

باید از این اتاق فرار میکردم....

انگار هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت....

دستم رو روی مبل فشردم و تمام توانم رو برای بلند شدن به کار بردم....

انگار روی هوا راه میرفتم... هیچ صدایی جز شکافتن هوا به گوشم نمیرسید....

آروم با کمری خمیده از این همه ظلم پدری که هیچوقت پدری نکرده بود، به طرف اتاق رفتم.

تحمل این درد زیادی سخت بود.....

حتی یک هویت هم برای من زیادی بود؟ ...

بابغضی که توی گلوم چنگ زده بود احساس خفگی میکردم.....

کاش هیچوقت این نفس برنمیگشت.... کاش همینجا تموم میشد....

باینکه هوای اتاق به شدت سرد شده بود اما اصلا دوست نداشتم برای لحظه ای از این هوای سرد ویخی دست بکشم

این هوا برای قلب یخی من که سرد نبود..... بود؟

-پنجره رو ببند دختر..... یخ نزدی؟

-هوا خوبه

-مطمئنی؟

سرم رو عقب برگردوندم و نگاهم رو توی صورتی که گرد پیری رو به خوبی نشون میداد چرخوندم

-گونه های سرخ و بینی سرخ ترت چیز دیگه ای میگه خاله جان

خاله قربونت این قدر خودت رو عذاب نده

چی باعث شده این قدر به هم بریزی و پریشون احوال باشی؟ بخاطر سیناخانه؟ آره خاله؟

کاش میتونستم لب باز کنم خاله گلرخ....کاش...

برای اینکه حرف رو عوض کنم، زمزمه کردم

-ارسلان نیومد خاله جون؟

-فکر نکن نفهمیدم حرف رو پیچوندی بچه جون

نخیر شازده هنوز نیومده.....بیا بریم شام بخور عزیزکم.

-مرسی خاله، منتظر میمونم ارسلان برگرده

باحرص گفت:

-ظهر هم همین رو گفتی، دیدی که نیومد

نمیشه که تو تلف بشی، لابد دوباره از همین دور همی ها چیه....جلسه ملسه، همینا چیه؟ لابد دوباره مثل قبل سرش شلوغه...

نفس عمیقی کشیدم

-اشکال نداره خاله.....کار داشته ولی واسه شام حتما میاد

اگه نمیخواست بیاد حتما خبر میداد

-بهش زنگ زدی خاله؟

-زنگ زدم خاله....دردسترس نبود ولی سالار گفت حتما میان.

صبر میکنیم باهم غذا بخوریم.....این جوری راحت ترم.

-باشه خاله جان، هر جور صلاح میدونی

فقط خاله جان....

-جانم خاله؟

-جانت سلامت عزیزم.

پنجره رو ببند، یه سرهم به این طفل معصوم بزن....نمیدونم چشه عزیزم، از صبح ناآرومه

بانگرانی برگشتم:

-چی شده خاله؟ تب داره؟ مریضه؟

-نه والا مادر.....همه چی خوبه.....این دکتره، مائد هم اومد و بچه رو دید اما گفت مشکلی نداره، بردنش سالن شاید کمی آروم بشه.

بدون اینکه به پنجره باز توجه کنم، به طرف سالن رفتم

دو روز گذشته فقط خودم رو توی اتاق حبس کردم

اونقدر با خودم درگیر و از اطرافم غافل شدم که حتی نمیدونستم پسرکم ناآرومه و دکتر براش آوردن

با ورود به سالن نگاهم پی پارسای عزیزم دوید که توی آغوش صنم بانو هق میزد و صداهایی نا مفهوم از خودش در می آورد.

با نگرانی به سمتش رفتم.

-چی شده ما مان صنم؟

-چیزی نیست عزیزم، بچه است....یه کم ناآرومه.

دستم رو برای بغل کردنش دراز کردم....

-چی شده عزیز مامان؟...چی شده نفس من؟

-بووو...بووو...

-جانم؟...کی پسر رو اذیت کرده؟ها پسرکم؟

-بو...بووو...

-جان، جان پسرکم.....جان عزیزکم

سرم رو توی گردنش فرو کردم و بو کشیدم....

مگه از این هوا بهتر و پاک تر هم میشه استنشاق کرد....هوایی که آرام بخشه....بهترین هوای دنیا..

پیشونی کودک در خواب را بوسیدم و او را بیشتر به سینه ام فشردمش

آرومتر از همه ی این دو روز بودم

قلبم آروم گرفته بود و آرومتر بودم.....انگار نفسی دوباره بود.

صدای قدم های تند و با عجله ی کسی روی پارکت های سالن نگاهم رو به درب سالن کشید

-این جایی؟

-چی شده سالار؟چرا اینجوری شدی؟

موهای به هم ریخته و صورت گرفته نشون از کلافگی بیش از حدش داشت.....منشا این کلافگی و پریشونی کجا بود که درکی برایش نداشتم؟...

نفس عمیقی کشید:

-باید صحبت کنیم ستایش

-سالار جان چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

باسردرگمی سری تکون داد و گفت:

-چیزی نیست مادر جون

-پس چرا اینقدر پریشونی مادر جان؟ این حال مضطربت برای چیه؟ اصلا بچه ها کجا هستند؟ ارسال و یاشار از صبح هنوز نیومدند خونه.... کجا هستند مادر؟

نیاوش و دخترها هم از ظهر بیرون رفتند.... چی شده مادر؟ اتفاقی برایشون افتاده؟

-نه مادر جون آخه این چه حرفیه....

سالار نگاهش رو از مادر جون گرفت و به طرف صنم بانو چرخید و کمی چشمانش را رو هم گذاشت....

-مریم بیا بشین.....اگه میگن مشکلی نیست، بهنی حتما مشکلی نیست

اونا جوونن، خودشون بهتر میتونند مسائل همدیگر رو حل و فصل کنند.....بیا خواهر ما هم جوون بودیم با هم صحبت بودیم.....یادت رفته؟

هاج و واج به سالار نگاه کردم.....دلم آشوب بود...

احساس خوب در آغوش داشتن پارسا پریده بود و دوباره آشفته بازاری توی دلم برپاشده بود....

باید هرچه زودتر باسالار صحبت میکردم.....

ازجا برخواستم و گفتم:

- با اجازتون ما میریم....

- برید به سلامت عزیزم، مراقب پسرت هم باش

- چشم مامان صنم.... نگین با من بیا...

به طرف اتاق پارسا رفتم.

پتو رو آروم تا روی سینه های کوچکش که آروم بالا و پایین میرفت کشیدم و به طرف نگین برگشتم:

- نگین.... مهم نیست حالم خوبه یانه.... مهم نیست در حال مرگم...

هر زمان.... فراموش نکن دختر، هر زمانی که پارسا کوچکترین مشکلی داره باید بهم اطلاع بدی.... متوجه ای؟

- اما خانم.... ارسلان خان گفتن مزاحمتون نشیم

چشمام رو روی هم گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم.....

- مهم نیست، هیچوقت برای پارسا مزاحم نیستید

امشب حالش خوب نیست، مراقبش باشید و هر زمان که دیدی ناآرومه خبرم کنید....

- حتما خانم...

سری تکون دادم و به طرف در اتاق رفتم....

-ستایش خانم؟

به طرفش برگشتم.....اشک توی چشماش جمع شده بود....

-سالها پیش یه نفر مثل شما مادر بود....یه مادر واقعی

مجبور شد جایی بره امااما هیچوقت برنگشت،من نتونستم امانت دار خوبی باشم

امیدوارم اینبار بتونم امانت دار خوبی باشم.

-مطمئنم میتونی....من بهت اعتماد دارم....

در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.....

نگین دختر خوبی بود....مطمئن بودم به خوبی از پارسای ما مراقبت میکنه....

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاق کار ارسال رفتم.

پیشونی کودک در خواب را بوسیدم و او را بیشتر به سینه ام فشردمش

آرومتر از همه ی این دو روز بودم

قلبم آروم گرفته بود و آرومتر بودم....انگار نفسی دوباره بود.

صدای قدم های تند و با عجله ی کسی روی پارکت های سالن نگاهم رو به درب سالن کشید

-این جایی؟

-چی شده سالار؟ چرا اینجوری شدی؟

موهای به هم ریخته و صورت گرفته نشون از کلافگی بیش از حدش داشت.....منشا این کلافگی و پریشونی کجا بود که درکی براش
نداشتم؟...

نفس عمیقی کشید:

-باید صحبت کنیم ستایش

-سالار جان چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

باسردرگمی سری تکون دادوگفت:

-چیزی نیست مادرجون

-پس چرا اینقدر پریشونی مادر جان؟ این حال مضطربت برای چیه؟ اصلا بچه ها کجا هستند؟ ارسال و یاشار از صبح هنوز نیومدند

خونه.... کجا هستند مادر؟

نیاوش و دخترها هم از ظهر بیرون رفتند.... چی شده مادر؟ اتفاقی برایشون افتاده؟

-نه مادرجون آخه این چه حرفیه....

سالار نگاهش رو از مادرجون گرفت و به طرف صنم بانو چرخید و کمی چشمانش را رو هم گذاشت....

-مریم بیا بشین.....اگه میگن مشکلی نیست، بهنی حتما مشکلی نیست

اونا جوونن، خودشون بهتر میتونند مسائل همدیگر رو حل و فصل کنند.....بیا خواهر ماهم جوون بودیم با هم صحبت

بودیم.....یادت رفته؟

هاج و واج به سالار نگاه کردم.....دلم آشوب بود...

احساس خوب در آغوش داشتن پارسا پریده بود و دوباره آشفته بازاری توی دلم برپاشده بود....

باید هرچه زودتر باسالار صحبت میکردم.....

ازجا برخواستم و گفتم:

-باجازتون ما میریم....

-برید به سلامت عزیزم، مراقب پسرت هم باش

-چشم مامان صنم....نگین با من بیا...

به طرف اتاق پارسا رفتم.

پتو رو آروم تا روی سینه های کوچکش که آروم بالا و پایین میرفت کشیدم و به طرف نگین برگشتم:

-نگین....مهم نیست حالم خوبه یانه....مهم نیست در حال مرگم...

هر زمان....فراموش نکن دختر، هر زمانی که پارسا کوچکترین مشکلی داره باید بهم اطلاع بدی....متوجه ای؟

-اما خانم....ارسلان خان گفتن مزاحمتون نشیم

چشمام رو روی هم گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم.....

-مهم نیست، هیچوقت برای پارسا مزاحم نیستید

امشب حالش خوب نیست، مراقبش باشید و هر زمان که دیدی ناآرومه خبرم کنید....

-حتما خانم...

سری تکون دادم و به طرف در اتاق رفتم....

-ستایش خانم؟

به طرفش برگشتم....اشک توی چشماش جمع شده بود....

-سالها پیش یه نفر مثل شما مادر بود....یه مادر واقعی

مجبور شد جایی بره امااما هیچوقت برنگشت، من نتونستم امانت دار خوبی باشم

امیدوارم اینبار بتونم امانت دار خوبی باشم.

-مطمئنم میتونی....من بهت اعتماد دارم....

در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.....

نگین دختر خوبی بود....مطمئن بودم به خوبی از پارسای ما مراقبت میکنه....

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاق کار ارسال رفتم

باصدای باز شدن درب اتاق چشمم رو باز کردم وتوی این چند روزبرای هزارمین بار آرزو کردم برگشته باشه حتی به بهای شکنجه

شدنم مثل روزهای اول

-ستا میتونیم حرف بزنینم؟

نگاهم روی چشمهای دریایی پف کردش افتاد،سری به نشونه موافقت تکون دادم و باصدای گرفته ای گفتم:

-آره عزیزم.....بیا بشین

به طرفم اومد و کنارم نشست

-ستایش؟

-جانم؟؟

-تو میدونی اینجا چه خبره؟من.....من نمیفهمم،نمیتونم باور کنم

نیست یعنی چی؟خب گم شده؟

بابغضی که توی این سه روزبه گلوم چنبره زده بود و باهیچ اشک و آهی برطرف نمیشد گفتم:

-منم....نمیتونم باور کنم،سخته باور نبودنش....درد داره

-ستا یه سوال پیرسم؟

نگاهم رو به طرفش برگردوندم و منتظر ادامه صحبتاش شدم

-تو.....تو عاشق شدی؟عاشق ارسلان؟آره؟

پوزخندی زدم

-عشق؟تا حالا بدون تکیه گاه بودی؟

پوزخند دیگه ای زدم:

عجب سوال مسخره ای میپرسم....خب معلومه که نبودم

یه پدر مهربون مثل سروش خان همیشه بوده

یه عموی مقتدرمثل سیناخان داشتی

برادرت نیا

کسایی مثل ارسلان و سالار و یاشار داشتی

اما من چی؟هیچوقت نتونستن احساس امنیت کنم،چون پشتوانه محکمی نداشتم

چون همیشه پشتم خالی بود و شکستم

وقتی رسیدم این جا با اون اتفاقات فکر کردم اگر موندم تنها به خاطر وجود سالاره که اینجام،چون اون بهم اهمیت میده و پشت و

پناهم میشه

وجودش برام دلگرمی بود

اما سه روزه دارم به این فکر میکنم که واقع به خاطر سالار بود یا نه به خاطر ارسلانی بود که هرطوری تونست و با همه مغرور بودنش خواست اتفاقات گذشته رو از دلم دربیاره و جبران کنه

بارها و بارها با بودنش احساس امنیت کردم

وقتی گفت دوست باشیم، رفیق باشیم، فکر کردم من و دوستی با ارسلان خانی که همه ازش حساب میبرن اما دیدم همین ارسلان خان دل مهربونی داره که میشه بهش اعتماد کرد

وقتی گفت من ناموسشم، ته دلم گرم شد از بودنش

اگه تو میگی اینا عشقه، من میگم دوست داشته.... حس امنیته

-اما این همه غصه خوردن و اشک؟

-این اشک ها برای دوستیه که باهام رفاقت کرده و همیشه توی شرایط سخت دستمو گرفته و کنارم بوده اما من الان حتی نمیدونم کجاست؟

میترسم از اینکه بلائی سرش اومده باشه

از اینکه بخاطر من اذیت شده باشه و صدمه دیده باشه

میترسم از اینکه دوباره تنها بشم

میترسم از اینکه دوباره نینمش

باصدای کشیده شدن دستگیره درب، نگاه خیس من و نیاز به طرف درب کشیده شد.

-خانمم مزده دارم براتون

با کلافگی گفتم:

-چی میگی نگین.... این چه وضع اومدنه؟

لبخندی زد که برای حال و هوای این چند روزمون زیادی عجیب بود:

-آقا برگشتن

آقا؟ آقا یعنی کی؟

-ارسلان خان برگشتن.....همین الان از پنجره دیدم

ارسلان؟ ارسلان برگشته؟

باید با چشم های خودم میدیدم تا باور کنم دوباره بودنش رو.....باور کنم دوباره داشتنش رو...

با حس حرکت جسمی روی صورتم با مکتی سعی کردم چشمهای سنگینم رو باز کنم.

با نشستن نگاهم روی چشمای جنگلیش بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت و اشکی دوباره توی چشمان خسته ام حلقه زد.

با نشستن صدای سنگین و بمش توی اتاق انگار که دوباره آرامش و گرما به اتاق برگشته بود

خبری از سرمای سه روزه نبود.....فقط گرما بود و آرامش

-چه بلایی سر خودت آوردی خانم کوچولو؟؟

بابغض نالیدم:

-تنهام گذاشتی.....تنهابودم.....سردم بود

پیشونی داغش رو به پیشونی سردم تکیه داد

چشمای جنگلیش رو بست و دستاش رو دورم محکم تر کرد:

-تنها نبودی.....همه کنارت بودن

با سماجت گفتم:

-تنها بودم.....سرد بود.....هیچکس نبود

دیگه باهام اینکارو نکن ارسلان، نمیتونم تحملش کنم

-چرا 3روز غذا نخوردی و نخواییدی؟ میدونی وقتی جلوی دراز حال رفتی و افتادی چقدر همه رو ترسوندی؟

-چطوری غذا میخوردم وقتی تویی که منو عادت دادی برای وعده های غذایی باهممون نبود؟ چطوری میخوایدم وقتی تو نبودی که شب بخیر بگی؟ من میترسیدم بخوابم ارسلان.....تو نبودی....صدای نفس هات نبود....اینجا سرد بود

-ستایش

نفسم رو با حق بیرون دادم و از خجالت حرفهایی که ناخداگاه زده بودم سرو رو توی سینش مخفی کردم

با بوسه های ریزی که روی موهام میزد حس خاصی داشتم.....شاید چند حس باهم

حس شرم دخترونه وجودم به شدت فعال شده بود و حس آرامش وامینیتی که با بودنش لحظه به لحظه بیشتر به وجودم لبریز میشد و بهم انرژی میداد.

-پاشو بریم به چیزی بخوریم

هم بقیه رو از نگرانی در میاریم، هم تو به جونی میگیری

تا بعد حسابمون رو باهم تصفیه کنیم خانم کوچولو

آروم زمزمه کردم:

-اما تو به توضیح بهم بدهکاری

-اونم بچه وقتش، فعلا باید روپابشی تا بتونم خوب تنبیهت کنم

باتعجب سرم رو بالا آوردم:

-تنبیه؟

-فکر که نمیکنی از این همه صدمه ای که به خانمم رسوندی راحت میگذرم؟ اما قبلش باید دوباره تقویتت کنم

پاشو بیا

و قبل از هر حرفی دستش رو از دورم باز کرد و از روی تخت بلند شد.

من هم آرام از روی تخت پایین اومدم و زیر لب گفتم:

-مردک زورگو

-شنیدم چی گفتی؟

سرم رو بالا آوردم و توی چشماش زل زدم و با شیطنت گفتم:

-منم گفتم که بشنوی رفیق

با قرار گرفتن جسم داغی روی لبهام چشمای گرد از شیطنتم گردتر شد و نفسم حبس سینه هام.....

ارسلان داشت چکار میکرد؟؟؟؟

با جداشدن جسم داغ از روی لبهام و آزادی دوباره نفسم، صداش توی اتاق پیچید

-همینجا منتظر باش میگم غذا رو بیارن

با به هم خوردن درب اتاق روی تخت افادم

ارسلان چکار کرد؟؟؟؟.....منو بوسید؟؟؟؟ارسلان منو بوسید؟؟؟؟

نه خواب دیدم....آره آره ستایش خواب بود....توهم زدی، خیال بود.....

-چرا شروع نمیکنی؟؟ بخور دیگه؟

-میل ندارم

صدای پوزخندش سوهان روح بود اما بازم میخواستم که باشه

فکرم هنوزم درگیر بوسه ناگهانش بود اما ارسلان انگار نه انگار که همین نیم ساعت پیش بی شرمانه منو بوسیده

-میل نداری؟ ستایش نذار جور دیگه ای رفتار کنم

باحرص سرم رو بالا آوردم و که نگاهم توی سبزی خون گرفتش نشست و دهنم رو بست

آروم زمزمه کردم:

-ارسلان

-خسته ام ستایش، مهمونی نرفته بودم... وقتی اومدم و شماها رو توی اون حال دیدم صد بار خودم رو اون آدم رو لعنت کردم که باعث عذاب شماها شدیم

مجبور بودم اینجوری غیب بشم و الان فقط و فقط نگران تو و پارسام

-پارسا؟؟؟

-اون تب داره و خوب نیست.... توهم که با یه مرده فرقی نداری

الان فقط میخوام یه چیزی بخوری تا استراحت کنیم

میخوام صبح دوباره ستایش قوی باشی و کنارم و همراهم قدم برداری..... میفهمی؟

-پارسا؟ حالش خوب نیست؟ اما...

میون حرفم اومد و گفت:

-نگران اون نباش..... مائد امشب اینجا میمونه

لطفا غذات رو تا آخر بخور

سری تکون دادم و شروع به خوردن سوپ کردم

فشار زیادی روی ارسلان بود و این اصلا نشونه خوبی نبود

با بیرون رفتن مهری خانم (خدمتکار) بلند شدم و نگاهی به صورت درهم و چشمای بسته ارسلان انداختم

-ارسلان پاشو یه کم استراحت کن، منم میرم اتاق خودم تا راحت باشی

-تو جایی نمیری، امشب همین جا میمونی

-نه میرم اتاقم

-ستایش با من بحث نکن، امشب همینجا میمونی

هنوز اتفاقاتی اون شب رو یادم نرفته، امشب نگین باید پیش پارسا بمونه پس تو هم اینجا میمونی

-اما....

-کافیه....اما و اگر نداره

من خستم، تو هم حالت مساعد نیست

برو لباست رو عوض کن بیا بخوابیم خانم گل

باخجالت به طرف اتاقم رفتم

یعنی باید امشب رو کنار ارسلان بخوابم؟؟؟

چرا نه نگفتی ستایش؟؟؟ حالا میخوای چکار کنی؟

نه که از خدات نبود؟ تو که همین یه نیم ساعت پیش داشتی میگفتی میترسی بری توی اتاق خودت بخوابی حالا چی شد واسه اون

بدبخت خسته هی ناز میای؟

خودتم با خودت درگیری ستایش

با پریشونی موهای نمناکم رو چنگ زدم.

فردا روز محاکمه بود.

محاکمه آدم هایی که هرکدوم به نحوی صدمه زده بودن به این خانواده پانگرفته....

هنوز صدای مرد توی گوشم میپیچید و هر لحظه کلافه ترم میکرد

با صدای ستایش سرم رو بالا آوردم و فقط یه جمله با دیدنش توی ذهنم بالا و پایین میشد.

فردا طاقت میاره

-ارسلان حالت خوب نیست؟ میخوای مائد رو خبر کنم؟

-خوبم.....

-پس چرا.....چرا اینجوری شدی

-یه کم سرم درد میکنه....

آروم زمزمه کرد:

-کلافه ای....

-خیلی

آروم کنارم نشست....

-اون چیزی که 3روز به خاطرش نیومدی خیلی بده نه؟

یه طوفانه دیگست ارسلان؟

کاش چشمای مشکیت اینقدر معصوم نبودن دختر.....

کاش اینقدر قابل ترحم نبودی.....

چرانمیتونم با تو مثل بقیه باشم؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم....

سرش رو روی قفسه سینم گذاشتم

-نمیخوام بهت دروغ بگم.....قرارمون همون بود

نمیدونم چی میشه اما میخوام از فردا دوستت نباشم...

-میخوای تنهام بزاری؟؟؟آره؟؟؟

لبخند تلخی زدم

یه بار این اشتباه رو درباره عزیزترینم انجام دادم،دوباره نمیتونم اشتباه کنم....

-میخوام تنهات بزارم.....میخوام از فردا مردت باشم نه دوستت

میخوام این شوهر بودن فقط شناسنامه ای و روی برگه نباشه

میخوام تکیه گاهت باشم

میخوام مردت بشم

-چرا؟

پوزخندی زدم

-این بار طوفانش زیادی سنگینه

از پیشش برنمیام،میخوام همراه داشته باشم

میخوام همونجور که من مردت میشم تو زنم باشی

تو به من تکیه کن،من به تو

بابغضی که توی گلوش بود ولی سعی میکرد لبخند بزنه گفت:

-قبوله مرد من

آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-بغضت رو اینجا بشکن خانم من.....فقط همینجا بشکن نه جای دیگه....

باصدای آروم کنار گوشم، باصدای نفس هاش صدای حق هقم بلند شد

من توان یه طوفان دوباره رو نداشتم.....

طوفانی که ارسلان رو تاحدی پریشون کرده بود که میخواست برام مرد باشه

ارسلان قوی میخواست تکیه گاهم باشه و تکیه گاهش باشم

-کافیه دیگه، حق نداری خانم من رو اذیت کنی

نفسی گرفتم و گفتم:

-امیر ارسلان؟

بوسه ای روی موهام نشوند وهمونطور که سرش روی موهای بازم بود اوهمی زمزمه کرد.

-دیگه هیچوقت اینجوری نرو....هروقت خواستی بری منم باخودت ببر، باشه؟

سرم رو بالا آوردم تا جوابم رو ازش بگیرم....

و دوباره توی یه شب من بودم وبوسه های ارسلان....

بوسه هایی که بعد از 3روز وحشتناک بهشون نیاز داشتم....

باحساس دستش که اروم زیر بلوز ساتن خوابم میرفت، با نفسی که از بوسه های داغش بریده بریده بود گفتم:

-ارسلان....داری....

سرش رو آروم رو پیشونیم گذاشت رو زمزمه کرد

-بذار این 3روز رو فراموش کنیم

میخوام به فردا فکر نکنیم....

قول میدم صدمه نبینی خانمم.....

بزار آرام باشیم

بهم اعتماد کن

چشماش مثل همیشه مطمئن بود.....

منم آرامش میخواستم، اون هم کنار مردی که این روزها بیش تر از همیشه بهش اعتماد داشتم و وابسته اش بودم

شاید بعدا پشیمون بشم اما الان و امشب میخواستم به آرامش برسم....

دستم رو آرام بالا آوردم دور گردنش حلقه کردم و آرام زمزمه کردم:

-بهت اعتماد دارم.....

و اون شب من بودم و بوسه های ارسلان

من بودم و نجوهای داغش

من بودم و مردی که از مردونگی و دلش گذشت برای صدمه ندیدنم

و اون شب آرزو کردم کاش این آغوش برای من میموند.....

با احساس سنگینی روی بدنم چشمام رو باز کردم.

بادیدن خودم که بدون هیچ پوششی توی حصار دستان و آغوش ارسلان بودم، احساس بدی بهم دست داد.

این مرد هون مردی بود که من رو تا پای مرگ برد.

همون مردی که هر توهینی که خواست و لایق من نبود به خوردم داد.

من چطور تونستن به همین راحتی خودمو در اختیارش بزارم.

اما دوباره نیمه دیگه وجودم گفت:

این مرد همون مردیه که در مقابل فرید از تو محافظت کرد.

همون مردی که پسرش بخاطر تو تا دم مرگ رفت و برگشت.

همون مردی که توی این مدت از هیچ چیزی کم نداشت تا روزهای اول ورودت رو جبران کنه.

همون مردی که پناهت شد در برابر دشمنانت و حتی خانوادش

3روز بخاطر نبود این مرد زجر کشیدی

ودیشب هر دو دنبال آرامش بودید

این مرد همون مردیه که دیشب گفت نمیخواد دوستت باشه و میخواد مردت باشه و تکیه گاهت برای طوفان هایی که حتی نمیدونی

چقدر سهمگین و چقدر برات و بیرونی به بار میاره

پس میبینی اونقدرم که فکر میکنی بد نبوده...توهم دیشب از لحظات بودنش لذت بردی و آرام شدی.

-بیداری خانمم؟

و دوباره اعتراف کردم که چقدر از این صفت خانمش بودن لذت میبرم.

اوهومی زیر لب زمزمه کردم که گفت:

-نمیخواهی نگام کنی؟

نمیخواستم ببینم...انگار تازه میفهمیدم چی شده و خجالت و شرم همه وجودم رو گرفته بود.

-دیشب اذیتت کردم؟ آره؟

آروم دستش رو از زیر سرم تکون داد و سرم رو مقابل صورتش روی بالشت سفید و نرم گذاشت.

-چرا حرف نمیزنی؟...تو...خب دیشب...

نگاهم رو از نگاه جنگلیش دزدیدم و آروم زمزمه کردم:

-اذیت نشدم....

-پس چی باعث شده خانم کوچیک چشم ازم بدزده و روزه سکوت بگیره؟

آب دهنم رو اروم فرو دادم....

-نمیخوای حرف بزنی؟

سرم رو پایین تر کشیدم.... مطمئن بودم از خجالت سرخ شدم اما بخاطر اینکه فقط با ملحفه خودم رو پوشونده بودم خجالت میکشیدم بلند بشم.

صدای آرومش رو شنیدم

-ستایش.... دختر.... تو.... تو خجالت میکشی؟.... از من؟

تو تمام شب و با من و توی بغلم بودی و حالا خجالت میکشی؟

لب گزیدم از پررویی مردم....

مردم؟ مرد من؟ یعنی ارسلان مرد من شده بود؟ برای من؟

دستش رو دوباره دورم حلقه کرد و من رو به سینه های ل*خت و گرمش چسبوند و زیر گوشم زمزمه کرد:

-تو محرکه ای دختر....

-ارسلان؟

-نمیخوام چیزی بشنوم ستایش

صبحانه رو همینجا میخوریم.... فعلا پایین رفتن به صلاح نیست

به طرف در رفت که طاقت نیاوردم و گفتم:

-خواهش میکنم ارسلان حداقل پارسا رو بیار بینمش.....دلم طاقت نیاره

میگی بیرون نیام،میگم باشه اما دلم شور پارسا رو میزنه.....بیارش ارسلان

اخمی بین ابروهاش نشوند و گفت:

-این یه وجبی کم کم داره دردسر ساز میشه

و آروم زیر لب زمزمه کرد:

-من دارم میرم نمیگه نرو ولی همش سنگ اون نیم وجبی رو به سینه میزنه

چشمام گرد شده بود.

ارسلان و حسادت؟ اونم به پسر خودش؟ به یه بچه ده ماهه؟

حالا به حرف بی بی میرسم که همیشه میگفت:

"مردها هرچقدر هم که بزرگ تر باشن آخرش بچه اند و به یه زن آویزونن،فرقی هم نداره اون زن مادرشون باشه یا زنشون یا حتی خواهرشون"

نگاهم به صورت معصومش بود و حتی دوست نداشتم لحظه ای پلک بزنم.

چندساعتی بود ارسلان از عمارت بیرون رفته بود و به من اجازه خارج شدن از اتاق رو نداده بود.....نمیدونم چی شده که ارسلان حتی میثم و امین رو برای محافظت از من و پارسایی که یک ساعتی میشد معصومانه خوابیده بیرون از اتاق گذاشته بود و کسی اجازه ورود به اتاق رو نداشت.

باینکه میترسیدم اما به ارسلان اعتماد کرده بودم و باید صبر میکردم تا زمانش برسه....زمانی که باید با طوفان در راه یا به قول ارسلان از راه رسیده مقابله کنیم.

نمیدونم چی توی فکر بودم که آروم کنار امیر پارسا به خواب رفتم.

مثل همیشه محکم و جدی گفتم:

-همینجا منتظر باشید.....کسی حق ورود به اتاق رو نداره.

-چشم آقا

-خانم که از اتاق خارج نشدن؟

-نه آقا.....چند باری بی بی خانم و خانم نیاز خواستند وارد بشن که طبق دستورتون اجازه ندادیم،خانم هم جز برای درخواست شیر آقا پارسا که ما رو صداکردند بیرون نیومدند.

سری تکون دادم و به طرف اتاق رفتم.

همیشه میدونست که برای هر سوال کوچکی باید کامل وجامع جواب داشته باشه.

بادیدن پارسا و ستایش که هردو توی آغوش هم به خواب رفته بودند حس رضایت تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

به آرومی به سمتشون رفتم و ستایش رو صداکردم.....

کاش میتونستم ازش مراقبت کنم....کاش میتونستم از این اتفاقات دور نگهش دارم اما خوب میدونستم ستایش مرکز اتفاقات در پیش رو هستش و کسی نمیتونه از این طوفان و صدماتش دور نگهش داره.....

-پاشو خانم.....پاشو آماده شو باید بریم....

چشمای مشکی خمارش رو آروم باز کرد وگفت:

-کجا بریم؟؟

-مهمون داریم خانمم.....وقتشه بریم سالن

همه منتظر ماهستند....

بعد از سپردن پارسا به نگین، همراه ارسلان از اتاق بیرون اومدیم.

قبل از ورود به راهرو اصلی ایستادم.... استرس عجیبی داشتم.... انگار امروز یه چیزایی فرق میکرد.... ارسلان به طرفم برگشت....

- چرا ایستادی؟.... دیر شد، منتظرند آروم زمزمه کردم:

- من میترسم.... استرس دارم.... هیچوقت اینجوری نبودم حتی روزی که منو دزدیده بودن

ارسلان دوباره قراره چی رو از دست بدم.... چیزی هم مونده؟

مثل همیشه محکم و با اقتدار به طرفم اومد... و بعد از چند ثانیه توی اغوش گرمی فرو رفتم و عطر سردش رو به مشام کشیدم....

برعکس عطر سردش، صدای گرمش توی گوشم پیچید....

- حرف های دیشبم رو نشنیدی؟.... بهت گفتم به من تکیه کنم، گفتم میخوام مردت بشم....

امروز هر اتفاقی که بیفته مهم نیست من کنارتم و با هم اتفاقات رو پشت سر میزاریم

- من نمیتونم زنت باشم.... تو ارسلان خانی... چطور میشه من زنت باشم؟ چطور با این همه کم بودن برای تو خانم باشم؟

نگاهی به چشمام که پراز بغض بود کردو گفتم:

- تو از دیشب زنم شدی.... شبی که مردت رو آروم کردی

امروزی که زنیت کردی و گوش سپردی به حرفای مردت هرچند بدون توجه بودن

زن من بودی که پسر، پسر، پسر شد و توی آغوش آروم خوابید....

من ارسلان خان به خانمیت و آرامش تو برای عمارتم نیاز دارم....

که اگه زنم نبود این همه احترام و عزت توی این خونه برای خانمشون قائل نبودن....

که روزهاست تو برای آدم های این عمارت خانم شدی و حرفت سند....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز با قدرت باش....حداقل پایین کنار اون آدم ها آرام باش و با قدرت....

وقتی برگشتیم توی اتاقمون....توی حریم دونفرمون اونوقت میتونی هرکاری خواستی انجام بدی....

اما بدون پشتت و کنارت ایستادم.....من هستم

با حرفاش ته دلم گرم شده بود به بودنش،به داشتنش و این دل گرمی استرسم رو کمتر میکرد اما هنوزم بود....

آروم زمزمه کردم:

-مرسی که هستی مردم....

و ارسلان یکی از لبخندهای نادرش رو زد اما حتی استرس هم از پشت لبخندش پیدا بود....

دستش رو دوباره دور کمرم پیچید و به طرف راهرو اصلی هدایت کرد...ومن چقدر به این دست ها نیاز داشتم...

مات به روبرو نگاه میکردم.....

نمیتونه درست باشه.....نمیتونه خودش باشه.....

باصدای ارسلان چشم ازش گرفتم.

ارسلان خواسته بود محکم باشم....باید باین بغض کنار پیام،حداقل اینجا نباید نشون بدم...

-بشینیم خانم

سری تکون دادم و کنار ارسلان بالای سالن نشستم.....

همیشه دیدن ارسلان بالای سالن، قدرتش رو بهم نشون میداد... والان بودن من هم کنارش بهم قدرت میداد....

باصداش نگاهم رو از دست هام گرفتم:

-ستایش.....چی به سرت اومده که منو نمیینی؟

واقعا توقع داشت بینمش؟.....پرتوقع بود؟نبود؟.....بعد از این همه سال برگشته وتوقع داره بینمش؟

پوزخندی زدم و ایستادم....سینه به سینه....رخ به رخ.....

نه اینکه اون قد بلند نبود....قد بلند بود اما پاشنه های صندلم و سکوی قسمت بالایی سالن باعث میشد هم قد به نظر بیایم....

-شما من رو به اسم خوندید.....اما من شما رو نمیشناسم....

پوزخندی زدم وسرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-معرفی میکنید خودتون رو؟

-ستایش

-ستایش چی؟چی میخوای؟برگشتی که چی؟...

-من اومدم جبران کنم عزیزم.....مجبوربودم برم اما الان....

نمیتونستم توجیح بی مسئولیتیش رو اینجوری قبول کنم....شاید هیچوقت دلم باهاش صاف نمیشد....

باهمه دل تنگی ها اما بازم نمیتونستم ببخشمش حتی اگر توجیحش منطقی بود....

-کافیه.....جبران کنی؟چی رو؟زجرهایی که من کشیدم رو؟چشم انتظاری های عمو حسینم رو؟

یا نه اومدی چشم های اشکی بی بی ام رو جبران کنی؟نگاه نگرانش رو؟

با صدای لرزونی گفتم:

-اما دیگه لازم نیست.....عموحسین چشماش رو بدون دیدنت بست

چشمای اشکی بی بی دوساله که زیر خاکه....

دیگر اومدی برای جبران.....

من تنها و بی کس خاکشون کردم.....وهیچوقت نمیتونم ببخشم

بهتره بری.....

قدمی جلو گذاشتم تا از سالن خارج بشم....دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم

دیگه تحمل مرور گذشته رو نداشتم.....

-دوباره شدی توله شیر خواهرم.....مثل خودش

برای اینا نیومدم....اومدم فقط گذشته رو برات جبران کنم

نه نبودنم رو.....که هرروز و هر لحظه بدون دونستن حالت نبودم

که روزها بخاطر تنها خاک کردنشون اشک ریختم و نتونستم اونجا باشم....کنارت باشم...

به طرفش برگشتم تا نیش دیگه ای بزدم.....تا همونجور که همه این سالها من زجر کشیدم،به اونم زجر بدم اما اون با یه جمله مهر

سکوت نشوند روی لبهام

-اومدم از مادرت بگم.....مادر واقعیت و پدرت

آروم زمزمه کردم:

-مادرم؟

-آره مادرت؟ خواهر من؟ کسی که بیشتر از جونم دوشش داشتم اما نتونستم نجاتش بدم....

-مامان محبوبه....

پوزخندی زد و گفت:

-محبوبه؟.....اون زن بیچاره سالها پیش به خاطر زجرهایی که فرید بهش داه بود،سرزایمان فرهاد مرده بود....

گیج و مبهوت نگاهش میکردم....

قبلا ارسلان گفته بود

مادرجونم همینطور

پس چرا باور نکردم؟ باور نکردم....

-امروز میخوام برات قصه بگم....قصه ای که گذشته اما آدم هاش هنوزم سرگردونن،قصه ای که منم فقط نشستم و شنیدم....

منم همه رو نمیدونم ستایش....منم از بی بی شنیدم....بی بی میترسید که زودتر بگه و تو تا زمانش صبر کنی و دوباره بشی یه توله

شیر و همه چیز رو به هم بزنی....

ترسید که سرنوشتت بشه سرنوشت مادرت....

ترسیدیم که تورو هم از دست بدیم....

صدای محکم ارسلان که توی سالن طنین انداخت نگاه مبهوتم رو از یار همیشگی بی معرفتم گرفتم...

-بهتره بشینید....

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به طرف مبل کشیدم...

-وقتی 9 سالم بود برادرم مرد.....

از مادرت 3 سالی کوچکتتر بودم.....یه برادر هم سن مادرت داشتم، تو خوب میشناسیش یاور

یاور که مرد....من شدم یاوررضا و همراه مادرت....لحظه به لحظه همراه مادرت بودم....

هرروزم رو با مادرت گذروندم....

مادرت خانم عمارت بود و من پسر خدمتکارشون اما هیچوقت نفهمیدم

وقتی 17 سالم بود، مادرت با پدرت نامزد کرد....

مادرت عاشق پدرت بود.....روز عقدش من شاهد بودم که توی آسمونها پرواز میکرد....از شادی روی پاش بند نبود....

اما این شادی طولی نداشت

فقط یکماه از عقدشون گذشته بود که پدرت عزم سفر کاری کرد...

رفت سفر و تا یک ماه ازش خبری نشد....

مادرت باردار بود.....تو و برادرت....

اولین نفر بی بی فهمید....هم خوشحال بود و هم از بزرگ خاندان واهمه داشت....

بی بی میگفت یه روز که مادرت حالش خوب نبوده و اون رو دکتر میبره فرید رو میبینن و فرید از موضوع باخبره میشه

فرید از رفیق های بابات بوده....سر همین نارفاقتی و برای عذاب دادن پدرت موضوع رو با اقا بزرگ درمیون میزاره ولی جور دیگه

ای.....جوری که همه مادرت رو یه خائن و بدکاره بینن

آقا جون حرفاش رو باور میکنه و مادرپاک و معصومت رو از عمارت بیرون میندازه....

مارت هم فقط یه سری از وسایلیش و تقریبا تمام سندهای سهم الارث پدریش رو برمیداره و بیرون میاد...

به همراه من و بی بی و بابا حسین...

نمیخوام بگم که چه روزهای سختی بود....

فرید که از اولم نیتش همین بود ما رو به یکی از خونه باغ های بیرون شهر و توی یه روستای دورافتاده مخفی به اصطلاح خودش مخفی کرد اما در اصل زندانش بودیم...

چندماه به همین منوال گذشت....مادرت پی برده بود به نیتش اما اونقدر حالش بد بود و وزنش سنگین که نمیتونست تکون بخوره اما یه نفر رو میشناخت که میگفت میتونه کمکمون کنه...

یه روز آدرس رو نوشت و من به جای مدرسه رفتن باهزار مشقت رفتم سراغ اون مرد و نامه مادرت رو بایه سری مدارک بهش رسوندم....

اون اسناد بعدها به نام تو و برادرت شد تا فرید نتونه روش دست بزاره....

روزی که تو و برادرت به دنیا اومدید،روز وحشتناکی بود....توی اون روستای دور افتاده و بدون امکانات کاری از دست هیچکس بر نمیومد

تنها کاری که تونستیم بکنیم فرزند مرده یه زن دیگه رو با تو عوض کردیم تا تورو از بیمارستان خارج کنیم....اما شانس بد فرید رسید و تورو با خودش به خونه باغ برد....حتی فکرش هم نمیکرد که شما دوتا باشید....ماهم بالاجبار برادرت رو دادیم به یه زن روستایی که از چندتا روستابالاتر اومده بودتا حداقل اون نجات پیداکنه....

اون زن قول داد برادرت رو به عمارت میرسونه و واقعا هم رسوند....مادرت تا چندساعت بعد از زایمان زنده بود....اما بیشتر دووم نیاورد

من اومده بودم خونه باغ تا مراقب تو باشم که بی بی تنها برگشت....بدون مادرت و من دیگه هیچوقت ندیدمش....هیچوقت خواهرم رو ندیدم اما تو یاد بودش بودی که بعدها از دستت دادم....

باصدای لرزون و از ته دل نالیدم:

-مادرم؟ اسمش؟....برادرم چی؟....پدرم؟

سرش رو بالا آورد و با چشمای سرخش بهم زل زد:

-مهرسا....مهرسا صولتی....همسر سینا راد....مادر تو و....سالار راد

آروم چشمام رو روی هم گذاشتم....

تصویرهای گذشته و شنیده های امروزم رومثل یه پازل کنار هم میچیدم....

فقط یه سوال توی ذهنم بالا و پایین میشد.....

بی بی روزهای زیادی میتونست من رو به خانوادم برگردونه اما برنگردوند و من هر روز، روزی هزاربار توی اون خونه میمردم.... زجر

میکشیدم و زجر میکشیدم....

چرا بی بی منو برنگردوند؟؟؟

باصدای سالار چشمام رو باز کردم و نگاهم به نگاه ترسیده خاله گل افتاد....

-چی دارید میگید؟...از...ازچی حرف میزنی؟

پس اون بچه ای که با مادرم خاک شده؟

-اون بچه ی مرده زنی بود که با مادرت زایمان کرد، فرید اون بچه مرده رو از شوهر زن خرید تا با مادرت دفن کنه و حسرت دیدن

ستایش رو به دل پدرت بزاره اما از وجود تو خبر نداشت...

-چی به سرش اومد؟

باور صدای لرزون سیناخان هم کار دشواری بود

-نبودت براش سخت بود....تاوان عشقش رو با جونش داد

آروم زمزمه کردم:

-چرا حالا؟ چرا حالا اومدی؟

-اون مدارک برای الان تنظیم شده بود....تو بعد از تولد بیست سالگیت میتونستی اموات رو به دست بگیری

تا الانم از نیمه ای از اموال که به نام سالار بوده و زیر نظر من برات بوده پول فرستادم

اگه رفتم فقط بخاطر این بود که فرید متوجه سالار و نصف سهم الارث نشه

دیگه کافی بود شنیده هام..... نمیخواستم بیشتر از این بشنوم.... تحملش سخت بود

آروم ایستادم.....

قدم اول.....قدم دوم....

-ستایش....خاله جان کجا میری دختر کم؟

به سمت خاله برگشتم.....

خشکی لبهام زیادی توی ذوق میزد....اما لب باز کردم و سعی کردم با لبخند حرف بزنم

-میرم یه سر به پسر بزنم....خیلی وقته تنهات گذاشتم، نگرانشم...

بعدهم....بعدهم میرم استراحت کنم.....یه کم خستم خاله

برگشتم تا از سالن بیرون برم اما قبلش ناخداگاه به طرف خاله برگشتم:

-خاله یه کم گلوم درد میکنه....فکر کنم سرما خوردم.....

میشه یه سوپ جو برام درست کنید؟ از همونایی که بدون خامه بود.....هنوزم یادتونه من چی دوست دارم؟ مگه نه؟

خاله آهی کشید و گفت:

-یادمه خاله جان....یادمه عزیز کم

درب رو باز کردم.....

روی تخت نشستم و به روبرو خیره شدم....

حتی نمیخواستم بهشون فکر کنم....

امروز شنیده هام سنگین بود....

خوبی های دیشب ارسلانم بخاطر همین....

پوزخندی به خوش باوری های خودم زدم.....حتی ارسلانم تمام این مدت میدونسته و بهت ترحم کرده....

و من چه خوش باورانه فکر کردم برای اولین بار میتونم کسی رو، آغوشی رو...مردی رو برای خودم داشته باشم....

نفسم رو بیرون دادم و روی تخت خزیدم...

دلم یه کم آرامش میخواست.....یه فکر ازاد از همه چیز و همه کس.....

دروم خالی بود اما مغزم پر از فکر....پراز تشویش....

کاش مغزم خالی میشد....

کاش امروز برای همیشه پاک میشد....

پتو روتا گردن بالا کشیدم....احساس سرما داشتم، گلوم به شدت درد داشت....

انگار چیزی توی گلوم چنبره زده بود و تکون نمیخورد.....

بااحساس دستی روی موهام،چشمام رو آروم بازکردم....

چشمام روی صورتش چرخید و روی چشماش ثابت شد...

نگاهش ترحم داشت؟...نداشت؟

چرا نباید ترحم داشته باشه؟ اون هم به دختری که بعد از 20 سال فهمیده حتی یه هویت هم براش زیادی بوده.... که بی بی عزیزش میدونسته و نگفته و امروز حتی به بی بی هم شک داره؟ به محبت های بی بی عزیز دیروزش شک داره....

با صدای ارسلان نگاه از چشماش گرفتم و به آباژور سفید مشکی دوختم....

-نمیخواهی حرف بزنی؟ چرا پایین چیزی نگفتی؟

-چی باید میگفتم؟

-طلب همه چیزایی که ساده ازش گذشته بودن تا تو به اینجا برسی....

-الان نه....الان پراز شکم....پراز بغض

الان نمیتونم....

صداهای بیرون توی سرم اکو میشد....

-چرا این همه سروصدا هست...

-سالاره....طلب حقش رو داره....

-حقش؟ اون که سالهاست حقش رو گرفته

-نه....حقش تو و مادرت بودید....حقش خانوادش بوده، آدم های اون پایین همشون گناهکارند درحق مهرسا....درحق مادرتون

حتی مریم بانو.....

تحمل این سقف سنگین بود....

آروم لب زدم....

-منو از اینجا ببر.....تحمل این خونه سخته....میخوام خالی شم و تا بتونم طلب حقم رو داشته باشم....

سری تکون داد و لبخندی زد

-میگم نگین بیاد و کمکت کنه لباس پیوشی.....میریم یه جای خاص....

بادیدن صورت رنگ پریده اش دلم به درد اومده بود....

گاهی از این که این همه آروم میشه حرصم میگیره....انگار نه انگار که این همون دختریه که روز اول باون وضعیت جلوی من اِرسِلان ایستاده....اما حالا....

سری تکون دادم و بیرون رفتم....

-امین.....

آروم از کنار پله ها بالا اومد....

نگاهش زیادی ناآروم و بهم ریخته بود...

-آقا...سالارخان حالشون خوب نیست....به خودشون دارن آسیب میرسونن...

سری تکون دادم و همونطور که راه پله ها رو میگرفتم گفتم:

-میخوام با خانم برم جای همیشگی.....نگین رو بفرست لباس های خانم رو آماده کنه....

-آقا با....

نداشتم جملش رو تموم کنه....

-مثل همیشه میرم....

نگران سالار بودم اما میدونستم که این بار از دست اون کاری برنمیاد....

این بار نوبت ستایشه.....

شاید اگه سالها پیش این کار رو برای عزیزترینم کرده بودم، اون هم به حقش میرسید و اینطور ازم دور نمیشد.....این روزها بیشتر از همیشه نبودنش رو درک میکنم....کاش کوتاه میومد و برمیکشت....شاید امروز زمان برگشتش بود.....شاید...

بارسیدن به سالار که جنون وار فریاد میکشید و آدم هایی که اشک میریختن، مات به سیناخان و نگاه شکسته و اشکیش نگاه کردم....

این مردیه که حتی من هم ازش حساب میبردم....اما نه این مرد امروز شکست....

بخاطر زنی که تاوان عشق به اون رو داده....بخاطر بچه هایی که بخاطر اون و سهل انگاریش زجر کشیدن.....

این مرد هرچقدر هم موفق اما هیچوقت نتونسته از خانوادش و زندگی شخصیش محافظت کنه....

نفسم رو عمیق بیرون دادم و به طرف سالار رفتم....کنترل این پسر سالها با من بوده که هیچکس نمیتونه طغیانش رو کنترل

کنه....درست مثل خواهرش طغیان میکنه و هر دو مثل مادرشون.....

دستش رو از پشت کشیدم و دستام رو دورش حلقه کردم.....

تقریبا هم قدو بودیم و هم سایز....

توی گوشش زمزمه کردم.....

-آروم باش پسر.....همه چیز رو درست میکنم.....

بابغض نالید....

-ارسلان....

دلم از بغض مردونش فشرده شد....

-به من و ستایش زمان بده.... تک تک این آدم ها رو مواخذه میکنیم

امروز نوبت تو نیست.... امروز نوبت خواهرته، بزار اون حقش رو بگیره....

-خواهرم؟ وقتی من کنار تو بودم، اون زجر کشیده.... بد کردن، به ما بد کردن....

-بد کردن و بدترین رو میبینن....

الان وقت استراحته.... میخوام بری اتاقت و یه کم استراحت کنی

-میخوام برم ویلا....

-میگم برسونت....

آروم زمزمه کرد....

-باشه....

دستم رو باز کردم و باخودم همراهش کردم تا بیرون بریم....

شاید این جماعت هم به یه کم زمان نیاز داشتن که دروغ ها و توجیحاشون رو سرو سامون بدن.....

اما نمیدونستن که بد خوابی براشون دیدم....

نمیدونم این همه موش و گربه بازی برای چی بود....

از بالکن دیده بودم که سالار همراه امین بیرون رفت.....نمیدونم کجا و این نگرانم میکرد....

بعدهم که میثم اومده بود و من رو از در پشتی طبقه دوم بیرون آورده بود....فقط گفته بود دستور آقاست....

بارسیدن به حیاط پشتی که فقط یه بار دزدکی با نیاز بهش سرک کشیده بودیم،نیاز گفته بود حیاط پشتی جز ممنوعه هاست و این هم

جز دستورات ارسلان خان است.....انگار اینجا چیزی مخفی برای ارسلان بود که البته من چیزی ندیده بودم.....

نفس کلافه ام رو بیرون دادم....

متعجب به طرف ارسلان رفتم..

بادیدن ارسلان و آن تیپ جدید چشمانم که هیچ،دهانم هم اندازه غارعلی صدر باز شد....

نگاهم رو روی تیپ جدیدش چرخوندم و فقط یه سوال توی ذهنم میچرخید "پس کت و شلوارو کراوات ست شده اش کجاست"

ارسلان با اون جین تنگ مشکی و تی شرت مشکی و کت چرم مشکی تنگ،به هیچ وجه شبیه به ارسلان خان عمارت نبود....

-ارسلان....

دستم رو توی دستهای بزرگ و گرمش گرفتم....

-میدونم خوش تیمم،نیازی به گفتن نیست.....

-ارسلان....این چه مدلیه؟اگه کسی ببینتت چی؟

صدای پوزخندش مشهود بود:

-کسی حق اینجاومدن رو نداره.....البته فکر نکن نفهمیدم تو و نیاز اینجا سرک کشیدین

لبم رو دندون گرفتم.....مگه چیزی هم از نگاه ارسلان خان دور میموند....

برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم:

-کجا داریم میریم ارسلان؟ بخدا الان وقتش نیست....من....

بین حرفم اومد و محکم گفت:

-فکر نکن نفهمیدم حرف رو عوض کردی....

گفته بودی میخوام از زیر این سقف بیرون بری.....تا بتونی قدرت بگیری برای طلب حقت...

الان فقط یه جاست که میتونه بهت قدرت بده....

بارسیدن به قسمت خروجی و انتهای باغ نگاهم به موتور

قرمز رنگی افتاد....

هفته پیش عکسش رو توی اینترنت دیده بودم و بادیدن قیمت صد میلیونیش دود از کله ام بلند شده بود و از خودم پرسیده بودم

مگه کسی هم هست که از این موتور باین قیمت بخره و پیش خودم اعتراف کرده بودم موتور سواری باهاش باید فوق العاده

باشه....

-هفته پیش دیدم با چه علاقه ای داری بهش نگاه میکنی

منم علاقه زیادی به موتورسواری دارم.....

همون هفته پیش سفارشش داده بودم.....امروز باین میریم بیرون....

باتعجب به ارسلان نگاه کردم.....

-یعنی تو میخوای بااین بری بیرون؟

-هنوز مونده تا خیلی چیزها بدونی....منم مثل تو عشق موتورسواریم و البته یه کلکسیون از موتورهای اروپایی دارم....

سرش رو کمی پایین آورد.....طوری که نفس های داغش از روی شال به موهام میرسید....

-اینجا برای همه ممنوعست جز تو....

وبعد با یه حرکت روی موتور نشست و کلاهی به طرفم گرفت

-سوار شو که داره دیر میشه.....

درسته که حرف ارسلان تامل برانگیز بود اما هیجان یه موتور سواری فوق العاده نمیداشت به حرفش بیشتر فکر کنم

با یه جهش روی موتور نشستم و کلاه رو روی سرم گذاشتم.....

با حرکت پرسرعت ارسلان دستام رو دور کمرش حلقه کردم و پر هیجان جیغی کشیدم.

باهیجانی که ناشی از موتورسواری توی جاده پر پیچ و خم اما پردرخت که حالا بخاطر سرما عریان شده بودند پیاده شدم.....

-وای ارسلان اینجا خیلی باحاله....

-باید توی بهار بیای.....سرسبز و پرعطر

-همین الانم هواش خیلی تمیزه....

کنار دره ایستادم.....نگاهی به پایین کردم اما نشونی از دره ای که فکر میکردم نبود....پشت دیوارها،درخت های بلند و سر به فلک کشیده مشخص بودند...

سراشویی تندی بود که راه عبور باریکی مشخص بود و راه را به داخل باغ باز میکرد...

-اینجا جاییه که باید میومدیم....

روز اولی که مادر جون شک کرد به هویتت،توی ذهنم فقط یه نفر بود که مطمئن بودم از همه چیز خبر داره

همه این سالها روزای سخت و تنهام رو باون آدم پرکرده بودم...

مردی که بهم یاد داده چطور باید از خانوادم محافظت کنم....درسته من قوی بودم و مقتدر اما این فقط ذهنیت بقیه بود

من باید جرات خیلی چیزها رو میداشتم اما نداشتم و این مرد بهم یاد داد نه درنظر بقیه که واقعا قوی و مقتدر باشم...که از داشته هام محافظت کنم و نداشته هام رو به دست بیارم....

اون روز هم اومدم سراغش....

از تو گفتم و شباهتت به مهرسا.....

از تو گفتم و هویتی که مشکوک بود....

و اون مرد از گذشته ها گفت،گذشته ای که من از خیلی چیزها بی خبر بودم

قبل از پیداکردن یاوررضا تقریبا مطمئن بودم که تو دختر مهرسایی اما باید از پدرت هم مطمئن میشدم....

که مطمئن شدم....

امروز آوردمت اینجا تا درباره همون گذشته ای که من شنیدم از کسی بشنوی که جز حقیقت چیزی بهت نیگه و تو میتونی قدرت بگیری

از حرف های اون مرد میتونی قدرت بگیری.....

-اون مرد کیه؟

-کسی که توی لحظه لحظه مادرت بوده اما توی شرایطی نبوده که مادرت مثل همیشه بتونه بهش اعتماد کنه و تکیه....

حالا هم فقط باهام بیا، همه چیز رو خودت بشنو.....

مکتی کردم....نمیدونستم باید چی بگم اما میخواستم مردی که ارسلان ازش حرف میزنه رو بینم

-باشه بریم....

پاهام رویبشتر جمع کردم و دستم رو دور ماگ قهوه حلقه کردم....

باصداش سرم رو بالا آوردم.....

-بیخش اگه ناراحتت کردم.....قصدم این نبود....

آهی کشیدم و نفسم رو آرام فوت کردم....

-دیگه عادت کردم....مدت هاست هرکسی من رو باراول میبینه به اسم مهرسا صدام میکنه....

-بهمون حق بده....تو واقعا مادرتی، دروغ نگفتم اگه بگم هم قد و وزن اون سالهای مهرسایی

-شما مادرم رو دوست داشتید؟

-دوست داشتم؟ مادرت عزیز من بود.....یادگار خواهرم....تنها یادگار خواهرم

اون روزها درگیر بودم و تا به خودم جنیدم مادرت نبود.....تمام شهر رو گشتم و زیرو رو کردم اما نبود

پدرت برگشت....بازم گشتیم....

روزی که اون زن اومدم و یه نامه به نگهبان داده بود رو یادمه، مات و مبهوت بودم....چند روز بعدش یه پیرزن اومد و یه قنداق گذاشتتوی بغلمون که یادگار مادرت بود

فهمیده بودم یه خبریه، اون زن یه نامه از بی بی گل برام آورده بود

بچه و نامه رو به هیچکس ندادو مسر بوده من رو ببینه

من اون زمان تهران نبودم اما خودم رو باعجله رسوندم.....نمیخواستم باور کنم که مادرت مرده، هنوزم دنبال ردی از بودن مادرت بودم

اومدم و یه بچه و نامه تحویل گرفتم....

توی نامش برام از بچه های مرساگفته بود.....بچه هایی که یکیش بیش از حد به

سینا شبیه و اون یکی به مرسا اما من فکر کردم منظورش به اون بچه مرده است....

نمیدونستم چرا اول اون نامه اومده و بعد بچه و یه نامه جدید.....

شک کردم و دنبالش رفتم اما بازم دست خالی بودم.....چیزی پیدا نکردم....

دستم رو محکم تر دور ماک حلقه کردم و به ارسلان زل زدم که روی مبل تک نفره ای نشسته بود....

همه ادعا داشتند که دنبال مادرم گشتند.....که رفتند دنبالش اما مادرم نبوده، که فرید خوب قایمش کرده....

کاش یکی میگفت اون روزهای درموندگی و آوارگی مادرم کجا بوده که بعد نخواد دنبالش بگرده.....

که چرا همشون رهانش کردند....

نگاهم رو از ارسلان گرفتم و به دایی جان دوختم....

-اون روزهای تنهایی مادرم کجا بودید؟ شمایی که ادعا دارید همیشه کنار مادرم بودید اون روزها چه چیزی مهمتر از مادرم بود که رهانش کردید؟

به مادرم تهمت زدند و از خونه خودش بیرونش کردند اما هیچکدومتون نبودید کنارش و حالا ادعا میکنید دنبالش گشتید؟

نوش دارو بعد از مرگ سهراب.....وقتی زندگیش تباه شد.....

من درکش میکنم....مادرم زجر کشیده مثل تمام 20 سال زندگی من که زجر کشیدم و تباه شدم.....

مثل همه ی 20 سالی که به تباهی رفت و کسی کمکم نکرد....

بی بی میتونست من رو هم بفرسته کنار شماها ولی این کار رو نکرد....چرا؟ چرا نفرستاد و باعث شد من امروز شک کنم به اون همه
مهربونی و محبت مادرانش؟

-از بی بی نمیدونم ستایش.....حتما یه دلیلی داشته.....مگه میشه اون زنی که همه عمرش رو برای بزرگ کردن مادرت و بعد هم
تو گذاشته یه دلیل منطقی برای کارش نداشته باشه....

اما از اون روزهای خودم میگم، شاید به نظرت توجیح باشه اما من واقعا در شرایط خوبی نبودم.....

گوش میدی عزیزدایی؟.....

نگاهش کردم.....

اون نگاه مشکلی و موهای جوگندمی تضاد جالبی با هم داشتند اما معلوم بود که جوونی هاش زیادی خوش تیپ بوده....
سری تکون دادم و آمادگی خودم رو برای شنیدن ادامه صحبت های گذشته اش اعلام کردم.

-اون روزها من و خانمم به مشکل برخوردیم بودیم.....

خانمم از همین خانواده بود.....خانواده سپهر تاج ها امامتفاوت بود....

ما بچه دار نمیشدیم.....دکترها میگفتند که هیچکدوم مشکلی نداریم اما بازم بچه دار نمیشدیم.....

من قیدش رو زده بودم اما خانواده هامون نه.....حداقل خانواده من نه....

یه حاجی بود و بازارش و من تک پسرش.....

پوزخندی زد که عمق دردی سنگین رو نشون میداد.....دردی از گذشته....

انگار این خانواده از بیرون فقط نمایی از زیبایی رو داشتند.....در اصل هر کدوم به نوبه خود پر بودند از درد و رنج....

من و مهربانو سعی میکردیم با همه مخالفت‌ها زندگی‌مون رو خراب نکنیم اما نمیشد.....

از یه طرف خانواده من و از یه طرف دخالت‌های خواهر و برادر مهربانو زندگی رو برامون زهرمار کردند....

خانواده من بدون من دنبال همسر دوم برای من میگشتند و من دل بسته زنی بودم که مهربون بود و صبور.....

وقتی مادرت توی دردرس افتاده بود، من بخاطر مشکلات از این خونه بیرون رفته بودم و اصلا در جریان نبودم.....

من اصلا نمیدونستم جریان چیه، از نامه‌ها اطلاعی نداشتم....از بیرون کردنش اطلاعی نداشتم

وقتی فهمیدم که دیر بود اما بازم گشتم دنبالش.....گشتم و پیدا نکردم

مرساهم نیومد سراغم، انگار قید من هم زده بود.....

-اون روزها همه چیز دست به دست هم داده بوده که مادرت دور بشه، درسته که همه مقصرنند و هرکس به روشی باید تاوان کارش

رو پس بده اما خانمم تو مقصر نیستی

تاوان تمام 20سالت رو از اون مردک میگیرم، درسته که چیزی برنمیگرده اما حداقلش یه کم دلت آروم میشه چون این مردک لیاقت

بخشش نداره

اما خانم قرار نیست خودت رو اذیت کنی....قرار نیست ادامه زندگی‌ت رو خراب کنی به خاطر گذشته....حداقل امروز از ادامش لذت

ببر، امروز وقت لذت بردنه.....

نفس عمیقی کشیدم.....

- نمیخوام خرابش کنم....میخوام بسازمش اما نه ستایش مهربون، نه ستایشی که هرکسی جرات کنه حرف نامربوط بهش بزنی

میخوام از موضع قدرت وارد بشم ولی نمیدونم میتونم اون چیزی رو که میخوام به دست بیارم یا نه؟

- من هستم خانم....هرچیزی بخوای برات انجام میدم

لبخند آرومی زدم و نگاهم به سمت دایی جون کشیده شد که مارو نگاه میکرد....

بادیدن نگاهم لبخندش بیشتر کش اومد و همونطور که بالبخند بلند میشد گفت:

-آی آی جوونی کجایی که یادت بخیر...

دستی به شونه ارسلان زد و گفت:

-منم یه روزی همینطوری بال و پر دادم به دختری که آروم بود و صبور.....

به دختری که همه زندگیم بود.....

امیدوارم تو موفق باشی پسر.....

وبعد بالبخند از مادور شد.....

وقتی از اون خونه باغ ساده اما پر از زیبایی بیرون اومدم آروم تر بودم....یه آرامش خاص...

حرف های دایی جون که دراصل دایی مامان مه‌رسا بود برام آرامش بخش بود.....

آغوشش برام مثل آغوش اون روزهای یاوررضا بود....

دیگه از اون همه حس درد خبری نبود....

انگار آغوش دایی ها برام معجزه میکنند.....

درسته که همه به مادرم و به خانواده ای که تازه پا گرفته بود به نوعی ظلم کرده بودند و باعث فروپاشیش شده بودند و باعث سالها عذاب برای من و مادرم شده بودن و اما حالا که خیلی چیزها رو میدونستم، با قدرت و آرامش بیشتری میتونم برهمشون مسلط بشم

با همه ی عذاب های امروز واقعا از یه چیز خیلی خوشحالم، اینکه مطمئنم فرید و فرهاد نسبتی با من ندارن

از اینکه حالا تصورم از پدر و پدران هاش برگشته، با همه مقصر بودن پدرم.... با همه اینکه ناراحتم از اینکه توی اون روزها کنار مادر نبوده و که اگه بود هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد اما.... اما بازم بودنش برام لذت بخشه

و از اینکه حالا با همه وجودم میتونم برادرانه های سالار رو داشته باشم خوشحالم....

حالا هر کسی میگه پدرم قرار نیست حسرت بخورم و پدرهای دیگران را با فرید مقایسه بخورم و حسرت بخورم.....

دیگه قرار نیست بخاطر برادری مثل فرهاد عذاب بکشم و توهین بشنوم....

حالا روزیه که میتونم تقاص کودکی و نوجوونی نابود شدم رو از شون بگیرم.....

تقاص همه نابودی باورهای زندگیم رو..... نابودی همه داشته هام رو....

حالا حرف های ارسلان رو بنا به محق بودن من از این خونه و خانواده رو میفهمم.....

اون امروز رو پیش بینی کرده بودند....

از در پستی عمارت وارد شدیم.....

ارسلان به اتاقکی که برای تعویض لباسش بود رفت و من با چشمکی همراه میثم به طرف اتاق رفتم....

با ورودم به سالن قیافه گرفته خاله گل اولین چیزی بود که توی دیدم اومد....

-کجا رفتی خاله جون؟؟؟ نگرانتون بودم خاله جان

-نگران؟ بابت چی خاله؟

-خاله به قربونت تو که از سالن اونجوری اومدی بیرون و سالارم که بعد کلی داد و بیداد ارسال اومد و آرومش کرد بعدم نمیدونم کجارت

-نگران نباش خاله جان چیزی نیست.... ماهمون خوبیم

فقط میز رو برای شام آماده کنید.... بقیه رو هم صدا کنید

-بقیه شام خوردن گل دختر.... البته آقا و یاشار و بچه ها شام نخوردن

باپوزخندی گفتم:

-جالبه توی خونه من مهمون ها زودتر از صاحب خونه پای میزشام میشینند

میز رو بچینید و بچه ها رو از طرف من و ارسالان به شام دعوت کنید.... ماما هم شام میخوریم.... بدون مزاحم

لبخندی زد و سری به نشونه باشه تکون داد و من متقابل لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

باتعجب به دور وبرم نگاه کردم....

من اینجا چکار میکردم....

من که پیش ارسالان بودم....

هیچ چیزی به خوبی دیده نمیشد....

یه اتاق خالی بدون هیچ وسیله ای....

باوحشت و هراسی که به دلم افتاده بود توی تاریکی دنبال درب خروجی میگشتم....

با دیدن باریکه نوری به سمتش رفتم.....

یه در چوبی باز بود که از همون باز بودن باریکه ای از نور وارد شده بود.....

در رو کشیدم که باصدای جیر جیر آرومی باز شد.....

با دیدن صحنه ی روبرو وجودم پر از شگفتی شد.....

یه باغ بود.....پر از درخت های سرسبز با شکوفه های بزرگ.....

انگار بهار شده بود اما ما که زمستون بودیم.....

خدایا دارم دیوونه میشم.....

با تردید و هراس قدم به بیرون گذاشتم تا شاید کسی رو پیدا کنم و پیرسم من اینجا چکار میکنم.....

اصلا شاید کار ارسلان باشه.....

اول با صدای آرومی صداش کردم و بعد با صدای بلندتری.....

اما فقط صدای من بود که بین درخت های بلند و سربه فلک کشیده گم میشد....

باید راهی به بیرون پیدا کنم....

فکر کنم نیم ساعتی میشد که سرگردون توی اون باغ میگشتم....

احساس تشنگی عجیبی داشتم....

باشنیدن صدای دونفر به طرف حرکت کردم....

هرچی به طرف صدا میرفتم صدا برام آشنا تر بود اما نمیتونستم بفهمم کی هست که اینقدر صداش برام آشناست.....

با دیدن دو تا خانم که روی نیمکتی نشسته بودند به طرفشون قدم برداشتم....

من درست پشت سرشون بودم و صورتشون رو نمیدیدم اما هردو چادرهای سفید با گل‌های ریزرنگی پوشیده بودند.....

-ببخشید خانم‌ها.....

بابرگشتن هر دو به سمتم با تعجب نالیدم....

-بی بی.....

-بی بی چی؟ اینجا اومدی که چی؟ بعد این همه سال اینجوری مزد دستم رو دادی؟؟؟....

حالا میفهمیدم که چقدر دلم برای بی بی تنگه..... که من از نبودنش توی این روزها ناراحتم..... نه از مخفی بودن گذشته...

-بی بی من.....

بی بی باعصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم ازم رو برگردوند و ازم فاصله گرفت.....

ومن دلم ریخت.....

خانمی که کنار بی بی بود سری تکون داد و گفت:

-دخترم دلش رو شکوندی..... ازت توقع نداشت بعد از این همه سال مادری کردن برات، ازش ناراحت بشی و بهش شک کنی.....

به طرف بی بی رفتم و نالیدم:

-ببخش بی بی جونم..... اشتباه کردم..... نباید شک میکردم..... توی شوک بودم بی بی..... اصلا نمیفهمیدم دارم چکار میکنم.....

باعصبانیت به سمت او آمد و دفترچه مشکی قدیمی رو جلوی پاهام انداخت....

-هر چیزی که باید بدونی اینجاست....

همه عمرش رو بخاطر تو به فنا دادم، کاش قدرش رو بدونی.....

بجای اینکه داستان ها و توجیحاشون رو. بشنوی برو دنبال حقیقت.....این دفترچه هرچیزی رو که بخوای داره

همه گذشته و آینده.....

-بی بی....

هنوزم عصبانیتش رو داشت.....

-امیدوارم این بار رو سیاهم نکنی دختر....

باتعجب به بی بی نگاه کردم که داشت ازم فاصله میگرفت

-بی بی خواهش میکنم نرو..بی بی..بمون.....من.....بی بی نرو

با دور شدن بی بی هر لحظه فضا سردتر و میشد و دیگه خبری از اون باغ سرسبز نبود و من حتی یه قدم هم نمیدونستم بردارم

اونقدر هوا سرد بود که حس میکردم تک تک اجزای بدنم به لرزه در میاد...

باتکون شدیدی از اون فضای تاریک به اتاق خواب پرتاب شدم....

-ارسلان....

اونقدر سردم بود که تمام دندونام به هم میخورد.....

-جانم؟...خواب بد دیدی؟

-ارسلان..بی بی..دفترچه...من..ناراحت...نم..د ونم..

-آروم خانم فقط خواب دیدی...الان آروم باش بعد تعریف میکنی برام.....

با فرو رفتن در آغوش ارسلان و حلقه شدن دستهای قوی محکمش دور کمرم احساس آرامش میکردم.....

اما بازهم ذهنم درگیر اون دفترچه بود....اون دفترچه کذایی که قبلا هم پیش بی بی دیده بودمش و حرف های بی بی که دلم رو به درد می آورد.....

چطور اینقدر احمق و بی چشم و رو شدم که بی بی عزیزم رو آزار دادم...

دستی روی صورتم کشیدم....

اصلا حال مساعدی نداشتم.....

از صبح که بیدار شده بودم کلافه بودم...

فقط حرف های بی بی توی سرم چرخ میخورد واون دفتر مشکی رنگ جلوی دیدم بود....

مطمئنم اون دفتر رو قبل دیدم....

اون دفتر قبلا توی صندوقچه بی بی بود.....اما...اما من بعد از مرگش اون دفترچه رو ندیدم....

نکنه دست فرید باشه.....

آخه اون دفترچه چی داره که باید دست فرید باشه؟؟....

شایدم بی بی اون رو قایم کرده باشه؟...اما کجا؟...

-خانم نمیخوای بگی این خواب چیه که از صبح تا حالا شما بی خیال همه ما شدی و از تخت پایین نییای؟

-بی بی.....

-بی بی چی خانم؟ از صبح داری میگی بی بی اما نمیگی چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف تمام خوابم کردم، از ارسلان مطمئن تر نداشتم و مطمئن بودم کمکم میکنه....

-فکر میکنی اون دفترچه چی بوده؟

-اون دفترچه رو من قبلا دیده بودم....توی صندوقچه قدیمی بی بی بود

اون روز بهم گفت اون دفترچه مال مامانم و به وقتش بهم میده.....

اما...اما وقتی فوت شدند دیگه اون دفترچه نبود....من صندوقچه رو دیدم و دفترچه نبود....

خب اون زمان مهم نبود...اما حالا من به اون دفترچه نیاز دارم.....

مطمئنم بی بی میخواد یه چیز مهم نشونم بده.....اما چی رو نمیدونم....

-احتمال نمیدی که ممکنه کجا باشه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اول گفتم شاید پیش فرید باشه...اما خب فرید اون دفتر رو واسه چی میخواد؟ اصلا چطور به دستش رسیده؟

اون صندوقچه کف سالن خونه مخفی شده...شرط میبندم فرید هنوزم از وجودش بی خبره....

بعدم فکر کردم شاید بی بی جایی قایمش کرده.....

خب ما از اون صندوقچه زیر زمینی مطمئن تر نداشتیم.....پس امکان جای دیگه منتفی هست....

پس دفترچه کجاست؟؟

-شاید از خونه خارجش کرده باشه و به آدم مطمئنی داده تا به تو برسونتش....مگه نگفته به وقتش....

خب یاوررضا هم گفت چون الان وقتش بوده اومده.....پس ممکنه اون دفترچه هم پیشش باشه؟...

-پیش یاور؟

-آره چرا که نه.....بی بی مطمئن تر از یاور نداشته

اون از خانوادش زده برای اینکه تو و سالار در آرامش باشید.....از گذشته هم خبر داره

پس ممکنه دفترچه هم پیش اون باشه.....

-آره....آره ممکنه....

باعجله بلند شدم تا سریع به سمت اتاق یاوررضا برم که ارسلاان مچ دستم رو گرفت....

باتعجب بهش نگاه کردم....

-چی کار میکنی؟

-خانمم.....شما خانمی....فقط کافیه بشینی و دستور بدی که ایشون رو صدابزنند.....

دستی به پشت گردنم کشیدم و لبم رو گاز گرفتم.....

-خب...چیزه.....حواسم نبود....عادت ندارم ارسلان....

ارسلان سرش رو به طرفم خم کرد

با خوردن نفس های داغ ارسلان به انحنای گردنم،احساس داغی عجیبی همه وجودم رو فراگرفت...

-عادت میکنی خانم کوچیک.....

وبعد با صدای بلندی خندید و من حرص خوردم از اینکه بازم منو خانم کوچیک خطاب کرد.....

سعی میکردم آرامش خودم رو حفظ کنم و همونطور که ارسلان گفته بود خانم وار رفتار کنم.....

حس قدرت حس بدی نبود...اتفاقا به نظرم بعد از اون همه بیچاره بودن،این حس قدرت لذت بخشه.....

اما شخصی که قراره روبروم بشینه شخص عادی نیست.....

من 10سال از عمرم رو کنار این آدم زندگی کردم....

ده سال این مرد پناه هرروز و هرشبم بوده.....

بااینکه از دستش خیلی دلخورم و شاید بهتر باشه بگم ناراحت اما بازم از اینکه اومده خیلی خوشحالم.....

و حالا اینطور جدی و خشک رفتار کردن برام سخته.....

باصدای درزدن به خودم اومدم و نگاهم رو به ارسلان دوختم.....

ارسلان هم که اصلا به این چیزا توجه نمیکرد....

با آرامش از پشت میزش بلند شد و به سمت مبل دونفره ای که من نشسته بودم اومد و کنارم جای گرفت....

با تعجب به ارسلان خیره شدم....

پاش رو مقتدرانه روی هم انداخت و دستاش رو درهم حلقه کرد و روی پاش گذاشت....

انگار که داشت برای یه تئاتر زیبا آماده میشد....

آروم زمزمه کردم:

-ارسلان؟؟....

-آماده باش خانمم.....میخوام زیباترین سریال عمرت رو ببینی.....

من که فکر میکنم حل معمامون فقط به دست این آدمه.....

تو چی فکر میکنی؟

خندم گرفته بود....سری تکون دادم و من هم به تقلید از ارسلان پام رو روی هم انداختم....

با اجازه دادن ارسلان برای ورود میثم وارد شد و اعلام کرد یاوررضا اومده....

یه لحظه حس کردم من و ارسلان پادشاه و ملکه هستیم....

انگار دارم یه فیلم تاریخی میبینم....

با ورود رضا لبخند از روی لبهام کنار رفت و جدی به ورودش خیره شدم.....

به اندازه تمام آن ده سال نبودش فاصله افتاده بینمون و چی میتونه این فاصله رو برداره؟ چی میتونه رابطمون رو به ده سال پیش برگردونه....

باصدای ارسلان نگاه خیرم رو از دستهام گرفتم و به صورت مهربون و آروم رضا خیره شدم....

توی این ده سال حسابی پیر شده بود.... این رو من که نه، گرد های نشسته روی موهاش نشون میداد....

-یه موضوعاتی هست که باید حل بشند.....

به طرفش نگاه کردم..... بانگام از او خواستم اجازه بده که من ادامه صحبت رو به دست بگیرم.....

باسری که تکون داد لبخندی زدم و به طرف رضا برگشتم.....

-میخوام مستقیم سر اصل مطلب.....

-خوبه..... میخوام بدونم چی باعث شده من رو به حضور بخوای خانم.....

-دفترچه بی بی..... من دفترچه جلد چرم مشکی رنگ بی بی رو میخوام.....

قبلا بی بی گفته بود اون دفترچه مال مادرمه و الان اون دفترچه رو میخوام.....

تو میدونی کجاست؟

-مگه فراموش کردی بی بی چیزهای مهم رو کجا پنهان میکنه؟.....

پوزخندی زدم....

میخواستم از روش ارسلان استفاده کنم.....

-با من بازی نکن رضا....تو خوب میدونی که دفترچه اونجا نیست.....

بی بی جایی مطمئن تر از اونجا نداشت،پس غیر ممکنه جایی دیگه باشه.....

والبته آدم مطمئن تر از تو هم نداشته....پس غیر ممکنه پیش کسی غیر از تو باشه.....

لبخندی زد.....لبخندی که حس میکردم بخاطر حرف های من نیست.....انگار اون لحظه اصلا توی اتاق حضور نداشت....

-امروز خیلی شبیه مادرت شدی.....

اونم به همین اندازه باهوش و زیرک بود.....والبته جسور....

درست فکر میکنی اون دفترچه پیش منه....

اگه خودت نمیومدی سراغم،خودم دفترچه رو بهت میدادم....

شاید چند روز آینده.....

پارچه ترمه ای رواز داخل جیب بزرگ پالتو بلندش بیرون آورد و روی میز گذاشت.....

با باز شدن پارچه ترمه و دیدن دفترچه مشکی نفس توی سینه ام حبس شد.....

همون دفترچه بود.....دفترچه ای خوابم....دفترچه صندوقچه بی بی.....دفترچه یادگار مادرم.....

مادرم....مهرسا.....هرزمان که اسمش میاد احساس میکنم نفس توی سینه ام حبس میشه و سوزش عجیبی رو توی وجودم حس میکنم.....

مادری که ندیدم اما میدونم که برای محافظت از من و برادرم چه روزهای سختی رو کشیده.....

کاش یه بار میدیدمش....ای کاش.....

توی این دوروز اونقدر خط به خط دفترچه رو زیرو رو کرده بودم تا چیزی رو پیداکنم اما هیچ نبود جز خاطرات عشق مادرم....

خاطراتی از روزهایی که عشق رو تجربه کرده اما پدرم رو نداشته....

وبعد از خاطرات دونفره و یواشکیشون....از روزهای خوب باهم بودنشون.....

از روزهایی نوشته بود که به عقد پدرم دراومده و در اوج بوده....روزهایی که از نظر خودش عشقش به بالاترین حدش رسیده و

تحمل یه روز نبودن سینا رو با درد تحمل میکرد....

و بعد از نبودن یک ماهه سینا نوشته و عذایی که توی اون روزها برای نبودن و دور بودنش کشیده....

از روزهایی که فهمیده حاملست و جرات بیرون رفتن نداشته.....

تا اون اتفاقات نحس و بعد عذاب هایی که بیرون از خونه کشیده.....

اون روزها فقط یه چیز عذابش میداده و اون اینکه کسایی که همیشه به عنوان خانواده و همراه میدونستتتون و همیشه بعد از پدرش

به اونها تکیه کرده بوده اینطور باهاش برخورد کردند و حتی از ملک شخصی خودش بیرونش کردند.....

مادرم توی دفترچه اش نوشته بود، پدرش همیشه میگفته باید اونقدر مقتدر و محکم باشی که هیچکس جرات نکنه روی کوچکتین

تصمیمات و کارها اثر بزاره....

وباز نوشته بود که متاسفانه این کار رو نتونسته انجام بده و حالا در راهیه که نمیدونه سرنوشت خودش و بچه اش چی میشه.....

مادرم ترسیده بود....ترس توی تک تک کلماتش بیداد میکرد.....

اون همه اتفاقات و نبود عشقش، چطور میشه تحملش کرد.....

باخوردن دستی روی شونم نگاهم رو از آسمون ابری گرفتم و به عقب برگشتم.....

-کجایی خانم؟.....

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-چی باعث شده خانمم اینطوری اشک بریزه؟

سرم رو باگیجی تکون دادم ودستم رو روی صورتم کشیدم.....اصلا متوجه نشده بودم که از کی اینطور اشک ریختم.....

-اصلا نفهمیدم.....

دستش رو دور شونم حلقه کرد و من رو به سمت تخت برد.....

بانشتنمون روی تخت،خودم رو بیشتر توی آغوشش جا کردم.....این روزها این آغوش برام جایگاه امن و مایه ی آرامشم بود.....

-میخوای درباره اون چیزی که تورو تااین حد ناراحت و پریشون کرده حرف بزنی؟

فکر کنم با هم بهتر بتونیم راه حل پیدا کنیم تااینکه تو اینجوری خودت رو آزار بدی.....

-میدونم.....

-خب؟

-مادرم خیلی زجر کشیده.....نمیدونستم عشق و اعتماد میتونه تا این حد تلخ باشه....

-تلخ نیست خانم کوچیک.....بها داره.....هرعشقی و هر اعتمادی بها داره.....

ما برای داشتن و خواستن هر چیزی یا اول بهاش رو میدیم یا وقتی به دستش آوردیم بهاش رو میدیم.....

این قانون زندگیه.....قانون همه دنیاست....

مادرت به بدترین شکل بهاش رو داده و خب این ناراحت کنندست.....

-توی اون دفترچه جز خاطراتش چیزی نبود اما بی بی یه چیزی میخواست به من بگه.....اما من چیزی نفهمیدم.....یعنی خب چیزی جز

خاطرات نبود.....

-حتما نباید چیزی باشه....شاید بخاطر آشفتگی اون خواب رو دیدی.....

-غیر ممکنه.....من اصلا یادم به دفترچه نبود، چرا باید خوابش رو بینم.....

ارسلان من این خواب رو با تمام وجودم حس کردم.....غیر ممکنه.....بی بی میخواست یه چیزی پیدا کنم.....

-باشه اگه اینقدر مطمئنی، پس دفترچه رو بیار یه بارم من بخونم.....شاید من چیزی پیدا کردم....

سرم رو بلند کردم و بالبخند گفتم:

-جدی جدی؟

بالبخند بوسه محکمی روی صورتم نشوند و گفت:

-جدی جدی خانم کوچیک.....

وبعد قهقه خندش بلند و بلندتر شد.....و من بالبخند حرص میخوردم....

چند ساعتی بود که ارسلان مشغول خوندن دفترچه بود و من یا داشتم بهش نگاه میکردم یا توی اتاق دم میزدم.....

از این همه انتظار و فکر کلافه شده بودم.....

باصدای ارسلان سرم رو که بخاطر راه رفتن زیاد گیج میرفت رو بلند کردم.....

-چیزی نیست ستایش.....

باور کن این فقط یه دفترچه خاطرات عادیه....چیزی ازش گیر نیما....

-اما....

باصدای در ارسلان دستش رو بالا آورد و مقابلم گرفت تاسکوت کنم....

نفسم رو محکم بیرون دادم و سرم رو دوباره به عقب تکیه دادم.....

-بخشید آقا.....نیاز خانم میخوان شما رو ببینند....

-بگو بیاد...

-چشم آقا.....

باورود نیاز، نگاهم رو به چشم های آیش دوختم.....

چقدر دلم برای چشم های آبی سالارم تنگ شده.....چقدر توی این چندروز جای خالیش آزارم میداد....

-ارسلان.....چیزه....خب من میتونم برم ویلا؟

-ویلا؟ ویلا چه خبره؟

-آخه هرچی زنگ میزنم سالار تلفنم رو جواب نمیده....حتی تلفن ویلا رو هم برنمیداره....

ارسلان باجدیت گفت:

-نمیخواهی بزاری یه چند روزی از دستت نفس راحت بکشی....حتما باید باشه تا کل کل کنی؟

-کی خواست کل کل کنه؟....فقط نگرانشم.....

-نگران نباش....ویلا نیست....گوشیشم اینجا جا گذاشته....

نیاز با خوشحالی به من و ارسلان نگاه کرد و گفت:

- شما ازش خبر دارید؟ آره ستا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره عزیزم.... ویلا نیست.... رفته پیش عمه خانم.....

- عمه مهربان؟ شوخیتون گرفته؟ عمع مهتاج بفهمه که همه مارو میکشه....

میدونستم بالاخره این پسره بیشعور همه مارو به دردسر میندازه.... آدم بشو هم نیست....

- نیاز.... فسقلی تو نبودی که الان گفتم نگرانشی؟....

- من؟ کی ارسلان؟ من گفتم نگران اون پسره احمقم؟ یه دو روزی نیست داریم نفس میکشیم.... ولش کن بابا....

با خنده بهش خیره شدم.... هیچوقت جدی و شوخیش مشخص نیست....

با صدای هیجان زده نیاز نگاهم رو از ارسلان گرفتم....

- وای.... از این دفترچه جادویی ها.... شما هم دارید؟

مامان منم یکی ازش داره که اصلا از خودش جداش نمیکنه....

آخ من دوست دارم یه بارم که شده بتونم سر از این دفتر در بیارم....

باتعجب و باعجله به سیمت نیاز رفتم:

-نیاز....مامانت مثل این دفتر رو داره؟ آره؟

مطمئنی مثل همینه؟ آره نیاز؟ ...

-آره بابامیگه اینو بابای مهرسا براشون خریده و اونا هم تصمیم گرفتن هرچیزی که روی دلشون بود رو بنویسن....

-بابای مامانم؟.....

-آره....مامانم میگه بابابزرگ تو براشون خریده.....

-شاید ناهیدجون چیز جدیدی بدونه؟....مگه نه ارسلان؟

-ممکنه....اما خب....

به طرف نیاز برگشتم....دفتر رو از دستش کشیدم که با کشیده شدن بازوم دفتر از دستم رها شد و قبل از اینکه بتونم بگیرمش

محکم به لبه ی میز و بعد هم روی زمین افتاد....

با برخوردش به زمین و جداشدن جلد دفتر،نفس توی سینه ام حبس شد....

من حتی لیاقت نگه داشتن امانتی مادرم رو نداشتم.....

اشک توی چشمام حلقه زده بود و قدرت حرکت ازم صلب شده بود.....

-این....این چیه؟

نگاهم به دست نیاز افتاد.....

-این توی دفتر بود....ببخش ستایش.....بخدا نمیخواستم بیفته....

این توی دفتر بود.....این توی دفتر بود....

صدای نیاز توی گوش هام تکرار میشد.....

دستم رو به سمت نیاز کشیدم و نامه رو گرفتم.....

صدای بی بی توی گوشم اکو میشد....

"بجای اینکه داستان و توجیع هاشون رو بشنوی، برو دنبال حقیقت.....این دفترچه هرچیزی رو که بخوای داره....

هم گذشته هم آینده"

هم گذشته هم آینده.....هم گذشته هم آینده.....

نامه توی دستام بود و حرف های بی بی تکرار میشد.....

خوب میدونستم که این نامه میتونه هم خبرهای بدی داشته باشه و هم واقعیت ها رو با شدت بیشتری صورتم رو نوازش کنه.....

و من....امروز و این لحظه اونقدر شجاعت در خودم نمیبینم که بخوام این نامه رو بخونم....

اونقدر توان ندارم که بتونم این حجم درد رو تنهایی به جون بخرم.....

-ستایش؟

نگاهم رو از نامه گرفتم و به ارسال دوختم.....

حجم اشک توی چشمم لبریز بود.....

باصدای لرزونی گفتم:

-منو...ببر پیش....داداشم....من...تنهایی نمیتونم....

-باشه....اون پاکت رو بده به من و برو آماده شو.....

بهتر اینه که این پاکت هر چیزی که هست با حضور سالار باز بشه....

-باشه خب الان.....نمیدونم.....یعنی چکار کنم؟

-آروم ستایشم.....آروم خانم....

هیچ اتفاقی نیفتاده؟خب؟.....ان الان فقط میخوام بری لباس بیوشی....

انگار دست و پام سر شده بود.....قدرت یه سانت تکون خوردن رو هم نداشتم.....

-ار...ارسلان....

دست ارسلان دور کمرم حلقه شد....و من انگار منتظر همین تکیه گاه بودم که فرو بریزم.....

-چرا با خودت اینکارو میکنی عزیزم؟.....آروم باش.....هنوز اتفاقی نیفتاده

-داداش.....چرا رفتی؟...من....

-جان داداش....غلط کردم....اشتباه کردم رفتم.....بیخوش عزیزم

باخودت چکار کردی عزیزم.....هیچ چیزی مهم نیست.....فقط تو مهمی.....نمیخوام از دستت بدم

-میخوام پیام پیشت.....باید باهم بخونیمش.....من تنهایی نمیتونم....

-من میام عزیزم.....من میام....

ارسلان یه دونه از اون نگاه های جدیش رو بهم انداخت و باصدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

-نیازی نیست سالار...یه کم حالش بهتر بشه، راه میفتیم.....

تو خودت حال مساعدی نداری.....

-ارسلان....جون تو جون خواهرم.....از امانتم مراقبت کن.....خواهش میکنم

ارسلان با حرص گوشه‌ی رو از دستم گرفت و گفت:

-امانت؟!...کدوم امانت؟!...انگار فراموش میکنی خواهر تو زن منه؟ من میدونم چطور از زنم مراقبت کنم

نمیفهمیدم سالار چی میگفت که ارسلان با عصبانیت گفت:

-چند ساعت دیگه که جلوت نشستم میخوام ببینم باز میتونی اینطور جلوم بل بل زبونی کنی؟ منتظر باش

وبعد گوشه‌ی رو روی مبل انداخت.....

-هر وقت حالت بهتر بود بگو راه بیفتیم تا خان داداشت راه نیفتاده دنبال امانتیش

خان داداش و امانتی رو با حرص ادا میکرد.....

انگار که حرف های سالار زیادی به مذاق ارسلان خوش نیومده بود.....

-من خوبم.....

-بله کاملاً مشخصه.....میخوام بدونم الان از چی ناراحتی؟ از اینکه قراره با اون نامه کوفتی از همه چیزهایی که میخواستی سر دربیاری؟

چرا اینقدر ضعیفی دختر؟.....شاید هم من زیادی ازت توقع داشتم؟ها؟

و به راستی که درست بود... من واقعا ضعیف بودم.....

بدون اینکه از محتوای نامه خبری داشته باشم و فقط با دیدنش و فکر به اینکه چه چیزهایی میتونه محتوای نامه باشه غش کردم.....

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.....

-ببخشید.... نمیخواستم ناامیدت کنم.....

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.....

-من از تو ناامید نمیشم خانمم..... فقط وقتی ضعیف میبینمت قلبم فشرده میشه.... از این همه ضعیف بودن نتوان میشم.....

اینطوری حتی یه لحظه هم نمیتونم تنهات بزارم....

من همیشه نیستم..... سالار همیشه نیست.... و حتی پدرت.....

نمیخوام اگه یه روز نبودیم تو هم به سرنوشت مادرت دچار بشی.....

مهرسا دانا بود..... جسور بود..... اما درکنارش نمیتونست جلو سختی ها و ناملایمت هایی که اتفاق میافتاد قوی باشه.....

این نشونه ضعیف بودنشه.... من نمیخوام تو به سرنوشت مادرت دچار بشی.....

-اما همه به مادرم بد کردند....

-باهمه بد کردن ها.... اگه مادرت قوی بود؟ اگه ضعف نشون نمیداد.... اگه وایمپسادی بود که بتونه اون رو از عمارت خودش بیرون

کنه....

مادرت ضعیف بود..... عشق خوبه.... عالیه... اما در صورتی که تو رو در برابر مشکلات قوی کنه.....

یه کم استراحت کن.... بهتر شدی حرکت میکنیم....

میخوام زود گوش پسره احمق رو ببیچونم.....

۱- ارسلان با داداشم چکار داری؟

- باید یاد بگیره که زن من... ناموس من... امانت نیست....

یه کم گوشش رو پیچوندن لازمشه....

وبعد بوسه ای روی پیشونیم نشوند وبه طرف کمد لباس هاش رفت.....

و من فکر کردم چقدر این بودن و این بوسه شیرین بود.....

وچقدر من باهاش احساس قدرت دارم.....

نیم ساعتی بود که به ویلای عمه خانم رسیده بودم....

البته این عمه خانم، با عمه خانم عمارت زمین تا آسمون متفاوت بود....

عمه خانم که مهربان نام داشت و در اصل همون همسر دایی مامان بود که عمه مهتاب و پدر بزرگ ارسلان باعث جداییشون شده بودند....

عمه لحظه ورودم اشک به چشماش اومد و منو محکم بغل کرد.....

گفت سالار راجع من گفته..... و من دقیقا همونی بودم که سالار گفته.....

خوشحال بود از دیدم و این من رو خرسند میکرد.... و از این بابت خوشحال بودم که نمیخواستم یکی مثل عمه مهتاب رو با اون نگاه تیز و پرنفرتش تحمل کنم.....

با صدای عمه نگاهم رو از اون فرش قدیمی و البته خوش آب و رنگ گرفتم و به عمه خانم دوختم....

- عزیزم خسته ای؟.... میخوای استراحت کنی؟ اتاقت امدست عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- عمه خانم راستش خستم..... یعنی حس خستگی دارم ولی الان فقط دلم میخواد اون نامه رو بخونم....

میخوام بدونم بی بی به من چی میخواستنه بگه....

کدوم حقیقته که بی بی اینطور خواسته منو مطلع کنه.....

- درسته عزیزم.... حق با توئه..... بهتر هم هست هرچه زودتر هر چیزی که هست مشخص بشه تا به آرامش برسید.....

با آرامش بلند شد و ادامه داد:

- من توی اتاقم هستم..... هر چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید....

سالار - عمه.... بشینید خواهش میکنم.....

- پسر من اون نامه خانوادگیه عزیزم....

- و شما هم جز خانواده ما هستید..... این نامه مربوط به مادرمه..... کسی که شما همیشه توی خاطراتش نقش مهمی داشتید

من قبل از اینکه پیام راجع به شما از دفترچه مادرم زیاد خونده بودم.....

و ارسالش برای اینکه بحث رو تموم کنه، نامه رو از جیب کتش بیرون آورد و گفت:

- این هم نامه بی بی خانم..... کی میخونه؟

- خودت بخون داداش..... من نمیتونم.....

-این یکی امانتیت نیست داداش؟

-ارسلان

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-شایدم این یکی به اندازه اون یکی امانتی زیاد مهم نیست...هاا؟

آروم گفتم:

-بسه ارسلان....بهتره نامه رو باز کنی

سری تکون داد و نامه رو توی دستش چرخوند....بااسترس به دستاش و نامه نگاه کردم....

سرش رو بالا آورد به چشمام نگاه کرد و بعد نامه رو بالا آورد و صدای بلندش توی سالن پیچید.....

به نام خدا.....

دخترک عزیزم سلام....امروز که داری این نامه رو میخونی من نیستم....من نیستم و متاسفم که داری روزهای سختی رو میگذرونی

کاش بودم کنارت و حداقل آرومت میکردم.....

اما این دلیل همیشه که نخوام حقیقت رو بهت نگم....نیستم اما کسی هست که به کمکت نیاز داره

نمیتونم برات بگم چون ممکنه این نامه بجز تو به دست کسی دیگه برسه و اون موقعست که دوباره زندگیش دچار تلاطم میشه

اگه تا امروز مجبورشدم تو رو توی این شرایط بزرگ کنم، فقط و فقط دلش اوون شخصه....

دخترکم قبلا درباره دوستم توی که توی دهستان آلیان زندگی میکنه برات گفتم.....بروو خودت رو بهش نشون بده

اون عکس تورو داره و خوب تورو میشناسه....اون میتونه کمکت کنه به اصل ماجرا برسی....

هر چیزی میبینی باور نکن....حقیقت همیشه از بین همه دیده و ها و شنیده هات پیدا نمیشن،گاهی از بین ندیده هات پیدا میشن....

این دفتر رو به یاوررضا دادم که مطمئن بودم به دستت میرسه....اون سالها پیش از همه چیزش زد چون میخواست از تو و برادرت که تنها یادگارهای خواهرش بودید حفاظت کنه

از دستش دلخور نباش دخترکم.....

تو و برادرت رو به پناه خدا میسپارم و مطمئن باش همیشه و در همه حال دعای خیرم بدرقه راهته عزیزم.....

مراقب خودت باش.....فراموش نکن که چی بهت گفتم عزیزک بی بی.....

درپناه خدا

یاحق

باچشم های اشکی به ارسلان زل زدم....

نامه رو پایین آورد و گفت:

-دهستان آلیان؟ تو میدونی کجاست؟

بابغض نالیدم:

-میدونم....یکی از روستاهای استان گیلانه....نزدیک ماکلوان مرکز

-کی اونجاست؟ دوست بی بی؟

-خاله رقیه....یه....یه قلبلست....کسی که مارو به دنیا آورده....بی بی گفته بود....

-میریم اونجا....باید بدونیم کی رو باید نجات بدیم....کیه که تو باید بخاطرش توی خونه فرید میموندی؟

-نمیدونم...نمیدونم سالار....

-معلوم میشه....معلوم میشه....

سری تکون دادم و سرم رو به پشت مبل تکیه دادم.....

-ارسلان؟

-جانم؟

-چرا از بچه ها خبری نیست؟ مگه قرار نبود بهمون خبر بدن؟

سرش رو از تکیه گاه مبل گرفت و به سمت من که توی آغوشش فرو رفته بودم خم شد

-یه کم صبر داشته باش دختر خوب....از اینجا تا ماکلوان راه زیادیه،چه برسه از تهران.....درضمن خودت اصرار داشتی امین هم با

بچه ها بره پس یه کم بیشتر طول میکشه

-بهش اعتماد دارم.....مطمئنم همه تلاشش رو برای کاری که بهش میسپارم انجام میده....به اون بیشتر از بقیه بچه ها اعتماد دارم.....

-یه کم هم به میثم کم لطفی.....

-اون بیشتر زیر دسته توئه اما امین مستقیم از من دستور میگیره و جوابش رو به من میده.....و اینجوری قرار نیست چیزی ازم

پوشیده باشه

میثم نسیه حرف میزنه ولی امین دقیقا اون چیزی رو که میخوام توضیح میده....

قانع کننده بود مگه نه؟

لبخند بزرگی روی صورتش نشست و گفت:

-تاحالا هیچکس تا این حد قانعم نکرده بود خانم کوچیک.....

ابروهام رو توی هم کشیدم و قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

-ارسلااااان.....

باهمون لبخند سرش رو خم کرد و توی گردنم فرو برد

-از کی تو اینقد خوشمزه شدی؟

تابی به گردنم دادم و گفتم:

-خوشمزه بودم آقاااااااااا.....

بلند خندید و بچه پررویی نثارم کرد و من رو بیشتر درآغوشش فشرد.....ومن با پررویی تمام خودم رو بیشتر درآغوشش
فشردم.....

باصدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم.....

آروم و بااحتیاط از آغوش ارسلان بیرون اومدم تا بیدار نشه.....خیلی خسته بود و خودم ازش خواسته بودم کمی استراحت کنه تا
بتونیم در صورت پیداشدن خاله رقیه،ماههم به ماکلوان بریم.....

گوشی رو باعجله وصل کردم و بیرون اومدم:

-بگو امین.....

-سلام خانم.....کسی رو که دنبالش بودید پیدا کردم

-باهاش حرف زدی؟

-بازور حرف زدم امابیخشید خانمم این خانم آلزایمر دارند شما و مادرتون و حتی بی بی خانم رو به یاد نمیارن

بابهت نالیدم:

-آلزایمر؟

-متاسفم خانم.....آقا سالار هم باهاشون صحبت کردند اما پیرزن چیزی به یادش نمیاد.....

دو انگشتم رو روی چشمم فشردم.....نه خدایا باید یه راهی وجود داشته باشه.....

-متاسفم خانمواقعا مارو توی خونشون راه نمیدن.....این خانواده مردی نداره و برای راه دادن ما اکراه دارن، آقا سالار هم به زور و

اجبار رفتن داخل.....

-من میام.....منتظر باشید....

-اما خانم، این پیرزن آلزایمر داره

-باید یه راهی پیدا کنیم امین.....اون زن آلزایمر اما اونجا باید راهی براش پیدا بشه

جواب همه چیز توی همون روستاست.....بمونید تا منم بهتون برسم.....

-چشم.....توی ین مدت تا برسید ماهم دنبال یه جابرای موندنتون و حل این مشکل میگردیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من مطمئنم بهترین راه رو پیدا میکنید.....

و بعد گوشی رو قطع کردم و سرم رو به نرده های طرح چوب ویلای عمه تکیه زدم

با صدای پای ارسلان سرم رو بلند کردم و گفتم:

-بیداری شدی؟؟؟

-همون موقع که اومدی بیرون بیدار شدم.....چی گفت امین؟ وقت رفتنه؟

-پیداش کردند اما پیرزن بیچاره آلزایمر داره.....اما باید یه راه حلی براش وجود داشته باشه.....مگه نه ارسلان؟

-حتما وجود داره.....میگم ماشین رو آماده کنن برای حرکت

-نمیخوای به کسی بگی بیاد واسه رانندگی و همراهیمون؟

-نه مااز در پشتی میریم که کسی نفهمه بیرون رفتیم و البته همینجوری هم محافظ های عمارت و اینجا کم هستند.....نمیخوام بقیه توی خطر باشن

-درسته....من نگران پارسام.....نگین مراقبه اما نمیتونه از پس بقیه بریاد

-صنم بانو اونجاست.....اون از پس همشون بر میاد.....مطمئنم بیشتر از ما مراقبه

سری به نشونه تایید تکون دادم.....اون چشماش ترسیده، یه بار این بلا سرش اومده و حالا بیشتر از همیشه مراقبه....

-پاشو لباس بیوش خانمم، وسایلت رو جمع کن تا نیم ساعت دیگه راه میفتیم

-باشه..... تو چیزی لازم نداری

-نه بانو..... ما جز شما چیزی لازم نداریم

و بعد قدم زنون از پله ها پایین رفت و من سعی کردم نذارم لبخند نشستته روی لبهام بیشتر از این باز بشه.....

چند ساعتی بود توی جاده بودیم.....

هوای برفی و ترافیک سرسام آور بود....

ماشین ها اروم و پیوسته پشت سرهم حرکت میکردند.....

-این ترافیک باعث میشه دیر تر برسیم

-اشکالی نداره آقامون..... آروم برو... از قدیم گفتن دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن.....

پم رو بین دوتا انگشتش گرفت و گفت:

-اینطوری است؟

-بله آقا اینطوری است.... الانم لطفا حواستون رو جمع کنید که من هزارتا امید و آرزو برای خودم و پسرم دارم....

-فقط خودت و پسرت؟ پسر شوهر خوشکلت چی؟

-چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-والا من که شوهر خوشکل نمیبینم.... فقط یه شوهر از خود مچکر دارم که همش از خودش تعریف میکنه و نوشابه باز میکنه...

-که اینطور..... خانم اینجوری بلبل زبونی میکنی، تاوان هم داره..... همیشه مثل اینجا دست و پا بسته نیستم

بارسیدن به منطقه ای که پر از ادم و پلیس و آمبولانس بود کل کل من و ارسلان نصفه موند....

-وای ارسلان.....ببین چی شده؟خیلی گناه داره.....

-نگاه نکن تا رد بشیم....

-ارسلان هوا خیلی سرده.....اون دختره رو نگاه کن.....با پریشونی داره دنبال کسی میگرده

ارسلان وایسا بریم کمکش.....

-خانمم اینجا خطر داره.....

-اون دختر گناه داره،بین یه عالم مرد تنهاست....خواهش میکنم....

سرش رو به تاسف تکون داد.....

-باشه خانم صبر کن یه گوشه نگه دارم با هم بریم

به سمتش خم شدم و بوسه ای رو گوشش نشوندم و از ته دل برای داشتنش خداروشکر کردم

-مرسی آقامون....

به طرف دختر قدم برداشتم.....

نمیدونم چه حسی بود که به اون دختر داشتم....

یه جور نگرانی خاص.....

اول ارسالن جلو رفت و بعد از دست دادن با مامور مشغول صحبت با اون شد و من دوباره نگاهم روی دختر نشست.....

مطمئن بودم انگار حال مساعدی نداشت.....

-ستایش....

به طرف ارسالن برگشتم

-چی شد؟ چیزی فهمیدی؟

نفسی گرفت و متاسف گفت:

-یه اتوبوس به خاطر لیز بودن جاده پرت شده پایین.....همه رو بیرون آوردن و منتقل کردن بیمارستان

-وااای....

-این دخترم توی اتوبوس بودهپسر خواهرش هم همراهش بوده...یه پسر 5ساله اما هنوز پیدا نشده....مامورها هم دارند دنبالش

میگردن.....

-حالا چی میشه؟ این دختره هم حال خوبی نداره

-مامور هم همینو میگفت ولی دختره راضی نمیشه بره بیمارستان....یا حداقل توی این سرما بیرون نمونه....

-مگه دست خودشه....اینجوری که نه اون بچه رو پیدا میکنه....خودش هم از دست میره....تو همینجا بمونم تا من پیام...

ارسلان سری تکون داد و چیزی نگفت.... مطمئن بود حتی اگه چیزی هم بگه گوش من بدهکار نیست.

راضی کردن دختری که حالا میدونستم اسمش شوکا هست انچنان برای من سخت نبود و البته حال ضعیفش هم مزید بر علت بود تا بتونم راحت تر راضیش کنم تا با من همراه بشه و توی ماشین کمی استراحت کنه....

نیم ساعتی از نشستنمون توی ماشین نگذشته بود که ارسلان سوار شد و بدون کلمه ای حرف ماشین رو روشن کرد که شوکا با وحشت گفت:

-کجا!!!! کجا منو میبرید؟ من.... من میخوام پیاده شم....

نیما رو پیدا کردند....یه زن و مرد که اولین کسایی بودن که به تصادف میرسند، نیما رو میبینن و چون بیهوش بوده با خودشون میبرند تا برسونهش بیمارستان.... الان از بیمارستان خبر دادند منم خواستم که شما رو برسونم.... مثل اینکه نیما خان بیمارستان رو روی سرهمه خراب کرده که شمارو پیدا کنه....

شوکا با بهت گفت:

-راست میگید؟... الهی خاله دورش بگرده....

-الان اجازه هست حرکت کنم سرکار خانم؟

اخطاری اسم ارسلان رو زیر لب زمزمه کردم و شوکا بیخشدی گفت و ارسلان بدون حرف حرکت کرد. شوکا هم که انگار خیالش از بابت نیما راحت شده بود چشماش رو بست و پتوی کوچیکی رو که بهش داده بودم بیشتر دور خودش پیچید....

با شوکا و نیمای شیطون که توی این چند ساعت لبخند به لب من و ارسلان آورده بود والان توی بغل ارسلان ورجه ورجه میکرد از بیمارستان بیرون اومدیم....از اینکه الان توی رشت بودیم خوشحال بودم.....

اب و هوا بهتر بود و خبری از اون طوفان توی جاده نبود....

شوکا ایستاد و با مکث رو به من و ارسلان گفت:

-مرسی از کمک هاتون.....خیلی زحمت کشیدید....من دیگه باید برم...اگه دیرتر برسم مطمئنا همه نگرانمون میشن.....

-میرسونمتون خونه.....نیازی نیست نگران باشی....

-نه نیازی نیست.....من خودم میرم ترمینال و با یه اتوبوس دیگه میریم سمت خونمون....

کاش شوکای سرتق میفهمید نباید روی حرف ارسلان اخموی الان حرف زد.....

-خونتون کجاست شوکا؟

-ما میریم ماکلوان..... روستای آلیان.....اونجا زندگی میکنیم.....

-ماکلوان؟.....ما...ماهم میریم ماکلوان روستای آلیان....

-شما؟ داری شوخی میکنی ستایش؟ شما اونجا چکار دارید؟

-مادربزرگم یه دوست اونجا داره.....الان فوت شده و یه نامه گذاشته که برم دیدن دوستش.....

-کی؟؟ کی هست؟ من همه آدم های اون روستا رو میشناسم....

-خاله رقیه....اون دوست مادر بزرگم بوده و الان برای دیدن اون میرم....میشنلسیش؟

با دهن باز نگاه کرد.....

-شوخی میکنی؟....منظورت ننه رقیست؟....بی بی من؟

-بی بی تو؟....من نمیدونم.... خب یعنی

نیما با حالت با مزه ای گفت.....

-ن نهن نه رقیه ن نه منه.....

باورم نمیشد که اینطوری راحت بتونم به مقصدم برسم.....

تا به ماکلوان برسیم شوکا از حال مادر بزرگش گفت و اینکه فکر نکنه کسی رو بهیاد بیاری و حتی اون و مادر و خواهرش رو هم به

یاد نیاره....

و من لحظه به لحظه ناامید میشدم....

با صدای ارسلان نگاهم رو از جاده گرفتم:

-نگران نباش....بالاخره یه راهی پیدا میشه.....

زمزمه کردم:

-امیدوارم....

-امیدوار باش....زندگی به من ثابت کرده همیشه اون اتفاق های میفته که فکرش رو هم نمیکردی

وادم زمانی که ناامیده راهش رو راهتر پیدا میکنه.....

-ارسلان این موضوع خیلی برام مهمه و اگه نشه همیشه یه چرا توی ذهنم میچرخه.....

من میخوام بدونم چرا مجبور شدم توی خونه اون کثافت عذاب بکشم.... مطمئنم بی بی یه دلیل و یه ترس همیشگی داشته وبخاطر همون من رو توی اون همه عذاب بزرگ کرده.... من مطمئنم که خود بی بی هم در عذاب بزرگی بوده

-همینطوره عزیزم.....

اون بی دلیل کاری رو انجام نمیداده....

من مطمئنم باهر عذاب تو اونم عذاب میکشیده و اینکه مطمئنا ماه همیشه پشت ابر نیمونه

حقایق امروز نه ولی فردا بر ملا میشه....

یه روز میرسه که هرچیزی که توی گذشته بر ملا میشه و همه چراهای توهم حل میشه

الان یه کم آروم باش و چشمات رو ببند و استراحت کن تا برسیم.....

با پا گذاشتن توی خونه خاله رقیه و دیدن وضعیتش به کلی ناامید شدم

اون پیرزن بیچاره هیچی نداشت که من بگه....هیچ چیزی به خاطر نداشت و این من رو عذاب میداد.....

عذابی که به هیچ عنوان نمیتونستم فراموش کنم.....

با صدای مامان گفتن نیما سرم چرخید و با یه زن کمی قد بلندتر از شوکا ولی درست به همون زیبایی شوکا روبرو شدم....

شوکا:خواهرم نسرين.....ایشونم ستایش خانم و همسرشون هستند.....به من و نیما کمک کردن برسیم...

-کمک کردند؟یعنی چی شوکا؟

-توی جاده تصادف کردیم....این بنده خدا کمک کردن تا بسیم اینجا....خداروشکر که چیز مهمی نبود

شوکا برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت:

-مادربزرگ ستایش دوست بی بی بوده.....الانم بخاطروصیت نامه مادربزرگشه که اینجاست....

-ستایش؟...اسم مادربزرگت چی بوده؟

-گل نسا.....

-بی بی گل؟...تو نوه بی بی گلی؟

-بله....شما بی بی ام رو میشناسید؟

-پس داداشت کجاست؟... اون یکی قلت؟

با تعجب نگاهش میکردم...این زن از سالار هم میدونست....شاید از دلیلش هم بدونه....

-بیرونه...اومده بود اما راهش نداده بودید...یعنی بیرونش کرده بودید....

محکم پشت دستش کوبید و گفت:

-خاک بر سرم...نگفت برادر توئه...نگفت نوه بی بی گله....

صبر کن الان اون چیزی که پیش اومدی رو برات میارم.....

زودتر از اینا منتظرت بودیم.....

بی بی ام خیلی زودتر منتظرت بود...چشم به راهت موند....

از وقتی خبر مرگ بی بی گل بهمون رسید متاسف بودیم اما چشم به راه تو هم بودیم....گفتیم بالاخره میای پی امانتیت

بی بی ام خیلی دلش میخواست اون بچه کوچولویی که نجاتش داده و به زور به دنیاش آورده رو ببینه....

بارفتنش نگاهم پی ارسال دویید...لبخندی به لب نداشت اما چشماش اطمینان و لبخند محکمی داشت.....

نگاهم به صندوقچه توی دستم بود و حواسم به حرفایی که از نسرین خانم شنیده بودم.

-بی بی گل تو رو به بی بی من میده تا هرطور شده از درمونگاه کوچیک روستا خارج کنه اما فرید میرسه و تو رو با خودش میبره و بی

بی مجبور میشه داداش رو ببره....فرید هیچوقت از دوتا بودن شما خبر نداشت.....نذاشتن که خبر داشته باشه

یه مدت بعد بی بی میره که بی بی گل سر بزنه،اونموقع بی بی گل این صندوق رو میده و میگه هر وقت ستایشم اومد این رو بهش

بده....شاید یه وقت من نبودم اما دخترم باید از حقیقت باخبر باشه....

انگار این روزها رو پیش بینی کرده بود....

این صندوق صندوقیه که پدرت به مادرت هدیه داده...اینارو بی بی گل به بی بی گفته.....

گفته که این صندوق برای مادرت خیلی مهم بوده...همه چیزهایی که براش مهم بوده توی این صندوق نگه میداشته....هر چیزی که

مربوط به خودش و پدرت بوده.....

-ستایش؟

باصدای سالار به طرفش برگشتم و زل زدم به چشمای دریایی که دورش پر از رگه های قرمز رنگ بود....

-خوبی خواهی؟

چطور میتونستم خوب باشم.....

فرید با خانواده من چکار کرده بود.....با مادرم....با پدرم....با عشق بینشون.....

تاوان کدوم گناه رو از خانواده پا نگرفتمون گرفته بود که اینطور از هم پاشیده شده بود.....

باور اینکه این صندوقچه کوچیک پر از خاطرات شیرین و تلخ عشق مادرم بوده و هست غیرقابل تحمل بود....

مادر بیچارم.....مهرسای بیچاره.....

اشک جمع شده توی چشمام رو نتونستم کنترل کنم و اروم زمزمه کردم

-خوب نیستم.....اصلا خوب نیستم....

هیچوقت به ذهنم هم خطور نمیکرد دست های برادرم دورم حلقه بشه و من بتونم با حق هق بغض گلو گیرم رو روی سینه اش خالی

کنم.....

همیشه با وجود فرهاد و نگاه خصمانش فکر میکردم آرزوی یه آغوش برادرانه....یه نگاه برادرانه رومثل همه آرزوهای مونده روی

دلم،به دلم میمونه و حسرت میشه برام....

بارسیدن به عمارت و نگاه منتظر همه به چشم های سرخ من و سالار سری به تاسف تکون دادم و صندوقچه رو بیشتر به خودم فشردم
و به سمت راه پله حرکت کردم که صدای پر بهت سینا خان توی گوشم پیچید:

-صندوقچه مرغ عشق.....

باتعجب به طر فشون برگشتم....

سالار-چی میگی بابا؟

-اون صندوقچه مال مادرتونه.....من بهش هدیه داده بودم.....از کجا پیداش کردید سالار؟چطور دست خواهرته؟

-بی بی گل گذاشته پیش دوستش تا به ستایش برسونه

لبخندی روی لب سینا خان نشست.....

-مادرتون اسمش رو صندوقچه مرغ عشق گذاشته بود.....

اون صندوقچه رو باز کردید؟

-نه....هنوز بازش نکردم...بعد باز میکنم

-میخوای بدونی چی توی اون صندوقچه هست؟من بهت میگم عزیز بابا

یه گردن بند که دوتا مرغ عشق طلایی رو با خودش داره.....چندتا شاخه گل....یه گیره سر سفید با چند نامه دست نویس من

نامه هایی که من برای مادرتون مینوشتم....واحتمالا حلقه اش.....

همه اون چیزی که مربوط به من و مادرته.....

آروم روی پله نشستم.....پاهام دیگه توان ایستادن نداشتن.....

چفت صندوقچه رو لمس کردم و اروم بازش کردم.....

بابازشدن در صندوقچه چشمام رو به محتویاتش دوختم.....

سرم رو بالا آوردو چشمای اشک آلودم رو به نگاه خیس پدرم دوختم.....پدري که 20سال از وجودش بی بهره بودم.....

با بغض نالیدم.....

-بابا.....

به طرفم قدم برداشت و همونطور که من رو توی اغوش میکشید پربغض گفت:

-جون بابا.....عزیز بابا.....

و بغضی که قرار نبود تموم بشه بار دیگه روی شونه های پدرم خالی شد.....

اونقدر سر دردم شدید بود که حتی نمیتونستم چشمام رو باز کنم،فقط غر غر های زیر لب ارسال رو میشنیدم.....

با فرو رفتن تخت کمی چشمام رو باز کردم که نگاهم به چهره پراخم عمو سروش افتاد.....

-چکار کردی با خودت دختر؟

-خوبم عمو.....

-كاملا مشخصه.....سابقه ميگرن هم داری؟

آروم زمزمه کردم:

-دارم.....

مگه میشد توی خونه فرید با اون همه استرس و کتک و گریه میگردن نگرفت؟

-دارو هم مصرف میکنی؟

-مصرف میکردم اما ازوقتی اینجا اومدم نداشتم، فقط گاهی که لازم میشد با مسکن آرومش میکنم....

عموسری به تاسف تکون داد و نفسش رو آروم فوت کرد....

باداروهای که عموبه وسیله سرم بهم تزریق کرد، کم کم سر دردم آرومترشد و چشمام رنگ خواب رو به خودشون گرفتند....

با احساس نوازش دستی رو موهام چشمای خمار از خوابم رو آروم باز کردم.....

-بیدارشدی عزیزم؟

-چی شده بابا؟

-چیزی نشده دخترکم.....اگه 12 ظهر رو صبح حساب کنیم الان دیگه وقت بیدارشدنه.....

لبخندی زدم و چشمام رو روی هم فشردم تا کمی بهتر باز بشه.....

-پاشو دختر بابا.....امروز قراره با خانم خونه ناهار بخورم.....

ارسلان دستور داده بدون اجازه خان عمارتش کسی حق چیدن میز رو نداره، هر کسی زودتر میخواد غذاش رو بخوره میتونه توی
اتاقش غذاش رو میل کنه

کلا حکومت نظامی راه انداخته.....

لبخندی به حرفاش زدم که گفت:

-نگاه نگاه دختره پررو چه خوششم اومده.....

-بابا؟؟؟

-جون بابا....پاشو که ای شوهرت و بی بی خانم منو کشتن از بس گفتند حالش خوبه؟ بیدار نشد؟

پاشو عروسکم.....

نمیدونستم گفتنش درسته یا نه....اما دلم میخواست قبل از با هر کسی، این موضوع رو با بابا درمیان بزارم.

-بابا؟

-جان بابا؟

-راستش....یه چیزی هست...

-چی بابا؟...چی شده؟

-به جز نامه شما، یه نامه دیگه هم توی صندوق بود.....یه نامه دیگه از بی بی گل.....من هنوز بازش نکردم.....منتظر شدم سالار

بیاد.....نمیخوام تنها بازش کنم...

اما یه چیزی خیلی برام جای سوال داره؟ بی بی از چی میترسیده که این همه محافظ کارشده.....اون دفترچه که باید دست یاوررضا میبود تا به من برسه.....یاوررضا باید از خونه بیرون میومد تا کسی از وجود سالار مطلع نشه رومیشه درک کرد.....یه کم...ولی این نامه ها، صندوقی که به دست خاله رقیه رسیده تا برام نگه داره.....من مطمئنم بی بی از یه چیزی میترسیده.....اولش میگفتم شاید میترسیده که فرید من رو بکشه اما بعد که جریان اموال من پیش اومد برام منتفی شد.....فرید انقدر هم احمق نیست....

حالا که بحث جون من منتفیه بی بی از چی میترسیده؟چه چیزی میتونه براش اینقدر مهم بوده که نمیخواسته گزک دست فریدبده و بخاطرش دوتا نامه گذاشته....دفتر مادرم رو به یاور داده و صندوق رو هم که از خونه دور کرده.....چرا توی محل امن همون خونه قایمشون نکرده.....من مطمئنم یه مدت اونجا و زیر کاشی ها بودن.....اما بعد ناپدید شدند.....

-به همه ی این موضوع ها فکر میکنی و بعدم گریه که حال و روزت اینهمیدونی دوز اون داروها چقدر بالا بودند تا بتونن تو رو آروم کنند؟

با تعجب نگاه رو از بابا گرفتم و به ارسلان دوختم که حتی نمیدونم کی وارد اتاق شده بود

آروم زمزمه کردم:

-ارسلان؟

-ارسلان چی ستایش؟ به همه چیز و همه کس فکر میکنی، به جز خودت.....پس خودت چی؟چقدر اون گذشته لعنتی مهمه که خودت مهم نیستی؟ که حال دیشبت مهم نیست؟

میدونی اگه عمو دیر میرسید ممکن بود چه بلاهایی سرت بیاد؟

-ببخشید.....نمیخواستم ناراحتت کنم

سری تکون داد و به طرفم اومد.....بابا هم به سمت درب اتاق رفت و منتظر تونمی زیر لب زمزمه کرد.

ارسلان کنار من که حالا روی تخت نشسته بودم نشست و گفت:

- عزیزم... اینا رو نمیگم که ناراحت بشی و عذرخواهی کنی... نگرانتم خانم... حال دیشبت اصلا خوب نبود
نمیخوام اینطوری بینمت.....

- قول میدم بیشتر مواظب باشم.....

- قول بده کمتر هوس چشم های بارونی بکنی عزیزم..... تو برای این خانواده خیلی مهمی..... بیشتر از اون چیزی که فکر کنی

همه اون چیزهایی که فکرت رو ذهنت رو مشغول کرده حل میشه..... بالاخره حقیقت آشکار میشه اما اون زمان توهم باید سلامت باشی... ممکنه اون حقیقت برات تلخ باشه.....

نمیخوام حقیقت گذشته برات قیمت گزاف داشته باشه.....

نفسم رو محکم فوت کردم و منتظر شدم تا بابا و سالار بیان.....

واقعا کلافه بودم..... حتی لحظه ای هم نمیتونستم آروم باشم.....

- میخوای همینطور به اضطراب و استرس ادامه بدی؟ آره؟

- دست خودم نیست ارسلان..... نمیدونم چرا اینقد ناآروم و پراز تشویشم..... حالم اصلا خوب نیست....

ارسلان اروم من رو توی آغوشش گرفت.....

وچقد این روزها به آغوشش معتاد شده بودم.....

- آروم باش خانمم..... هر اتفاقی که بیفته؛ هر چیزی که پیش بیاد تنها نیستی

از چی میترسی خانمم..... وقتی پدرت هست..... وقتی برادرت محکم پشتت ایستاده..... وقتی من کنارتم؛ این ترس و دلهره معنا نداره.....

گذشته ها گذشتن درسته اثراش موندگارند اما الان کسایی رو داری که تنهات نمیزارند و این میتونه برات قوت باشه.....که محکم باشی که محکم وایسی.....

چقدر خوب بود که ارسلان به جای روبرم در کنارم بود....چقدر خوب بود برادر وپدری که همیشه آرزوش رو داشتم حالا کنارم بودن.....

کاش مادرم هم بود...کاش برای یه بارم که شده میتونستیم کنار هم و باهم باشیم.....درست مثل یه خانواده.

باصدای درزدن؛از ارسلان فاصله گرفتم.....

باصدای بفرماید ارسلان در باز شد و اول بابا و پشت سرش سالار وارد شدند.....

-من آخرش پرم به پر این ارسلان خان گیر میکنه.....بابا یه کم این خواهر رو به ماهم نشون بده زن ذلیل.....این خواهر ماهم که شوهر ذلیل.....

-خداروشکر حداقل یکی از بچه هام اهل زندگی در اومد.....

-بابا؟؟؟

-چیه؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟ کدوم یکی از دوست دخترات به بیشتر از دوماه کشیدن؟؟؟ تا حالا باکدوم یکی از دخترهای تهرون دوست نبودی؟؟؟ خداروشکر که به فکر زندگی و آینده هم نیستی

-خوبه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.....اصل موضوع اینه جناب پدر.....تا دیروز که سالار گل بود امروز اخ شد.....

-سالار داداش تا دیروزم گل نبود یا!!!!!!؟؟؟اگه بودی چرا من یادم نمیاد؟

-ارسلان؟؟؟؟؟؟

خوب میدونستم این کارها فقط بخاطر تغییر روحیه است و گرنه که پشت نقاب سالار بخوبی تشویشش مشخص بود.....

-بفرمایید باباجان.....بشینید

باین حرف بحث رو خاتمه دادم و به سمت میز رفتم تا صندوقچه رو بیارم و هرچه زودتر نامه رو باز کنیم.....

نامه رو به سمت ارسلان گرفتم.....

-چرا من؟؟؟

-ماسترس داریم.....تو بخون؛ترجیح میدم فقط شنونده باشم

نگاهی به بابا انداخت و وقتی بابا سرش رو به نشونه مثبت تکون داد آروم پاکت چسب خورده رو باز کرد و نامه رو بیرون آورد.....

-سلام عزیز بی بی.....

میدونم گیج شدی عزیزم اما چاره ای جز این کار نداشتم

از اینکه میبینم تونستی دفترچه خاطرات مادرت و حالا صندوقچه رو پیدا کنی خوشحالم.....این صندوقچه برای مادرت خیلی

مهمه.....کنار خودت نگهش دار

چیزی که باید دنبالش بگردی و در اصل برای اون این همه مجبور به محافظه کاری بودم مطمئنا براتون خیلی مهمه...همه این سالها

بخاطر همین مجبور شدم تورو توی خونه فرید نگه دارم واز این بابت متاسفم عزیزکم.

دنبال اون دلیل توی باغ کوه عشق بگرد.....مادرت این اسم رو به اون باغ داده اما دلیلش رو نمیتونم الان واینجا بگم....

همونطور که رد رقیه و گرفتی و به صندوقچه رسیدی دنبال این اسم برو به حقت برس.

مراقب خودت باش عزیزکم.....به خدا میسپارمت.....یا حق

سرم رو کوسن مبل جابه جا کردم و نگاهم رو به ارسلان دوختم.....

یک ساعتی بود سرش رو به یه سری برگه و قرارداد گرم کرده بود

باسنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد و گفت:

-جانم خانم؟

-حوصلم سررفته همش داری کار میکنی.....کار مال بیرونه آقا....

-بله خانم کار مال بیرونه در صورتی که اقاتون بیرون بره،نه اینکه الان نزدیک یک هفته است سرکارش نرفته باشه و کنار

خانمش نشسته باشه

خداییش درست میگفت.....پرتوقع شده بودم...انگار باستایش روزهای اول ورودم به این خونه زمین تا آسمون فرق میکردم.....

-بیخوش....بخاطر من از کار وزندگی افتادی؟؟؟خیلی خودخواه شدم

-اصلا هم اینطور نیست....از کارم که نیفتادم و دارم از دور همه چیز رو چک میکنم....زندگیم که اینجاستپس از چیزی نیفتادم

-اما تو درقبال بقیه هم مسئولی....درقبال کارت مسئولی.....من با این کارهای آشتم باعث شدم تونتونی اونطور که همیشه بودی به

دفتر و کارخونه ها رسیدگی کنی.....

-من درقبال تو بیشتر از همه چیز و همه کس مسئولم.....خودم خواستم که مسئول باشم؛خودم خواستم که در کنارت باشم

این زندگی و کار آشفته ای که ازش حرف میزنی خودم خواستم که باهم حلش کنیم.....هیچ اجباری وجود نداشته

اگه یه روز من توی شرایط آشفته ای باشم توتنهام میزاری و به کارهای خودت رسیدگی میکنی؟؟؟؟ نگو آره که باور نمیکنم ستایشی که باوجود حال آشفته بازم به کارهای عمارت رسیدگی میکنه و مراقب امیرپارساهم هست میتونه همچین کاری انجام بده.....

الان هم پاشو عزیزم بریم واسه شام؛ گفته بودم میز رو برای ساعت 8 آماده کنم.....

ومن لبخندی زدم و باهاس همراه شدم.....

واون لحظه مطمئن که میخوام در بدترین شرایط هم کنارش باشم

کاش یه روز برسه که من هم بتونم مثل امروز ارسلان بهش کمک کنم و زندگیش رو باین همه تلاطم آروم کنم.

باورود به سالن و ندیدن کسی باتعجب به سمت ارسلان برگشتم.....

-دوباره این جا چه خبره؟؟؟ چراکسی نیست؟؟؟

ارسلان نمیدونی زیر لب زمزمه کرد وگفت:

-بی بی باید بدونه.....صبر کن صداس کنم..

اما قبل از هر واکنشی صدای صنم بانو توی سالن پیچید:

-من از بقیه خواستم توی اتاقهاشون باشن؛ چون میخواستم با شما دوتا صحبت کنم.....

چه اتفاقی افتاده ستایش؟؟؟ چی شده که هر چهار نفرتون دو روزپیش بعد از ناهار حالتون تااین حد آشفته شده و سالار و سینا حتی

نمیخوان درموردش حرف بزنند.....

-صنم بانو اجازه بدید ودمون این مشکل رو حل کنیم

-خودتون دوروزه دارید میگردید و دنبال چی هستید که هیچکس محرم نیست حتی من!!!!!!

نمیدونم چرا ارسلان نمیخواد به صنم بانو بگه.....اون که با مابودنش ثابت شدست...اما خب وقتی عمه مهربان و خان دایی از چیزی اطلاع ندارند چطور میشه که صنم بانو بتونه خبر داشته باشه.....اما بازم تیری بود توی تاریکی.

نگاهم به صنم بانو بود که داشت عقب گرد میکرد تا از سالن خارج بش

برای اینکه پشیمون نشم گفتم:

-صنم بانو؟

بادیدن نگاهش آرام گفتم:

-شما باغ کوه عشق رو میشناسید؟

باتعجب گفت:

-باغ کوه عشق؟ تو....تو اونجا رو از کجا میشناسی؟

-شما اونجا رو میشناسید؟ آره صنم بانو؟

-این اسم رو مادرت روی اون باغ گذاشته.....بهم بگو کی دربارش بهت گفته بعد هر سوالی که داشته باشی رو برات توضیح میدم.

-بی بی گل.....یه نامه برام گذاشته و گفته یه امانتی توی باغ کوه عشق دارم.....باید برم اونجا ولی من نمیدونستم کجاست، تاحالا

هیچوقت اسمش رو نشنیده بودم

-تو نباید بری اونجا ستایش.....اون باغ نحسه.....هرکسی که به اون باغ علاقه ای داشته باشه از بین میره
به مادرت گفتم اما اون دیوونه عاشق اون باغ بود.....نحسی اون باغ بود که زندگیش رو ازش گرفت.....
اون باغ....

-صنم بانو بهتره ادامه صحبت ها رو توی اتاقمون داشته باشیم.....این طور بهتره

و بعد نگاهش رو به سمت پنجره چرخوند.....نمیدونم چی دیده بود که میخواست توی اتاق صحبت کنیم اما من فقط میخوام از اون
باغ بدونم.

با نشستن دست ارسلان روی کمرم به سمت جلو هدایت شدم و با ارسلان و صنم بانو به سمت اتاق رفتیم.....

فقط جمله های صنم بانو بود که توی ذهنم تکرار میشد.....

باغ نحس...از دست رفتن زندگیش.....

چرا مامان باید به اون باغ تا این حد علاقه داشته باشه که با وجود اخطار صنم بانو بازهم به اون باغ علاقه نشون بده؟؟؟؟

صنم بانو بعد از چند دقیقه ای سکوت شروع به صحبت کرد....در اصل شروع به قسمتی از حل مسئله تازه پیش اومده کرد....

هیچوقت فکر نمیکردم به روز توی زندگیم تا این حد معما وجود داشته باشه.....

-سالها پیش پدر بزرگت به نحس بودن اون باغ پی برد.....

همیشه حرف از نحسی به باغ اجدادی بود.....باغی که هیچوقت اجازه فروشش رو نداشتی چون دوتا از اجداد توی اون باغ دفن شده
بودند.....

تنها راه نداشتن نحسی اون باغ نرفتن بود.....دور بودن بود.....

سال ها پیش دونفری که با عشق زندگیشون رو شروع کردند.....باعث مرگ همدیگه و بهم خوردن اون عشق و علاقه شدند.....

بچه‌ها هردو رو توی اون باغ دفن کردن که باغ عشقشون بود تا در آرامش باشند.....اما بعد از اون هرکسی با عشق پا به اون باغ گذاشت عشقش رو از دست داد....

پدر بزرگ و مادر بزرگت همه چیز توی زندگیشون داشتند اما بعد از ورود به اون باغ و گذروندن به روز شاد و پر از عشق در حالی که مادر بزرگت مادرت رو باردار بوده همه چیز بهم میریزه.....مادر بزرگت خواب‌های آشفته میدیده.....

همیشه توی خواب‌هاش میگفت که کسی با چهره خیلی زشت اون رو دنبال میکنه.....و بعد هم از نظر همه اون دیوانه خونده شد و متاسفانه بعد از به دنیا اومدن مادرت مرد.....

پدر بزرگت از نحسی اون باغ مطمئن شد و دیگه حق پا گذاشتن به اون باغ رو به کسی نداد.....

اما مادرت بعد از فوت پدرش عاشقانه به اون باغ رسید وپدرت توی اون باغ ازش خواستگاری کرد.....فقط چون مادرت اون باغ رو دوست داشت اما....

سرنوشتشون رو که میبینی.....

نرو اونجا دخترم.....یه روز به مادرت اصرار کردم به اون باغ نره اما امروز بهت التماس میکنم به اون باغ قدم نذار.....
زندگیت رو نابود نکن....

گیج به ارسال نگاه کردم.....

اما من باید میرفتم.....باید میفهمیدم چرا من مجبور به اون زندان زجر آور بودم....

-اما من باید برم صنم بانو.....بیست سال از عمم رو توی جهنم زندگی کردم برای اینکه بی بی متعقدده به چیز باارزش رو فرید اونجا مخفی کرده.....

باید برم و بینم چی هست که بی بی از بیست سال زندگی من گذشته.....

بی بی من ترسیده بوده....توی تک تک کلمات هر دو نامش این مشخصه

اون چیه که بی بی رو ترسونده.....

زندگی من از امروز خرابتر و آشفته تر نمیشه...که اگه نرم همیشه باید در عذاب باشم با یه چرای بزرگ.....

حالا که توی مسیر باغ بودیم فقط به این فکر میکردیم نکنه همه چیز حقیقت باشه و این بار من ارسلان رو از دست بدم....

اینبار من باشم که نابود میشم....

اگه واقعیت باشه چی؟ اگه صنم بانو با اون چشمای ترسیده درست بگه چی؟

-به چی فکر میکنی خواهری؟

نمیخواستم کسی از ترسهام باخبر بشه.... نمیخواستم از تشویشم راجع به این موضوع باشه

-به اینکه توی اون باغ چی در انتظارمون میتونه باشه

چرا این همه ادم و محافظ با خودتون آوردید؟؟؟

-چون نمیدونیم قراره چی پیش بیاد خانمم..... باید جوانب احتیاط رو رعایت کنیم....

واینکه حالا که با همیم هر چی پیش بیاد مهم نیست....

نگاهم که به چشم های جنگلی مطمئنش افتاد آرامش به وجودم سرارزیر شد.

کاش روزی برسه که من هم بتونم برای ارسلان منبع آرامش و تکیه گاه باشم....

یه ربعی میشد توی کوچه پشتی باغ بودیم ولی هنوز از باغ فاصله زیادی داشتیم.

از امین شنیده بودم چون فرید ایران نیست که بهش خبر بدن و امکان اینکه کسی بتونه به افراد باغ کمک کنه کارشون راحت تره....

میدونستم شاید امین بخاطر دلشوره و نگرانی من توی جملم این رو گفته اما باهمین حرفش دلم رو تا حدودی آروم کرده بود.....نمیدونستم چرا ناخودآگاه بهش اعتماد داشتم.....

بارفتن امین و آدم هاش، نگاهم به صورت درهم سالار نشست که کنار ارسلان ایستاده بود.....

در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم که صدای ارسلان آهنگ توی گوشم نشست.....

-پیاده نشو ستایش....

-سالار چی شده؟

با قدم های بلند به سمتم اومد.....

-بشین داخل ستایش.....

داخل نشستم و گفتم:

-چی شده ارسلان.....چرا سالار این همه درهم شد؟

توی ماشین نشست و همونطور که دستش رو دورم حلقه میکرد گفت:

-بادیگارد سرکار خانم به ایشون اجازه رفتن همراهشون رو ندادند.....

بیشتر توی آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-کار خوبی کرده.....اونو آموزش دیده هستند.....منم به امین و کارش اطمینان دارم پس لزومی نداره سالار خودش رو به خطر بندازه

نگران امینم هستم چون واقعا دوست ندارم یه دوست خوب محافظ باقدت رو از دست بدم.....

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به چشماش دوختم

-درست مثل میثم برای تو.....همونقدر که تو از امین خوشت نیامد، من از میثم....

-تو میثم رو نمیشناسی.....

-توهم امین رو نمیشناسی.....

من رو بیشتر توی آغوشش فشرد و بوسه ای روی موهای بیرون ریخته از شالم زد و من خداروشکر کردم که همه ی شیشه ها دودیه.....

من و ارسلان از کی حتی بیرون از اون اتاق امنمون بازم اینطور راحت برخورد میکردیم....

-هر چیز و هر کسی که خیالم رو از امنیت و آسایش تو راحت کنه میتونم تحمل کنم.....حتی اگه اون شخص امینی باشه که اینقدر به تو نزدیک شده و بیشتر دوست دارم حالش رو بگیرم.....

خندم گرفته بود.....بی بی همیشه میگفت مردها همیشه حسودند حتی اگه زنشون یه دوست داشته باشه.....میدونستم ارسلان این حرفها رو برای منحرف کردن من از فکر به اون باغ داره ادامه میده و من هم نمیخواستم دست بکشم ازش.....نمیخواستم بدونه زیادم موافق نبوده....که هنوزم فکر من فقط توی اون خونه باغه

-ارسلان.....احیانا که به بادیگارد من حسودی نمیکنی که؟؟؟

-آره خب خانم.....شما نخندی کی باید بخنده؟.....

آروم زمزمه کردم:

-من امنیت رو فقط اینجا تجربه کردم.....کنار تو.....هیچکس برام تو نمیشه.....هیچکس برام ارسلانی که یه روز منو بد میدونست و امروز و با شناخت بیشترم.....منو میون بازوهاش محکم گرفته و رها نمیکنه همیشه.....

با اومدن امین ارسلان درب ماشین رو باز کرد و پیاده شد.....

ولی من که تاحالا خودم رو کنترل کرده بودم تا ارسلان چیزی نفهمه به رو کش صندلی چنگ انداختم.....

خدایا خودت کمکم کن.....خدایا نمیدونم چه اتفاقی قراره بیفته اما بهم انرژی بده تا بتونم اون طور که باید رفتار کنم.....من تحمل یه شوک دیگه رو ندارم

از روزی که بی بی رفت زجرهام صد برابر شد اما ازروزی که از اون خونه اومدم بیرون اونقدر خبرها شوک آور و زجر دهنده بودند که همه توانم رو گرفتن.....درسته یه چیزایی رو به دست آوردم...مثل پدرم.....مثل برادرم.....مثل خانواده اما به دست آوردنش و فهمیدن حقیقت های دیگه این خوشی ها رو برام بی اثر کرده.....

با اومدن ارسلان نگاهم رو از دست هام گرفتم.....اشک های حلقه زده چشمام رو پس زدم و فقط بهش نگاه کردم

-همه چی مرتبه.....میتونیم بریم داخل....

-ارسلان.....

-توبرخلاف همه نه آوردن ها خواستی که بیای و بدونی.....الان هم اگه بخوای بدون اینکه بریم داخل...فقط و فقط از اینجا میریم.....تصمیم باتوئه....

-هنوزم میخوام برم ارسلان..... ولی نگرانم....

-با نگرانی کاری هم میتونی انجام بدی؟؟.....آروم باش تا بتونیم چیزی رو که دنبالشیم انجام بدیم

بابازشدن در باغ و گذاشتن اولین قدم توی درگاه در ورودی باغ نفس توی سینه ام حبس شد.

نگاهم توی باغ میچرخید و نفسم هر لحظه بیشتر حبس میشد.....

-ستایش؟ چی شده؟...آروم باش....میخوای برگردیم؟

سرم رو به دوطرف تکون دادم.....نه....این جا مطمئنا همون جایی بود که من به جواب همه سوالات میرسیدم.....این باغ....همون باغ بود.....

دست ارسلان که روی صورتم قرار گرفت نگاهم رو که توی باغ سرگردون میچرخید گرفتم و به صورتش دوختم.....
-حرف بزن.....

اونقدر صداش محکم و با تحکم بود که من و مجبور میکرد لب های لرزوم رو تکون بدم.....

-وق...وقتی خواب دیدم....این....این باغ....بود....این جا بود....بی بی اینجا بود.....

هر چیزی بوده..... باید اینجا باشه.....

-آروم باش.....اینکه الان مطمئنیم اینجاست نباید نگران باشی....باید خوشحال باشی که همه معماهای ذهنت برطرف میشه....

همراه ارسلان و با تکیه بهش و سالاری که هنوزم قیافه درهمی داشت وارد باغ شدیم و به سمت خونه باغ رفتیم.....

قلبم هر لحظه تندتر میتپید.....ودستام سرد تر میشد.....

-خانم....آقا....ما کسی رو اینجا ندیدیم.....دنبال چی باید برگردیم.....چیز خاصی مد نظرتون هست؟البته نگهان هارو گرفتیم.....اگه

بخواید بازجویی میکنیم که ببینیم اینجا بودنشون به چه منظوره....

نگاهم توی سالن چرخید.....خودم باید پیداش میکردم.....

باید برم از اونجایی شروع کنم که خوابم شروع شد.....اون خواب...پیدا کردن این باغ...باید یه سر نخ باشه.....یه چیزی باید توی اون اتاق باشه...اتاقی که یه در به بیرون داره.....

-امین.....

-بله خانم؟

-دنبال یه اتاق بگرد.....اتاقی که یه در به باغ داره.....

-شنیدید؟.....دنبال یه اتاق که دری توی باغ داره بگردید...سریعتر.....

-چرا دنبال اون اتاق میگردی ستایش؟ توی نامه چیزی درباره اتاق رو به باغ نبود.....

-صبر کن داداش.....باید ببینم واقعا اون چیزی که توی ذهنم درسته یا نه؟

باصدای امین نگاهم رو بااسترس از صورت گرفته سالار برداشتم.....

-اتاقی رو که میخواستید پیدا کردیم خانم.....

به سمت امین قدم برداشتم و گفتم:

-از کدوم طرف؟

باعجله به سمت طرفی که امین نشون داده بود رفتم.....

باورود به اتاق خالی نفسم رو محکم بیرون دادم.....

-خانم یه درب انتهای اتاق هست که به یه راه پله ختم میشه.....

-بالا رو دیدید؟

-یه اتاق با در شیشه ای مات هست.....

ولی اتاق رو چک نکردیم.....اگه...

-نه.....باهم اونجا رو میبینیم.....

-به همراه امین که جلوتر میرفت.....وسالار و ارسلان که پشت سرم بالا میومدند به سمت اتاق در شیشه ای رفتیم.....

چرا فکر میکردم قراره همه معماهام اینجا حل کنم.....توی همین اتاق.....توی باغی که مادرم عاشقش بوده.....

که پدرم دل اومدنش رو نداشت.....که بدون مهرسای عزیزش نمیتونه پا توی باغ خاطراتش بزاره.....

همین که بابا به بخاطر احترام به مادرم اعتقاد به نحس بودن اون باغ نبود برای اینجا اومدن مصرم کرد.....برای کشف کردن حقیقتی

که حالا فکر میکردم میتونم توی او اتاق کشفش کنم.....باور اینکه همه گذشته و آیندم توی همین اتاق باشه درد آور بود.....اما دلم و

احساسم میگفت همه چیز توی همین اتاقه.....

میخواستم خودم باز کنم.....من باید اون در رو باز میکردم.....

همه این اتفاقات بخاطر دلیل پشت اون در شیشه ای اتفاق افتاده بود.....

همه درد ها و زجرهای خونه فرید جلوی چشمم رژه میرفت.....

اگه اونجا بودم.....

اگه درد کشیدم.....

اگه با پدر و برادرم نبودم.....

اگه اون بلاهاسر مادرم اومد.....

اگه مادریبچارم اونقدر زجر کشید و توی تنهایی مرد.....

وهزاران اگه دیگه ای که توی ذهنم بالا و پایین میشد.....

هزاران اگه دیگه ای که دلیلش فقط پشت این در شیشه ای بود.....

با حرکت دست امین که بالا اومد و تفنگی که توی دستش جابه جا شد گفتم:

-من باز میکنم.....

-چی؟

-من در رو باز میکنم

-اما...خانم؟...برای شما خطر داره... ما نمیدونیم چی توی اتاق هست.....بچه ها چک کردند سایه یه آدم توی اتاق بوده

آروم زمزمه کردم:

-بروکنار.....

به سمت اتاق قدم برداشتم.....از کنار امین رد شدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم....

-ستایش؟.....بزار اول ما بریم.....برات خطر داره خانم.....

نگاهم رو از ارسلان و سالار نگران گرفتم، به دستگیره دوختم.....

نفس عمیقی کشیدم و با آخرین توان وجودم که هر لحظه انگار کمتر میشد... دستگیره رو پایین کشیدم.....

اما انگار تو انم فقط و فقط برای کشیدن دستگیره بود، نه بیشتر.....

دستگیره رو رها کردم.....

دست سالار بود که از پشت سرم روی در شیشه ای نشست و در رو آرام هل داد.....

با باز شدن در، نگاهم توی اتاق چرخید.....

اتاق بزرگی بود.....

اما فقط یه تخت دو نفره قهوه ای قدیمی..... یه صندلی چوبی و یه صندلی چرخ دار داشت.....

نگاهم روی صندلی چرخ دار ثابت موند.....

زنی روی صندلی نشسته بود..... زنی که فقط موهاش مشخص بود.....

موهای خاکستری که خیلی بلند و نامرتب بود.....

قدمی به داخل برداشتم.....

-خانم..... شما... شما کی هستید؟

صدای زن با تن لرزونی گفت:

-یه ساعته دارم آدم هات رو اون بیرون مینم..... فرید اینجا نیست.....

حالا از اینجا برو راحتم بزار.....

-من..... دنبال فرید نیستم..... بی بی گل منو فرستاده..... فر... فرستاده دنبال اما... امانتیش.....

با صدای فریاد یه زن دیگه که از پایین میومد نگاهم رو به امین دوختم.....

فقط دو قدم به طرف اون زن ویلچر نشین برداشته بودیم که اون زن با فریاد میخواست به سمت اتاق بیاد.....

-آقا تو رو خدا..... خانمم کاری با آقا فرید نداره... خواهش میکنم... خواهش میکنم با خانمم کاری نداشته باشید.....

صدای زن ویلچر نشین توی اتاق پیچید:

-آشنا هستن ملیحه..... از طرف بی بی جانم اومدند.....

بیا کمک کن بینم بی بی جانم کی رو فرستاده.....

بی بی جانم؟..... این زن کی بود که به بی بی من، بی بی جانم بود.....

با برگشتن زن، نفس توی سینه ام حبس شد.....

احساس میکردم هیچ هوایی برای نفس کشیدن وجود نداره.....

صورت زن هم انگار با دیدن ما رنگ پریده تر شد که ملیحه خانم گفت:

-خانمم؟..... مهر ساخانم خوبید؟....

مهر سا... مامانم؟..... مامان من؟..... مامان مهرسای من؟

نگاهم به سالار افتاد که آروم پایین صندلی چرخدار زانو زد..... آروم زمزمه کرد:

- شما مامان مایی؟..... مامان مهرسا..... بگو که خواب نیست؟ بگید دوباره رویای بودنتون رو نمیبینم.....

دستم رو توی هوا چرخوندم تا از سقوطم جلوگیری کنه.....

اما دستی آشنا دورم حلقه شد و از سقوط نجاتم داد.....

کاش یک نفر پیدا میشد از این خواب وحشتناک نجاتم میداد.....

20- سال شده؟ 20 ساله منتظرتم پسرم..... منتظر تو و خواهرت.... منتظر پدرت..... منتظر بی بی گلم.....

این زن مادرم بود؟؟؟؟.....

مامان من؟.....

مامان مهرسای من؟.....

کی رو باید مقصر میدونستم؟..... فرید؟..... سینا خان؟..... عمه مهتاب؟..... آقا بزرگ؟.....

کی مقصر بود.....

کی باعث این همه دشمنیه؟.....

من و خانوادم تاوان چی رو پس دادیم؟.....

- نمیخواهی بیای..... ن..... نزدیک..... دختر کم.....

مگه میشه نخوام پیام..... مگه میشه نخوام جای سالار باشم و جلوی پاهات زانو زنم.....

اما باکدوم توان؟..... مگه توانی هم مونده برای قدم برداشتن.....

مطمئنا اگه دستای قدرتمند ارسلان نبود تا الان سقوط کرده بودم....

آروم لب زدم:

-باورم همیشه.....چطور....چطور ممکنه؟

باصدای امین چشمام رو که ریزششون هرلحظه بیشتر میشد به هم فشردم.....

-اینجا امن نیست آقا.....باید سریعتر بریم.....

صدای ارسلان که توی گوشم پیچید،جون تازه گرفتم.....

-باید محکم باشی خانمم.....هنوز به اتاق امنمون نرسیدیم.....

اون زن شکسته است.....تو باید قوی باشی.....محکم ایستا.....

الان وقتش نیست.....نگاهش رو ببین.....داره توی وجود تو،دنبال گذشته خودش میگرده.....

نفس عمیقی کشیدم.....

باید محکم می ایستادم.....الان وقت بودن ستایش محکمه.....الان قت جواب پس دادنه.....

-همه رو جمع کن.....مطمئن بشید بیرون امنه.....

خانم ها رو باخودمون میبریم....بااحترام کامل....

امین - این خانم؟.....

-ایشون برای شما خانم بزرگند.....

زمزمه آروم امین رو شنیدم.....

-خانم بزرگ؟

با صدای لرزونی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم:

م...مادر من.....برای همتون خانم بزرگه.....اشتباهی نمیخوام.....متوجهید؟

-بله خانم.....شما نگران نباشید.....

باجازتون ماشین روداخل میاریم تا خانم بزرگ احساس ناراحتی نکنند.....

سری به علامت مثبت تکون دادم.....

با اینکه میخواستم نشون بدم محکم ولی نمیدونم اگه دستهای حمایتگر ارسلان نبودند باز میتونستم اینطوری بایستم و صحبت کنم.....

باحرص دندونام رو به هم فشردم.....

از اینکه توی این شرایط باید قیافه نحسش رو تحمل میکردم عصبی بودم.....

اگه فرید نبود.....قرار نیست این عذاب روح هم نباشه.....

با پوزخند ایستاده بود و به سالار و ارسلان نگاه میکرد.....

اما قرار نبود من هم مثل سالار و ارسلان با دست خالی جلوش وایسم.....

قرار نیست بعد از بیست سال هدر دادن زندگیم، حالا هم با دستهای خالی جلوش می ایستادم و بازنده میبودم.....

قدمی به سمت جلو برداشتم.....

دستم رو به سمت عادل که دست راست امین بود، دراز کردم.....

-اسلحت.....

با چشم های گرد شده به سمت برگشت.....

با تحکم گفتم:

-اسلحه.....

-اما خانم....

-یاد بگیر و فقط چشم بگو.....

اسلحه که توی دستم قرار گرفت، صدای لرزون مامان طنین انداخت.....

-ستایش؟....

بدون اینکه سرش رو برگردونم گفتم:

-اینبار نمیخوام و نمیزارم بازنده باشیم.....مامان

باقدم های محکم به سمت محوطه باغ که حالا پر بود از آدم های ما و آدم های فرهاد بی وجود رفتم.....

باصدای بلند و فریادمانندی گفت:

-به ستایش خانم.....رخ نمودی

-بهتره بری کنار.....

-نه بابا....دیگه چی؟

دستم رو دور اسلحه محکم کردم.....باسرعت دست رو حرکت دادم و درست جلوی قفسه سینه‌ش گرفتم:

-میدونی وقتی چیزی رو بخوام و کسی جلوم بگیره،دیگه نمیتونی جلوم رو بگیری؟

-وتوچی؟فکر میکنی من می ایستم و نگاه میکنم که تو هرکاری بخوای بکنی؟روی من تفنگ میکشی؟

-فکر میکنم می ایستی و میبینی که من از اینجا میرم.....من باهمه آدم هایی که میخوام.....

-اعتماد به نفست بالا رفته....قبلا که زیر پای من و بابا له میشدی خیلی خیلی بیچاره بودی.....

-کثافت عوضی....

با صدای فریاد سالار بدون اینکه به عقب برگردم،دستم رو بالا آوردم تا بچه ها کنترلش کنن و سالار سکوت کنه.....

فرهاد میخواست ما رو عصبی کنه و من نمیخواستم همچین اجازه ای بهش بدم.....

-آره.....بیچاره بودم....اما حالا نوبت منه.....

اگه نذاری از اینجا بیرون بریم،کسی که بیچاره میشه،اینبار تویی.....مطمئن باش....

پوزخندی زد و گفت:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی.....

-مطمئنی؟

توی چشمام خیره شد.....

-یکساله پیش دختر سرهنگ فروزان خودکشی کرد و مرد.....

همه گفتند به دختر بدکاره بوده و چون حامله شده خودکشی کرده.....

اما اگه به نفر باشه که بدونه و حتی به مدرکی مثل فیلم اون شبی که به اون دختر معصوم تجاوز شده داشته باشه.....

فکر نمیکنم سرهنگ.....یا فکر کنم الان تیمسار.....ها تیمسار شدن دیگه؟

فکر میکنی اگه بفهمه چی میشه فرهاد؟

اگه اون فیلم به دستش برسه چی میشه؟

-دروغ میگی؟.....تو.....واقعا فکر میکنی

-توی زیر زمین عمارتون.....همونجایی که همیشه با رفیقات جمع میشدی.....

اون شب اونقدر مست بودی که نفهمیدی منم پشت پنجره ام.....

فیلم دوربین ها رو من دزدیدم که بتونم به اون دختر کمک کنم، که مرد و نتونستم اما.....

حالا چی؟ میتونیم بریم؟

فک قفل شده اش رو میدیدم.....

-برو.....اما همه چیز اینجوری نیمونه

پوزخندی زدم.....

-آره.....دفعه بعد سعی میکنم چیزای بهتری برات رو کنم داداش قلبی.....

باصدای ارسلان نگاهم رو از بیرون گرفتم و به ارسلان دوختم.....

-تصمیمت چیه؟.....ستایش،سالار حال مناسبی نداره.....واقعا فکر نمی‌کردم تا این حد بهم بریزه....

من نمی‌خوام برای خانواده‌تون تصمیم بگیرم....

یه بار بقیه اشتباه کردند.....نمی‌خوام این بار من مرتکب یه اشتباه بزرگتر بشم....

-میدونم آقای من.....میدونم....

اما تنهایی نمیتونم تصمیمی بگیرم.....فعلا همین که بتونیم یه جای آرام برای مامان آماده کنیم بهترین راهه....

-اون رو خیالت راحت.....همین الان دارند آمادش می‌کنند.....

سرم رو روی شونه های محکمش گذاشتم و زمزمه کردم:

-مرسی ارسلان.....مرسی که پیشمی....

-امروز ثابت کردی که همیشه میتونی بهترین باشی.....محکم واستوار.....همیشه همینطور بمون ستایش.....

نشکن خانمم....هیچوقت....

باورود مامان به عمارت همه جو به هم ریخته بود.....

بعضی ها با بهت.....مثل عمه مهتاب.....شاید هیچوقت کر نمی‌کرد مهرسا برگرده....

بعضی همراه با بهتشون،بغض هم داشتند.....مثل مادر جون و صنم بانو.....خوشحال بودند....انگار بار نبود مامان زیادی روی شونه های

این دوتازن سنگینی می‌کرده.....

بعضی‌ها چشمای گردش‌شون و اشک‌های پخش‌شون صورتشون نمایان احساسشون.....اشک‌هایی که اعتقاد دارم از درد دل تنگی
بودن.....مثل ناهیدجون.....مثل خاله گل.....ومثل یار همیشگیم.....

اما نگاه مامان فقط روی پله‌ها ثابت شده بود.....

روی بابایی که باکمک میثم روی پله‌ها نشسته بود.....ونگاه پر بهت و پراشک و حسرتش روی صندلی چرخ دار مامان بود....

نگاه همه برام شفاف بود جز نگاه مامان.....نمیدونستم حسش از دیدن آدم‌های گذشته چیه.....

نظر ارسال این بود که من دارم خودم رو میبینم.....یا دراصل من دقیقا خود مامانم....

واینکه روزهای اول نمیتونسته نگاهم رو درک و بخونه برایش عذاب آور بوده.....

بابلند شدن بابا،خواستم قدمی به سمتش بردارم که بازوم توی دست ارسال حبس شد....

-صبر کن.....

نگران بودم.....نگران واکنش همه آدم‌های این عمارت.....حتی اگه ان آدم پدرم باشه....

بابا جلوی ویلچر مامان روی دو زانو نشست.....نگاهش رو به صورت مامان دوخت.....

-بگو که رویا نیست مهرسا.....بگو که برگشتی عشقم؟....

بگو نفسم؟.....

خورشیدم بالاخره طلوع کردی؟.....اومدی که تاریکی بیست سالم رو روشن کنی.....اومدی که شبهای سردم رو گرما ببخشی

دستای لرزون مامان بالا اومد و روی صورت بابا نشست.....

انگار میخواست حس کنه که رویا نمینه

بیچاره مامانم.....بیچاره بابام.....چند بار این رویا رو دیده بودند که میترسیدند این بار هم رویا باشه.....

-مرد من.....

نذاشتن منتظرت بمونم.....حسرت داشتنت رو به دلم گذاشتن.....

خیلی سخت بود.....خیلی درد داشت بدون تو بودن.....

نذار دیگه جدامون کنند.....من دیگه نمیتونم سینا.....

من و سالار هر دو هم زمان به طرفشون رفتیم و دوطرف بابا کنارش زانو زدیم.....

نگاه مامان که روی هر سه نفرمون چرخید.....

بابا محکم گفت:

-غیر ممکنه مهرسا.....

ماحالا دو تا بادیگارد داریم.....

کاری رو که من نتونستم انجام بدم،دوتا بادیگاردمون تونستند.....

تو رو برگردوندند.....بعد از بیست سال.....

نگاهم که توی چشمای پر از آرامش مامان نشست.....لبخندی محکم روی چهره ام نشوندم.....

دوهفته بعد:

نگاهم به روی باغ چرخید و ذهنم به دو هفته اخیر.....

دوهفته ای که من انگار رویامیدم.....

خانواده ای که همیشه آرزوش رو میکردم رو داشتم.....

بابا بیشتر کنار مامان بود و من سعی میکردم زیاد مزاحم خلوتشون نباشم.....

ارسلان و پسرها بیشتر دنبال کارهای کارخونه ها و شرکت بودند.....

نبود ارسلان هر لحظه و هر دقیقه برام سخت تر بود..... احساسی که بهش پی برده بودم.....

این دوست داشتن برام سخت بود.....

من به بودن و داشتن ارسلان معتاد شده بودم.....

داشتنش رو با تک تک سلولام میخواستم اما..... اما میترسیدم که اون نخواد.....

اون ارسلان خان بود و توی همه این مدت بهم ثابت شده بود اگه چیزی یا کسی رو نخواد کنارش میزنه و من از این کنارزدن واهمه

داشتم..... من از پس زده شدن توسط ارسلان واهمه داشتم.....

و امروز از این داشتن های در حال نداشتن خسته شدم.....

برای رها کردن افکاری که هر لحظه داشتند من رو به جنون میکشیدند به سمت باغ رفتم تا با قدم زدن فکرم رو آزاد کنم

نگاهم که به آلاچیق افتاد به سمتش رفتم اما بادیدن نیا که کف آلاچیق نشسته بود و به یکی از کنده هاتکیه داده بود و کلافه توی

موهاش دست میکشید با تعجب ایستادم.....

میدونستم مدتی نیاموش کلافت..... و حتی دلیلش رو هم میدونستم....

شاید باید کسی یه کم هم که شده به سمت جلو هلش میداد تا تکلیفش رو بدونه....

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

-فکر نمیکردم خونه باشی.....

سرش رو بالا آورد گفت:

-حوصله شرکت رو نداشتم.....

-میدونم.....منم حوصله اتاقم رو نداشتم.....

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-نمیخوای باهاش صحبت کنی؟.....خودت رو از این بلا تکلیفی نمیخوای نجات بدی؟

-نمیفهمم.....منظورت چیه ستایش؟

نگاهم رو به چشمای سرخش انداختم و گفتم:

-خوب میدونی نیا.....

درباره احساسات با یاس حرف بزن.....بزار خودش تصمیم بگیره.....

جوابش هرچی که باشه حداقل تو رو از این بلا تکلیفی نجات میده.....

آروم لب زد:

-میتروسم.....از نداشتنش میتروسم.....

-میدونم.....درکت میکنم ولی حداقلش اینه تکلیفت مشخص میشه

از این همه استرس و نگرانی راحت میشی.....

حرفت رو بزن....حداقلش اینه که تلاشت رو کردی ولی به جواب نرسیدی و یه راه دیگه پیدا میکنی

نذار این ترس نابودت کنه.....

از کنارش بلند شدم و گفتم:

-هروقت کمک خواستی من هستم.....

هر تصمیمی هم که بگیری مطمئن باش من پشتیبانتم.....

نیاوش:

حرف های ستایش بدجوری به فکرم انداخته بود.....

هرروز میترسیدم از دستش بدم.....

مخصوصا توی این روزها.....

توی این روزهاکه باهمکلاسیش در رفت و آمده.....

هم کلاسی که پا به پاش توی کافی شاپ و رستوران های رنگارنگ وقت میگذرونه.....

هم کلاسی که حتی بااو مدن اسمش هم لبخند به لب یاس مهربونم میاره.....

لبخندی که برای من نیست.....

شوقی که برای من نیست.....

واین عذاب آورده.....

اینکه ببینی کسی که باهمه وجودت میخوایش، حتی یه لحظه هم تورو نمیخواد.....

اصلا من رو نمیبینه که بخواد.....

که وجودم رو بخواد.....

و حالا ستایشی که ازمن میخواد شجاعت همت به خرج بدم و تکلیفم رو باین عشق یه سره کنم.....

عشقی که همه توان و اعصابم رو گرفته.....

شاید داره درست میگه.....

باید راهم رو مشخص کنم..... حتی اگه اون راه به نداشتنش ختم بشه.....

اما حداقل راهم روشنه.....

اگه.... اگه قرار باشه از دستش بدم، مطمئنا بایداز این شهر و کشور برم.....

یه روزی از السا عصبی بودم که از پیشمون رفت، چون نمیتونست نبود عشقش رو تحمل کنه و امروز خودم در همچین شرایطیم....

باید همین امروز کاررو یه سره کنم.....

دیگه تحمل این دوراهی مرگ آور انتظار رو دارم.....

پشت در اتاق یاس یه لحظه هم مکث نکردم.....

مطمئن بودم اگه یه لحظه هم مکث کنم ممکنه دچار تردید بشم....حتی نمیدونستم چطوری میخوام موضوع رو بیان کنم

باصدای بفرمایید یاس، از افکارم بیرون اومدم و دستگیره در رو کشیدم.....

-نیا تویی؟

-سلام....منتظر کسی دیگه ای بودی؟

-نیاز قرار بود بیاد....بیا داخل....چرا اونجا ایستادی؟

با خودم گفتم نیاز از کی تاحالا اینقدر متحول شده که در میز نه....

-عادتشه دیگه.....

-نمیدونم چرا این عادتش فقط واسه ماست.....

نمیدونی وقتی میخواد بره اتاق ارسلان و ستایش چقدر مود در میز نه.....

تک خندی زدم و گفتم:

-استدلالشم میدونی؟

-بله که میدونم جناب برادر.....

نمیخوان با صحنه های خاک برسری روبرو بشه اما من که میدونم مثل یه موجود عزیز از ارسلان میترسه.....

در سکوت به حرص خوردنش و قیافه دوست داشتنیش نگاه کردم.....

-چیزی شده نیا؟

نگاهم رو از چهرش گرفتم و گفتم:

-میخوام در رابطه با موضوعی باهات صحبت کنم.....

-خب؟؟

-یه....یه نفر هست....خب....یعنی....من....

-نیا راحت باش.....

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.....کاش میدونستی چقد سخته یاس.....

-من یه نفرو دوست دارم.....یعنی عاشقشم....

-تو؟....تویه نفرو دوست داری؟کی؟ما میشناسیمش؟

نمیتونستم نگاهش رو بخونم؟

-میشناسی.....خوبم میشناسی....

-کی؟....نه نه بزار خودم حدس بزنم.....

اوهوم....نیلو....نه نه.....شاید رها دختر پاداشی؟

-هیچکدوم یاس....اون دختر.....خب....

یاس مشتاق نگاهش رو بهم دوخته بود و گفتن رو برا سخت میکرد اما باید تمومش میکردم.....

به قول خاله گل....یا رومی روم....یا زنگی زنگ.....

-اون دختر....تویی یاس....

دو روزی از روزی که نیا رو پشت در اتاق یاس دیدم میگذره.....

نیا رو بعد از اون روز ندیدم اما از ارسلان شنیدم که برای تغییر آب و هوا رفته ویلای شمال.....

اما منی که در جریان بودم میدونستم این یه بهونست برای دور موندن از خونه.....

خوب میدونستم یاس مدتی با یکی از همکلاسهایش در رفت و آمده که من اصلا ازش خوشم نیامد و البته طبق تحقیقاتی که از امین

خواسته بودم،زیادم سر به راهه نیست.....

امیدوارم حماقت نکرده باشه و بخاطر اون پسره احمق نیا رو از خودش دور نکرده باشه.....

از ارسلان خواسته بودم به خاطر اتفاقات پیش اومده و بخاطر بیرون رفتن دخترها براشون یه محافظ بدون اطلاعشون بزاره و

خدا روشکر بدون دردسر قبول کرده بود و توسط امین محافظ رو توجیح کردم که باید مواظب رفتار این پسره بی ش*رف باشه.....

واقعا نگران بودم.....گاهی آدم ها خودشون نمیدونند یه نفر چقدر میتونه براشون خطر آفرین باشه خصوصا برای این خانواده که

همیشه زیر ذره بین آدم های سود جو هم هست.....

با صدای در اتاق نگاهم رو از بیرون گرفتم و کنار پارسا نشستم.....کوچولوی نازم خواب بود....

ان روزها و بانبود بیش از حد ارسلان،بیشتر ساعات روزم رو با پارسا میگذروندم.....

با ورود نگین لبخندی روی لبم نشوندم.....

-سلام خانم.....

-سلام عزیزم.....خوش گذشت؟

-مرسی خانم.....شرمندتونم،دست تنها بودید.....

-نه دختری.....من و پسر امروز به روز عالی داشتیم.....

تو و امین چی؟ خرید خوب بود؟

-عالی بود.....اشکالی نداره بعد پیارم ببینید

-نه گلم.....هروقت خواستی پیار ببینم چکار کردید؟

-وای یادم رفت.....نیاوش خان اومدن.....دنبال شما میگشتند.....

-اشکالی نداره عزیز.....اینجا هستی؟

-بله....دلم برای گل پسر به ریزه شده.....

لبخندی زدم و گفتم:

-نیا کجاست؟

-توی اتاقشون.....گفتم شما رو پیدامیکنم بهشون خبر میدم....

-اوکی گل دختر....خودم میرم اونجا.....

-یعنی چی نیا؟ منظورت چیه؟

-منظورم واضحه ستایش.....

-اون پسره اصلا آدم خوبی نیست..... یاس رو داغون میکنه....

تو نباید کنار بکشی.....

-اما این چیزیه که خود یاس میخواد.....منم نمیخوام خودمو تحمیل کنم.....

-تحمیل؟ تحمیل کردنت بهتره یا نابودی یاس؟

-تو هم از بودن اون پسر باخبر بودی.....

-باخبر بودم و اعتقادم اینه که تو اونقدر دیر کردی که کس دیگه توی دلش جا باز کرده.....

حالا هم با رفتنت فقط به نابودی یاس بیشتر نزدیک میشیم.....

باورم نمیشد نیا تصمیم گرفته به جای بابا ریاست شرکت فرانسه رو به عهده بگیره و به همین زودی بلیطش رو آماده کرده و امشب

هم میخواد تصمیمش رو به همه اعلام کنه.....

اونقدر به غرورش برخورد کرده که حتی نمیخواد یه لحظه هم صبر کنه.....

باید با یاس صحبت کنم.....

شاید بتونم کمی جلوی این تباهی رو بگیرم.....

هیچوقت فراموش نمیکنم یاس همون کسیه که روزهای اول ورودم برام خواهرانه خرج کرد تا سرپاشدم.....

و امروز این من بودم که باید خواهرانه خرج میکردم تا خواهرم رو به تباهی نره.....که رابطش با اون پسرچندش، چیزی جز تباهی

نیست.....

خدایا یه بار دیگه بهم کمک کن.....

با بیان تصمیم نیاوش مبنی به رفتنش به فرانسه غوغایی به پاشده بود.....

زنعموناھید حسابی ناراحت شده بود و حرص میخورد و همگی نگران وضعیت قلبش بودیم....

-ناھید بهتره آروم باشی.....

پسرت یه تصمیمی گرفته و به حتما عواقبش رو هم میدونه

جای بدی هم قرار نیست بره.....جاش مشخصه.....

یه آپارتمان توی بهترین نقطه پاریس براش آماده کردم.....

ریاست شرکت رو هم بهش معول کردم چون خودم قصد برگشتن به فرانسه رو ندارم و چه کسی بهتر از نیاوش برای ریاست اونجا

واما یاسمین.....

-من؟

-بله شما.....

درس خوندن کافیه.....

دفاعیت رو هم که بدی درست تمومه.....

بهتره ریاست شرکت اینجا رو تو به عهده بگیری....

-اما عمو.....

ارسلان-یاشار،عمو بهترین تصمیم رو گرفته.....یاسمین زیاد توی خونه مونده

این کار کردن.....این مستقل بودن بزرگش میکنه.....زیادی داره بچگی میکنه.....

یاس-ارسلان؟....من....

ارسلان به قصد ترک کردن جمع بلند شد و گفت:

-بعد صحبت میکنیم.....

هم با تو و هم با ستایش که اشتباهات شما رو از ما پنهون میکنه.....

سرم رو با تاسف پایین انداختم....امین گفته بود ارسلان قبلا متوجه چیزهایی شده و من نادیده گرفته بودم و امروز که نیا موضوع رفتش رو مطرح کرده بود و علت رو جستجو کرده بود و فهمیده بود بخاطر پسر دیگه ای نیا نه شنیده حسابی عصبی شده بود....

اون هم مثل من فکر نمیکرده جدی باشه.....

-و اما درباره من و خانوادم.....

سرم رو بالا آوردم و به بابا که این جمله رو گفته بود چشم دوختم.....

ارسلان هم وسط سالن ایستاده بود و به من چشم دوخته بود.....

سری به معنای ندونستم تکون دادم و دوباره چشم به بابا دوختم.....

-دارم شرایط رو محیا میکنم تا برای درمان مهرسا مدتی رو که احتمالا طولانی هم هست آمریکا اقامت داشته باشیم.....

سینا-چی؟

-یه دکتر بهم قول 85درصد بهبودی مامانتون رو داده و منم نمیخوام برای درمانش دیرتر از بیست سال کنم....

بیست سال اون صندلی کذایی رو تحمل کرده ولی قرار نیست بازم تحمل کنه.....

امیدوارم شماهم بخواید با ما باشید.....اجباری نیست اما من و مامانتون دوست داریم با ما باشید.....

یعنی من باید ارسلان رو بزارم و برم.....

باید پارسا رو رها کنم و برم.....

باید خواهرانه های نیاز و یاس رو بزارم و برم.....

طاقت میارم؟

بدون چشمای جنگلی ارسلان طاقت میارم.....

بدون بوییدن آغوش پارسای کوچکم طاقت میارم.....

بدون آغوش ارسلانم طاقت میارم.....

-بابا بهتره دربارش صحبت کنیم.....من واقعا شوکه ام.....شما....

-صحبت میکنیم بابا....

با صحبت های بابا مطمئن بودم، رفتنشون درسته.....

سالار هم نظرش رو درباره رفتنش گفت و در آخر هم اضافه کرد گاهی سر میزنه.....

و حالا بابا منتظر جواب من بود.....

منی که ازش اجاره خواستم برای فکر کردن.....

منی که حالا فقط دلم مادرانه برای پسر کوچکم میخواست.....

منی که عاشق مردی ممنوع شده بودم.....

مردی که آقا بود.....

همه چیز داشت و منی که خیلی چیزها نداشتم.....

و من حتی نمیتونستم همراهش باشم و خانمیت به خرج بدم.....

منی که تحصیلات دانشگاهی نداشتم.....

منی که بچه بودم.....کم بودم.....

منی که نداشته هام سبقت میگرفت از داشته هام.....

و حالا باید تصمیم میگرفتم برای گذاشتن و رفتن.....

یا برای موندنم و همین دیدن های راه دور....

همین دست های پیچیده دور کمرم.....

همین بودن های شبونش با فاصله کم.....

همین نفس هایی که شبها بهترین ملودی میشن برای با آرامش خوابیدنم.....

همین مراقبت ها و نگاه های زیر زیرکیش که بهم آرامش میداد.....

خدایا راه چیه و بی راه چیه.....

-ستایش؟ میتونم پیام داخل؟

دستی به زیر پلک هایی که هنوز تری یک ساعت پیشش روداشت کشیدم و گفتم:

-بیا تو عزیزم.....

-بخشید مزاحمت شدم....انگار خوابیده بودی....

-نه عزیزم.....بیا بشین نیاز....

-از رفتن داداش ناراحتم.....

-اینجوری به صلاحشه.....

-میدونم یاس بهش جواب منفی داده....البته به روی خودم نیاوردم ولی من پشت در بودم، همه چیزو شنیدم.....

بدجوری داداشم رو کوبید.....

-حق نداشت بکوبه اما حق داشت جواب مثبت یا منفی بده.....

-درسته اما خداییش نیا خیلی پسر خوبییه.....بهتر از اون کاوه بی شرف.....

اصلا از اون پسره خوشم نمیاد ستا.....

همه فهمیده بودند جز خود یاس

-منم از اون پسر خوشم نمیاد اما خب به هر حال دل یاس هم با نیا نیست.....

نمیتونی بگی باید به نیا جواب مثبت بده

یاس هم حق انتخاب داره

مثل تو.....توهم حق انتخاب داشتی که یاشار رو برای قلبت انتخاب کردی،بدون اینکه در نظر بگیری اون 12سال از تو بزرگتره.....

-ستا.....

-نمیگم اشتباهه چون یاشار پسر فوق العاده ایه اما به هر حال منتظر مخالفت بقیه هم باش.....

سرش رو با خجالت پایین انداخت اما خداییش این خجالت اصلا به قیافه سرش نمیاد.....

-اون که چیزی نمیگه.....

-داداش تو هم چیزی نمیگفت،من هلش دادم تا از بلا تکلیفی نجات پیدا کنه

اما یاشار مثل نیا نیست.....باید صبرت رو زیاد کنی نیاز.....

-تو آخر عمر بر اش صبر میکنم ستا.....فقط مال من بشه.....

-میشه عزیزم.....ایشا که میشه

پس دیگه یاس رو سرزنش نکن.....

-اما اون خیلی داداشم رو خورد کرد

بهش گفت به چشم داداش میدیدتش و فکر نمی‌کرده اون بهش نظری داشته باشه....

دستم رو روی دهنش گذاشتم....

-ادامه نده نیاز.....

این حرف ها مال اوناست و تو اتفاقی شنیدی پس باید پیش خودت نگهش داری.....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه.....

-مطمئن باش نیا زود خوب میشه و برمیگرده.....نگران نباش عزیزم.....

حالا برو به چشای خوشکت استراحت بده که حسابی سرخ شدند.....

بلند شد و آرام گفت:

-مرسی که به حرفام گوش دادی ستا.....شب بخیر

لبخند آرومی زدم و گفتم:

-شب بخیر عزیزم.....

تصمیمم برای موندن قطعی بود.....

نمیتونستم از سالار دور بشم.....

نمیتونستم پارسا رو رها کنم.....

ونمیتونستم قلبم رو راضی کنم که از ارسلان دور بشم.....

درسته سالها آرزوی داشتن مامان و بابام رو داشتم اما حالا نمیتونستم قلبم رو رها کنم و برم.....

باصدای در نگاهم رو از پرونده ای که مربوط به شرکت و لابراتوار بزرگ داروسازی که مربوط به بابا و پدر بزرگ ارسلان و همچنین

شریک دیگه ای که من نمیشناختم بوده گرفتم و به در دوختم.....

اما فکرم هنوز دور و بر پرونده و نرفتم میچرخید.....

اولین کاری که باید میکردم بررسی این پرونده بود،یه چیزایی عجیب مشکوک میزد.....

-خانم ببخشید مزاحمتون شدم اما خانم ماندانا و آقای فرهاد اومدند.....

امین خان خواستند به شما خبر بدم.....

چشمام گرد شد:

-داخل شدن؟

نه.....امین خان خواستند اول از شماکسب اجازه کنیم

-نگفتند برای چی اومدند؟نگفتید ارسلان خان نیستند؟

-ایشون برای بردن پسرشون اومدند و از نبود ارسلان خان هم اطلاع دارند.....

چی؟

نفسم رو پرحرص بیرون دادم و گفتم:

-نذار وارد عمارت بشند تا من پیام

چشم خانمی گفت و بیرون رفت.....

به سمت صندلی رفتم و شارپ مشکیم رو دورم پیچیدم و به سمت پایین رفتم....

اومده پسر کوچولوم رو ببره؟.....پسر من.....

غیر ممکنه اجازه بدم دستش به پارسا برسه.....

توی راهرو با دیدن نگین چیزی توی ذهنم جرقه زد:

-نگین؟

-جانم خانم؟

-پارسا رو بردار برو اتاق من.....درو ورودی به اتاق ارسلان خان رو هم قفل کن.....

-چشم خانم....

-یه تماسم با ارسلان یا سالار بگیر و وضعیت اینجا رو توضیح بده.....

-چشم.....

-ضایع شدن سری قبلت کافی نبود که اینبار اومدی اینجا بهم سر بزنی فرهاد؟

-اوهوم دلم برات تنگ شده بود خواهری.....

-تو ستایشی؟

اینقدر با تحقیر این حرفو زد که امین گفت:

-بهبتره احترام خودتون رو نگه دارید.....

ایشون خانم ستایش راد و خانم همه ما هستند پس بهتره درست صحبت کنید.....

-اون موقع ها که من اینجا بودم احترام بلد نبودى امين؟

-چون شما خانم ما نبودید.....

پس نیازی به احترام نبود.....

ماندانا با حرص به من و امین نگاه کرد

-اینجا چی میخواید؟

-اومدم پسر رو ببرم.....

-پسرت رو؟ کدوم پسر؟

-پارسام رو

-آها بهتره بگی همون پسری که رها کردم

همون پسری که بخاطر زایمان زودرست تا پای مرگ رفته بود الان سوهاضمه داره.....

اما اشتباه اومدی.....

اون پسر الان پسر منه و من مادرشم.....

یه شب بدون من نخوابیده.....

یه لحظه بدون چک کردنش نخوابیدم.....

بهبتره قبل از اینکه ارسال برسه از اینجا بری.....

هنوز جملم تموم نشده بود که ارسلان وارد آلاچیق شد:

-نه بزار نره بینم اینجا چکار داره؟

و من سکوت کردم...حالا این ارسلان بود که باید مشخص میکرد کی باید بمونه و کی باید بره.....

امشب مطمئنا میمردم.....ارسلان خواسته بود خصوصی و تنها با ماندانا حرف بزنه.....

من دل زده بودم.....

فرهاد پوزخند زده بود.....

سالار اخم درهم کرد.....

و من امشب میمردم.....

ارسلان.....عشق من.....صحبت کند با کسی که همسر ارسلان بوده.....

مثل این روزهای من در آغوشش بوده.....

و ادعای مادری پارسا دارد.....

راستی مادری کدامان ادعا بود.....

ماندانا یی که زاییده بود و رفته بود.....

یا منی که بربالینش بودم و لالایی سرودم برای پسر نازم.....

به راستی کدامان مادر بودیم.....

اونقدر صدای فرهاد روی مغزم بود که بعد از چند ثانیه که ارسلان و ماندانا در بهت و تعجب همه داخل سالن رفته بودند من هم به

طرف راه پله رفتم که صدای ارسلان نداشت.....

صدای دادش زیادی بلند بود.....

-اومدی ببری؟ چی رو؟ همون بچه ای که ولش کردی؟

تو خودت بچتو دور انداختی.....

-حتی اگه دورشم انداخته باشم تو ق نداری بگی کسی دیگه مادرشه.....

اون بچه فقط یه مادر داره....اونم فقط و فقط منم.....

-مادر بچه دوست تا الان کجا بودی؟ الان مادر شدی؟

-منم میخوام برای بچم مادری کنم....اوکی....من اشتباه کردم اما الان میخوام جبران کنم.....

ارسلان من زن خوبی برای تو نبودم.....باشه.....اما بزار برای پسرم مادری کنم.....

این همه مدت با تو بوده،بزار یه مدت هم با من باشه.....

نه ارسلان.....خواهش میکنم نذار پارسارو بیره.....

دلم بهش بنده.....

که اولین چیزی که منو بنده این عمارت ترسناک کرد همین موجود کوچولو بود.....

همین پسری که همه پارسا خان خطابش میکنند و فقط برای من پارسا کوچولومیشه.....

برای دل تنها و بندزده من پارسا کوچولو میشه.....

-غیر ممکنه بزارم ببریش.....

-ارسلان؟

-اما یه پیشنهاد دارم برات.....

-چی؟

-دوباره زخم شو.....

این بار رسمی و قانونی.....

ثبثش میکنم.....

اما به شرط و شروطی که بدون من حق پا بیرون گذاشتن از اتاقت و از عمارت رو نداری.....

حتی حق رفتن به باغ رو هم نداری

اما در عوضش پسرت رو داری.....

منو داری.....

و هرچیزی بخوای برات آماده میکنم.....شک نکن.....

-چرا؟

-میخوام ببینم تا کجا میتونی مادری کنی برای پسرت؟

-دوسم داری؟ پیشنهادت.....

-شاید.....

به شنیده هام چطور اعتماد میکردم.....

این مرد از کجا برای من شروع شد.....

اول از نفرت.....بعد شد رفیقم.....از رفیقم شد پشتم...پناهم.....

-این پیشنهاد رو خواستگاری تلقی کنم ارسلان؟

-میتونی برای راحتی خودت تلقی کنی.....

این مرد خواست همراه من باشه اما.....

به ماندانا گفت شاید دوستش داشته باشه

شاید پیشنهاد ازدواج داده.....

شاید....

شاید چرا؟

وقتی ثبت رسمی میشه مگر نه اینکه زنش میشه.....

مگر نه اینکه این یعنی تعهد و تاهل؟.....

مگر نه اینکه متاهل میشه.....

اگر از او خواستگاری میکرد پس تو چه بودی؟

تو اینجا و در اتاق ارسلان چه میکنی ستایش؟

-درباره پیشنهادات فکر میکنم.....

-اوکی..... میتونی بری

-میشه چند لحظه پارسا رو ببینم.....

صدای قدم‌ها در سرم میپیچید.....

من برای که و برای چه از پدرم..... مادرم..... از بودنشان داشتم میگذشتم؟

یک قدم عقب گذاشتم و پشت دیوار پنهان شدم.....

اما چطور این حقارت را پنهان می‌کردم.....

اما انگار او مادر تر از من بود که با ارسالن همگام میشد برای دیدن پسرکش.....

پسرکش؟

پسرکی که مرهم دل بند زده من بود.....

پسرکی که تا چند لحظه پیش پسر کم بود اما.....

اما حالا دیگر مطمئن نبودم.....

که واقعا پسرک من بود یا ماندانا.....

که من مادر تر بودم یا ماندانا.....

ماندانی که پیشنهاد ازدواج گرفته بود.....

ومنی که به اجبار عقد شده بودم و ارسالن تنها همراه بود برایم.....

نگاهم به افق بود.....

شنیده ها اونقدر واضح و روشن بودند که نیازی به توضیح نبود.....

همه چیز مشخص بود.....

باید همه تعلقات و همه داشته هام رو میبخشیدم و میرفتم.....

اصلا مگر داشته های من بودند.....

بیشتر تعلقاتی بودند که میخواستم برای خودم نگه دارم.....

تعلقاتی که مربوط به من نبودند.....

پارسایی که مادر داشت.....

ارسلانی که میخواست همسر اختیار کنه..... آن هم ثبتي..... آن هم قانونی

و این یعنی من جایی ندارم.....

دستی که دور کمرم پیچید نفس رو توی سینه ام حبس کرد.....

-خانم خوشکل من چگونه؟ خوبی خانم؟

بیشتر توی آغوشش فرورفتم.....

شاید این آخرین بار باشه.....

چرخیدم و نگاهم رو تا عمق چشماش کشیدم.....

خوشحال بود؟ نبود؟

راضی بود؟ نبود؟

-چی شده خانمم؟

نگاهم به چشماش بود و فقط متن یکی از آهنگ های دوست داشتیم توی ذهنم تکرار میشد.....

-ستایش.....

-تو از پرواز میگفتی

هوات بوی سقوط میداد

میدونستم ولی چشات بهم حق السکوت میداد

سقوط زندگیمونو با چشمای خودم دیدم

منو آسون رها کردی

تو رو آسوده بخشیدم.....

(آهنگ از مهدی احمدوند)

یه قدم عقب برداشتم.....

بغض خفه کننده ای به گلوم چنگ زده بود

اشک توی چشمام موج میزد.....

-ستایش....باید حرف بزیم.....

سری به دوطرف تکون دادم.....

قدمی عقب گذاشتم.....

شنیدنش کافی بود.....دیگه توانش رو نداشتم.....

حداقل برای امروز کافی بود.....

با بیرون رفتن از اتاق نگاه به نگاه منتظر امین برخورد کرد....

قدمی جلو گذاشت:

-خانم.....باید صحبت کنیم....موضوعی هست....

-بریم بیرون.....میخوام هوا بخورم.....

میتونیم اونجا حرف بزیم.....

بعد شنیدن حرف های امین دیگه مطمئن بودم، نمیخوام هیچوقت به ارسال فرصتی برای توضیح بدم.....

باید میرفتم و بادستی پر برمیگشتم.....

حالا که میدونستم این ظلم چطور و توسط چه کسانی به خانوادم روا شده، باید خودم رو برای مجازاتشون آماده میکردم.....

دستم روی درب اتاق سالار نشست.....

میدونستم تنها گذاشتنشون برام درد آورده اما نجات دادنشون از این مخمصه مهمتر بود.....

مخمصه ای که حالا نه و فقط وقتی دستهام پر باشند و محکم و استوارتر شده باشم میتونم از پشش بر پیام.....

و فقط زمانی وقتش میرسه که اونها بخوان از بند ارسلان و سالار آزاد بشند.....

پس باید صبوری میکردم و با وجود همه مشکلات آماده میشدم....

برای نجات خانوادم.....

با صدای بفرمایید سالار، درب رو باز کردم.....

-سلام داداش.....

-سلام..... کجا بودی که ارسلان داشت دنبالت میگشت؟

-ارسلان شلوغش کرده.....

فقط رفته بودم هوایی عوض کنم.....

-چیزی شده؟

چشمات خسته به نظر میان.....

از اومدن ماندانا ناراحتی؟

-یه کم..... اما مهم نیست.....

الان میخوام راجع به موضوع دیگه ای باهات صحبت کنم.....

روی مبل کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.....

-جانم خواهری

-من یه تصمیمی گرفتم.....

میخوام.....میخوام با مامان و بابا برم.....

-چی؟؟؟

-میخوام کنار خانوادم باشم.....

یه عمر آرزوی داشتن پدر و مادر داشتم و الان که دارمشون نمیخوام از دستشون بدم.....

-فکر کردم....پس ارسلان چی؟ پارسا؟

میگفت می کردم هر د. رو دوست داری؟

وقتی سکوتم رو دید گفت:

-ستایش؟.....حرف بزن خواهری....

چی شده؟

با بغض لبخندی زد.....

-امروز ارسلان از ماندانا خواست باهاش ازدواج کنه

بهش پیشنهاد ازدواج داد.....

گفت ثبتي و قانونی همسرش بشه و مادر بچه اش.....

درسته از دستش ناراحتم اما این برام یه فرصته که کنار مامان و بابا باشم.....

اگه این اتفاق نیفتاده بود، منم الان نمیتونستم برم....جراتش رو نداشتم.....

چیزی نگو و بزار برم سالار.....

برمیگردم.....هر وقت وقتش بشه.....

اما توی این مدت گاهی عکسی از خودتون و پارسا برام میل کن....

گاهی صداش رو برام بفرست.....

بزار حسش کنم سالار.....

توی آغوش برادرم که فشرده شدم احساس آرامش و امنیت بیشتری کردم.....

مطمئن بودم میخواستم از این آغوش محافظت کنم.....

این آدم ها خانوادم بودند و من ذره ای نمیخواستم بهشون آسیبی برسه.....

پس یه کم از دل و خودت گذشتن خوب بود؟ نبود؟

یک ماه بعد

انگار میخواستم همه حجم دل تنگی که هنوز نرفته داشتم را رفع کنم.....

بوئیدن و بوسیدن کوچولوی دوست داشتیم لذت بخش ترین کار عمرم بود.....

چطور میخواستم بزارمش و برم.....

اما باید میرفتم.....

برای محافظت ازش.....

-مجبور نیستی بری؟

نفس عمیقی کشیدم.....باید بوی تنش رو برای روزهای نبودنم ذخیره میکردم.....

آروم روی تخت گذاشتمش و دوباره بوسیدمش.....

به سمتش برگشتم و دستم رو روی کتفش فشردم.....

-شاید یه روزبرات توضیح بدم.....این اجبار رو.....این گذاشتن و رفتن رو

یه روز میفهمی اجبار امروز به نفع همه است داداشم.....

-خودت رو داغون میکنی.....واقعا ارزشش رو داره....

-داره داداش.....بهم اعتماد کن.....

-مطمئنی بخاطر حرف های ارسالان نیست؟باینکه الان توضیح داده و توهم میگی راضی شدی.....

-بخاطر اون نیست.....اما میدونی که اون نباید بدونه.....

-میدونم.....اما داری داغونش میکنی.....

-این بهترین راهه.....

-کاش میگفتی چرا؟چرا محکومیم؟چرا داری مجازاتمون میکنی؟

سری تکون دادم و ازش گذشتم.....

توضیح؟اونم الان؟فقط باعث دردسرش میشد.....ومن اینو نمیخواستم.....

زمان باید یه چیزهایی رو حل میکرد.....

-برمیگردی؟

نفس عمیقی کشیدم.....

-هر وقت بهم ثابت کنی همه حرفات درسته.....

-نرو.....

-یه روز بهم گفتی لایق تو و خانوادت نیستم.....

یه روز گفتی هیچ چیز قابل توجه برای عضو خانوادت بودن ندارم.....

یه ماهه قبل از زن سابقت خواستگاری کردی.....

این یعنی اون لایق تره.....

-دلیل.....

-دلیلت رو گفتی.....ومنم میگم ثابتش کنم.....

اما منم وقت میخوام برای ثابت کردن خودم.....

برای لایق بودن.....

-تو لایقی.....

-باور کن این دوری لازمه.....

مراقب خودت باش.....مراقب پسر مم باش.....

-پسر مون.....

-او هوم.....

دستش که دور کمرم پیچید خودم رو توی آغوشش رها کردم.....

-به قولت عمل کن.....منتظرم بمون.....

-پسرت منتظره.....زود برگرد.....

-فقط پسر م؟

-و بابای پسرت.....

ازش فاصله گرفتم.....

لبخندی زدم و گفتم.....

-آگه بابای خوبی باشی قول میدم روزی برگردم که بتونم برات همراه خوبی باشم.....

-من خوش قولم.....تو هم به قولت عمل کن.....

سری تکون دادم و برگشتم.....

داشت دیر میشد.....

باید میرفتم.....

مگر عشق همین نبود.....

مگر گاهی گذاشتن و گذاشتن نبود.....

کاش این گذاشتن اثر کند.....

کاش راهی برای نجات پیدا کنم.....

راهی برای محافظت بهتر از خانوادم.....

پنج سال بعد

نگاهم رو از نگاه خیره جان گرفتم.....

(-to do evil-باید انجامش بدی)

(-Do not give john-انجامش نمیدم جان)

(Not least that the time-حداقل الان وقتش نیست)

-I do not understand why the mission is over and I do not want bad operation that fucked your mother
The other problem is that lat's you do that??

(ماموریت تمام شده و من اصلا نمیتونم درک کنم چرا نمیخواهی انجامش بدی

عمل مادرت هم تموم شده

مشکل دیگه ای هست که اجازه انجامش رو بهت نمیده؟؟)

-I come back

I go back to Iran

(دارم برمیگردم

دارم برمیگردم ایران)

-There was a good joke

(شوخی خوبی نبود)

اونقدر عصبی بودم که ناخودآگاه صدام بالا رفته بود.....

-not kidding john

Time to come back.

My son and his father are at risk

My brother was the threat of death

Family conditions are not good and I will be back soon

(شوخی نیست جان

زمان برگشتم رسیده

پسرم و پدرش در خطرند

برادرم رو خطر مرگ تهدید میکنه

خانوادم در شرایط خوبی نیستند و من سریعاً باید برگردم)

-I do underestnd

But the generals to surrender

You do not have permission to leave the girl

General Brnmygrdh we can do everything we could come back

(من درک میکنم

اما ژنرال اجازه نمیده

تو اجازه خروج نداری دختر

همه چیز هم به ژنرال برنمیگردد که بتونیم کاری کنیم، بتونی برگردی)

-Could come back

I was just helping you going back to when I

Like you, I am a free man and I can go back to my country

(میتونم برگردم)

قرار من فقط کمک به تو بود تا وقتی که قصد برگشت کنم

منم مثل تو به آدم آزادم و میتونم به کشورم برگردم)

-What?

(چی؟)

-Tomorrow I fly

I only ask of you.

I may have to send my son to the father's side have security

I want my son to accompany me the whole securely fitted

You say you owe me one day live in your face

Today compensate for now ...

(فردا پرواز دارم)

فقط از تو خواهشی دارم

ممکنه مجبور بشم پسر رو بفرستم تا کنار پدرم امنیت داشته باشه

میخوام پسر رو با امنیت کامل همراهی کنی

یه روز گفتم زنده بودنت رو مدیون بودن منی

امروز جبران کن (...)

-Would I be with you?

(نمیخواهی با تو همراه بشم؟)

بانگاهی که بهش انداختم سری تکون داد

مطمئنا همراهی جان با من نمیتونست درست باشه

همراهی مردی که همه از سایه اش هم میترسیدند و توی پنج سال گذشته بهترین دوست و رفیقم بوده....

من میخواستم بی سرو صدا به ایران وارد بشم و بالاخره جنگم رو شروع کنم و همراهی جان فقط همه چشم ها رو روی من خیره میکرد.....

ومن اصلا این رو نمیخواستم

-ok.....

Notify need help at any time.

Take care of yourself

And do not forget medications

I'm worried about you.

(باشه.....

هرزمان نیاز به کمک داشتنی اطلاع بده

مراقب خودت باش

وداروهات رو فراموش نکن

نگران تو هستم)

رفتارش همیشه غیر قابل پیش بینی بود اما نه برای منی که پنج سال تمام همه جا و همیشه باهاش بودم

نه برای منی که نبض این مرد توی دستم بود

مردی که عاشق دختری با زیبایی فوق العاده کاترین بود اما سکوت میکرد و اجازه نمیداد صدمه ای بهش برسه

که اعتقاد داشت بودن کاترین توی زندگیش باعث ضعفش میشه

که ازش نقطه ضعف داشته باشند برای نابودیش.....

و من درک میکردم مردی که همه چیز داشت

قدرت... ثروت... علم....

اما نمیتونست عشقش رو داشته باشه.....

چیزی که من امیدوار بودم در آینده بتونه داشته باشه.....

که هم او لایق بود و هم کاترین

دوباره روی این صندلی نشسته بودم.....

درست جایی که پنج سال پیش بودم.....

بازم پرواز ترکیه-تهران.....

چقد فاصله بود.....

اون روز با دلی ناآروم و پر از تشویش.....

و امروز؟..... ناآرومتر از همیشه..... نگرانتر از همیشه.....

امروز عجیب ذهنم دور اون یکماه میچرخه.....

عجیب دلم هوای نگاه جنگلیش که اون روزها پر از نگرانی بود رو داشتم.....

فکرم پر میزد تا یه بار دیگه اون یک ماه رو دوره کنم.....

وشاید بعد از اون یکماه.....

-فرصت بده ثابت کنم یاس

اگه نتونستم ثابت کنم اونموقع حق باتوئه.....

فقط نمیخوام پشیمون بشم

-من بهش اعتماد دارم.....

نیازی.....

-اوکی یاس.....اعتماد داری

بزار ثابت بشه خواهری.....

بزار مطمئن بشیم.....میخواهی آیندت رو بسازی

-باشه اما من مطمئنم.....

لبخندی لرزون بهش زدم.....

و کاش اینقد مطمئن نبود.....

و من اعتماد تخریب شدش رو دیدم.....

و من تموم شدن رویای دخترنش رو دیدم

فرو ریختنش رو دیدم.....

شکستن و نابودی غرور دخترنش رو دیدم....

و خداروشکر کردم که امروز شکست..... نه فردایی که خیلی دیره..... نه فردایی که سرشکسته و تنها میشه.....

خوشحالم که امروز رویای دخترنش شکست.....

خوشحالم که هنوز دیر نیست.....

-ممنونم.....

-منم.....

-ارسلان؟

-جانم؟؟؟

-همیشه محکم بمون.....

همیشه ی همیشه.....

تو ستون این خانواده ای.....اگه کمکم نمیکردی نمیدونم میتونستم به یاس کمک کنم یانه؟

-میتونستی.....مطمئنم.....

اما این ستون یه همراه میخواد.....

یه کسی که بتونه با خیال راحت بهش تکیه کنه.....

که مشکلاتش رو....شادیش رو.....همه زندگیش رو با اون همراه تقسیم کنه.....

تا کم نیاره.....

این ستون هرچقدر هم محکم.....هرچقدر هم استوار باز هم یه جاهایی کم میاره اگه همراه واقعی نداشته باشه.....

همراهم میشی؟

بگو که تنهام نمیزاری؟ بگو که محکم کنارم می ایستی؟

لبخند لرزونی زدم.....

-چطور میتونم تکیه گاه باشم وقتی که محکم نیستم.....

چطور میتونم همراه و هم قدمت بشم وقتی قدم هام محکم و استوار نیست.....

میخوام برم که قدرتمند بشم.....

که محکم و استوار باشم.....

یه روز گفتم من چیزی که لایق این خانواده باشه رو ندارم.....

آره ارسلان درسته.....من اون اقتدار و محکم بودن رو ندارم.....

باید برای همقدمت شدن به دستش بیارم.....

من میخوام محکم باشم و مقتدر.....

اگه الان اینجام مدیون بودنتم.....

اگه خانوادم رو به دست آوردم مدیون روزهای سختیم که برام رقم خورد.....

اما حالا برای حفاظت از خانوادم میخوام لایق بشم.....

من نیاز دارم به این رفتن.....

دوستت دارم ارسلان.....اما.....

وچقدر سخته این جمله.....

چقدر درد داره این جمله.....

جمله ای که امید میده و ویروون میکنه همه هست و نیستت رو

-یه روزی یه جایی فهمیدم زندگی همیشه یکسان نیست.....

همیشه غم نیست.....همیشه شادی نیست.....

همیشه توی اوج غم فکر میکنی هیچوقت شادی نیماه.....

وهمیشه توی اوج شادی سرت بالاست و غم ها رو نمیبینی

قرار نیست این غم برات بمونه یاس.....

یه بار مرور کن همه چیز رو و بعد کنارش بزار

یاس....زندگی برای ما نمی ایسته.....

-باورش سخته ستا.....

اون.....اون دستام رو گرفت.....

گفته.....گفته بود من تنها عشق زندگیشم.....

اما اگه من تنها عشقشم پس اون دخترها کی بودند؟

اگه من عشقشم اون...اون زن توی رختخوابش چکار میکرد.....

به من کلید خونش رو داده بود.....

من عشقش بودم.....

منو بوسید.....

من عشقش بودم.....

من با چشمای خودم دختر تو تختش رو دیدم.....

من عشقش بودم.....

بهم گفتم چشمش دنبال مال و پول خانوادم بوده.....

من عشقش بودم؟؟؟؟

هیستیریک و عصبی جمله ها رو پشت هم ردیف میکرد.....

و من نمیدونستم چطور آرومش کنم.....

چطور روی زخمش مرهم بزارم.....

شوکه و نگران بهش زل زده بودم.....

با بازشدن در نگاهم رو مستاصل به در دوختم.....

قدم محکمی به سمت یاس که موهاش رو به چنگ کشیده بود رفت و دستش رو کشید و به آغوشش کشید.....

-آروم باش گل یاس.....

ارسلان هنوز نمرده که کسی بتونه تو رو عذاب بده....

تاوان کارش رو پس میده.....

مطمئن باش راحتش نمیزارم.....

-تنهام نذار ارسلان.....

نمیتونم.....

فکر میکردم بزرگ شدم ولی هنوزم بهت نیاز دارم ارسلان.....

تنهام نذار.....

-نمیزارم عزیزم.....مطمئن باش

ومن مطمئن بودم این مرد همیشه برای همه آدم های این عمارت پناه و تکیه گاه محکمه

یه چیزهایی رو باید میفهمیدم.....

یه چیزهایی نامفهوم بود.....

یه معماهایی از گذشته رو فقط و فقط مادرم میتونست حل کنه.....

زنی که توی بطن حوادث بود.....

ومن.....منی که امروز توی بطن حوادثی گیر کردم باید همه پازل ها رو کنار هم می چیدم تا به چیزی که میخوام برسم.....

کاش و فقط کاش آقا جونِ ارسلان...آقابزرگ این عمارت توی هیچکدوم نقش نداشته باشه.....

کاش فقط براش یه سوتفاهم بوده باشه.....

کاش ثابت میشد که اون بی خبر بوده.....

وبی خبر ارسلان رو توی چاه انداخته باشه.....

چاهی که براش تباهی میاره.....

اشک جمع شده توی چشمام رو عقب زدم.....

دستم رو روی در گذاشتم و چند ضربه آرام به در زدم.....

نمیخواستم مزاحم استراحتش بشم.....

مادرم خسته بود.....

خسته راهی که باعشق شروع کرده بود.....

خسته راهی که تاوان سختی برایش داشته.....

-سلام....

-سلام به روی ماهت خانم جان.....

-مامانم بیداره ملیحه خانم؟

-بیا دخترکم.....بیدارم عزیزم.....

-مامان خانم، خوب بابای بیچاره ام رو بیرون کردید و با ملیحه جونتون خلوت کرد؟

-خسته میشه مامان جان.....نمیخوام دربند من باشه.....

-دربند نیست قربونتون برم.....عاشقتونه.....

20 سال رو از دست داده.....نمیخواد یه لحظه دیگه رو از دست بده.....

-شنیدم میخوای بامایی؟

فکر میکردم عاشق ارسلانی.....

نگاهم رو توی چشمای رنگ شبش چرخوندم.....

میدونستم میخواد حرف رو عوض کنه.....

-ملیحه میشه یه کم مامان رو به من قرض بدی؟

-البته خانم.....مهرساجان اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن

با چشمای گرد شده به ملیحه نگاه کردم.....

چقد این زن حدود 55ساله بامزه بود.....

-ملیحه خانم چطوره که من خانمم ولی مامانم مهرسا؟منم اسم دارما!!!!

-نه خانم جان،سالار خان گفتند شما خانم این عمارت هستید و همه باید از شما دستور بگیرن.....شما خانمی اما مادرتون برای من.....

جای دخترمه.....دختر گم شدم.....اگه الان بود همسن مادرت بود....

20سال از عمرم رو کنار مهرسا بودم.....دختر کم شده....

-ستایش.....ملیحه رو اذیت نکن.....

بزار راحت باشه دختر.....

دستم رو به نشونه احترام بالا آوردم و گفتم:

-چشم قربان

ملیحه سری تکون دادو آروم بیرون رفت.....

ومن روبروی مامانم روی مبل گوشه اتاقش جا گرفتم.....

-من این چهره روواین حرکات روخوب میشناسم....

هروقت می خواستم درباره موضوع مهمی باپدرم صحبت کنم همین طوری جلوش می نشستم....

محکم و جدی.....

پپرس مامان جان.....

هرچیزی رو که میخوای بدونی.....

لبخند زدم و آرام گفتم:

-همیشه آرزو داشتم مامانی داشته باشم که من رو بفهمه.....

که از نگاهم....واز رفتارم بدونه چی میخوام.....

ممنونم که مامان رویاهامی.....ممنونم که هستی مامان.....

-من از تو ممنونم عزیزم.....

خوب میدونم زندگی کردن با آدم کثیفی مثل فرید که همیشه اسمش رو آدم گذاشت سخته.....

آدمیت قداست داره.....شرافت داره....

لازمه آدم بودن انسانیته.....

ولی فرید.....هیچ بویی از آدمیت نبرده....

بی احترامیه به آدم هااگه فرید هم جزشون بدونیم.....

سری به تاسف تکون دادم.....

مامان راست میگفت.....

فرید.....

پوفی کشیدم و بیخیال فکر بهش شدم که کاری بیهوده بود.....

-مامان؟

-جان مامان؟

-اون روزها چی شد؟ چرا این همه سال دور شدیم؟

چرا فرید باهامون دشمنی کرد؟

اصلا چرا این همه دشمنی؟؟؟؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

-فرید فقط به دست نشانده بود.....

دست نشانده کسی که پدرم همیشه از نزدیک بودنش...از شراکت باهاش و از رفاقت باهاش در حذر بود.....

اما آقا بزرگ.....

اون از هیچکس و هیچ چیز نمی گذشت.....

مرد مستبدي که از هیچ پیشرفت مالی نمیگذشت.....

همین نگذشتن هاش به پسرش رو ازش دور کرد.....

همین نگذشتن هاش به پسر دیگه اش رو به کام مرگ فرستاد.....

همین نگذشتن هاش من رو از همه هست و نیستم دور کرد و زندگی خانواده تازه پاگرفتم رو از همه پاشوند.....

حرص و طمعی که داشت باعث شد اما.....

همیشه فکرمی کنم اگه میدونست شاید این کار رو نمی کرد.....

اگر میدونست این همه باخت برای تک تکمون و این همه درد برای خانوادش رو به ازای پولی که به دست آوردنش راحت تر میتونست باشه به ارمغان نمی آورد.....

اون روزها هیچکس نفهمید چی شد.....

اون روزها هیچکس نفهمید چی شد.....

جز منی که وسط حادثه بودم.....

و امیر اصلانی که بخاطر دونستنش به کام مرگ رفت....

منی که بخاطر دونستنم با یه توطئه پام رو از عمارت بریدن تا آقابزرگ نفهمه.....

اون رزها اگه پدرم بود.....شاید....

شاید که نه..... مطمئنم هیچ کدوم از این اتفاق ها برای من و امیر اصلان نمی افتاد.....

وامیر اردلان هیچوقت بچه ها و زندگیش رو نمی داشت ومتواری نمیشد....

-امیر اصلان پدر ارسلان؟ و امیر اردلان....

-آره امیر اصلان پدر ارسلانه که بخاطر همین آدم ها جونش رو از دست داد.....

و امیر اردلانی که جونش بند بچه ها و زنش بود.... بند یاشاری که هرروز بیشتر از دیروز شبیه به پدرش میشه..... دلش بند شیرین

زبونی های یاشش بود..... اما رفت.... همه چیز رو به جون خرید تا اگه شده از دور بزرگ شدن بچه هاش رو ببینه.....

بهش تهمت زدند که با زن دیگه ای رفته.....

هیچوقت هیچکس نفهمید چه اتفاقی افتاد که در عرض 6ماه همه چیز زیر و رو شد.....

شاید هم نخواستند که بدونند.....

-برام میگی بدونم ماما؟ من میخوام همه چی رو بدونم؟....

اون خطرات هنوز هم هستند....

این بار برای سالار.....برای ارسلان.....برای یاشارو برای یاس...

-وتو؟

-من؟

-تو از همه بیشتر....

چون خوب میدونی اونها کی هستند که از گذشته میخوای بدونی.....مگه همینطور نیست؟ و تو بیشترین سهم از کارخونه رو داری که رضا از دور اون رو کنترل میکرده اما حالا که هستی.....

لبخندی به این همه تشویشش زدم.....

-میدونم مامان ولی الان باهاشون کاری ندارم.....

باید یه کم فرصت بدم.....به خودم و اونها.....

به خودم برای قوی تر شدن و به اونها برای اشتباه کردن.....

اشتباهی که پای بچه ها رو وسط بکشن.....برای نجات خودشون....

-ارسلان هم چیزی میدونه؟

-نه.....نمیخوام فعلا بدونه.....

الان براش تباهی بیشترداره.....

ممکنه بلایی که به سر پدرش آوردن اینبار برای.....

نه مامان من نمیتونم بزارم دو نسل این خانواده بخاطر این آدم ها آیندشون تباه بشه.....

-میدونم عزیزم.....

دوستنشون الان صلاح نیست.....

من خوب میدونم چقد براشون تباهی و عذاب داره.....

مثل تباهی که برای هرکدوم از ما داشت....

-برام از اون روزها بگید.....

میخوام بدونم دشمنم چقدر قدرت داره...

ومن باید چقد قوی باشم.....

-میگم عزیزم.....

یه لیوان آب بهم بده تا برات یه قصه قدیمی رو ورق بزnm.....

که ورق زدنش اصلا خوش آیند نیست....

اما لازمه.....لازمه تااز این خانواده حفاظت کنی.....

ومن لیوان کریستال رو به سمت مادری گرفتم که انگار دفتر گذشته زیادی براش سنگین بود.....

زیادی براش درد داشت.....

و من مطمئن بودم یک روز باید مقابل باعث این دردها می ایستادم.....

دردهایی که از گذشته مونده بودند و آینده شاید با شدت بیشتری به سمت خانوادم هجوم می آورد.....

مامان نفس عمیقی کشید.....

نگاهم به چشمهای محزونش بود.....

ومن.....

میخواستم بشنوم از به وجود آورنده ی این همه درد.....این همه عذاب

عذابی که 20سال طول کشید.....دردی که 20سال با تک تک اعضای این خانواده عجین شده بود.....

هر کدوم به نوعی.....

هر کدوم به نوعی درد کشیده بودیم.....

"اما مگر نه اینکه درد را از هر طرف بنویسی درد است"

من.....با خونه ی فرید بودن درد کشیدم.....

یاشار و یاسمین بیچاره.....با تنفیری که از پدرشون داشتند.....

پدری که حالا میشنیدم تهمت خورده.....که برای دیدنشون و داشتنشون تهمت خوردن رو به جون خریده.....

السا.....الساای که بعد از فوت پدرش مجبور به ترک خونه شده بود.....

امیر اصلانی که مرد و ندید دخترک زنی صیغه ایش یک شبه نابود شد.....یک شبه بدون بودن پدر جز درد یتیمی، درد حقارت و بیرون

رونده شدن از خوه ای که تا دیروز و با بودن پدر خونه و مامن آرامشش بود و امروز جهنمی به تمام معنا.....دخترک بیچاره

عزانشین پدر.....

نیاز و نیاوشی که همیشه با مریضی مادر ساخته بودند.....

مادری که بیماریش حاصل همان روزهای عذاب آور بود.....همان زایمانی که نیاز چشم گشود اما با درد و رنج.....

همان زایمانی که مادر را تا پای مرگ برده بود.....

آیا واقعاً درد زایمان بود که او را تا پای مرگ برده بود یا نبود خواهرکش.....نبود مهرسایبی که همیشه خواهر کوچکت بود و همراه و

عزیز.....

و ارسلانی که با نبود پدر ساخت.....

هم نشین پدر بزرگ شد و همراهش.....و حال.....حال این چنین در قعر باتلاقی داشت فرو میرفت.....

که نتیجه ادامه راه پدر بزرگ بود.....تحقق رویای پدر بزرگش.....

حال نمی دانستم این با تلاق راعمدی ودانسته برایش ساخته بود یا غیر عمد و ندانسته.....

که ترجیح می دادم ندانسته باشد.....

ندانسته باشد تا اعتماد ارسلان فرو نریزد.....

تاهنوز دوست بدارد پدربزرگش را.....

کسی که به گفته ارسلان پدری کرده بود و استاد شده بود برایش در درس زندگی.....

آقابزرگ خاندان بود.....با همه اشتباهات دانسته و ندانسته اش.....

با صدای آروم مامان دست از فکراهایی که توی ذهنم بالا و پایین میشدند برداشتم و نگاهم رو کشیدم تا دست های لرزون مامان.....

-از اون روزها شروع میکنم.....

روزهایی که صبح با آرزوی دیدن چشم های پدرت بیدار میشدم.....

و شب با رویای فردایی دوباره و دیدن دوباره پدرت می خوابیدم.....

روزها و شب های خوب 16-17 سالگیم.....

اما امان از 17 سالگیم به بعد.....

امان از آن به بعدش که روزهای سخت و بد با روزهای خوشمان برابری نمی کرد.....

که روزهای بدمان تعدی میکرد برروزگار خوبمان.....

انگار بدی ها سایه انداخته بود بر همه ی خوشی ها.....

که روزهای شومی که داشتیم نمیگذاشتند خوشی ها ماندگار بمانند.....

که با هر خوشی منتظر یه نابودی و ویرانی جدید بودیم.....

17-سالم بود که با پدرت عقد کردم.....

خوشحال بودم و شاد.....

توی ابرها پرواز میکردم.....

اما این شادی چندماهی بیشتر دوام نداشت.....

محمدخان صولتی مُرد.....

مُرد و لاشخورها هجوم آوردن سمت خانوادش.....

با اینکه 17 سالم بود اما چون من تک فرزند پدرم بودم و این تنها خواسته همیشگی‌اش بود که من مسئولیت های کاریش رو به عهده بگیرم.....

من هم وقتی بعد از چندماه حال روحیم بهتر شد با کمک سینا و امیراصلان و تا حدودی اردلان یه سری از کارها رو به عهده گرفتم.....

زمان زیادی نگذشته بود از مرگ پدرم که آقابزرگ به طمع بزرگ شدن و چند شعبه شدن کارخونه داروسازی خواست که با منصور خان.....

پدر ماندانا.....اون موقع ماندانا خیلی بچه بود.....

الان شنیدم که قبلا نامزد ارسلان بوده.....

و چقدر متأسف شدم که حتی با وجود همه اتفاقات بدی که افتاده، باز هم آقابزرگ دست از رفاقت و شراکت کورکورانه اش برنداشته و ارسلان رو هم درگیر منصور خان کرده.....

-میدونم ماما.....برای همین میگم الان وقتش نیست....

یکی از دلایلم همین رابطه گذشته ارسلان و مانداناست.....

اگه کوچکترین چیزی الان رو بشه، مطمئنا مامانم میشیم.....

اونم فقط و فقط بخاطر همین رابطه ای که در گذشته بوده.....

برای همین زمان نیاز داریم.....

برای کمی رفع و رجوع این رابطه که با وجود پارسا چند برابر توی چشم میزنه.....

-میدونم عزیزم.....

این رو میدونم که منصورخان هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنه.....

واینکه دخترش رو کنار ارسلان گذاشته اصلا خوب نیست.....

متاسفانه این مرد خوب بلده مهره های شطرنجش رو چطور بچینه.....

آهی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم.....

-برگردیم گذشته رو مرور کنیم؟

-اوهوم....

-افسوس خوردن چاره کار نیست دخترکم.....

باید قوی و محکم پای خانوادت بایستی و اگه.....

اگه قوی نباشی....اگه راسخ نباشی مثل من میشی.....

اگه کوچکتترین لنگی بزنی یه عمر حسرت دیدن پسرت رو داری.....

یه عمر حسرت دیدن عشقت باهاته.....

یه عمر اشتباهاتت رو زیرو رو میکنی.....

-شماقوی بودید؟

-اگه قوی بودم میتونستم از خانوادم محافظت کنم....

اما نتونستم.....

نتونستم که اون ها هنوز هم توی این خانواده نفوذ دارند

نگرانم دخترکم.....

ومن فقط میتونستم باسر تاییدکنم....

چطور میتونستم به مادرم بگم منی که توی بطن این ماجرا هستم از همه بیشتر نگرانم.....

منی که نمیدونم تا چه حد میتونم قوی باشم.....

تا کجا میتونم پیش برم.....

-کارخونه تبدیل به کارخونه ها شد....

آزمایشگاه تبدیل به آزمایشگاه های بزرگ شد.....

شرکت پخش دارو تبدیل به شرکت ها شد.....باشعبه شهرهای مختلف.....

آقابزرگ خوشحال از کسب مال بیشتر بدون در نظر گرفتن همه ی ما.....

بیشترین فشار رو امیر اصلان به دوش داشت.....

امیر اردلان بیشتر کارهای حسابداری رو به عهده داشت.....

همیشه ساکت ترین عضو مامیر اردلان بود.....

بعد از اون سروش.....

سروش توی همه ی ماجرا ساکت شد تا بچه ها و زنش رو داشته باشه.....

هیچ چیز به اندازه نیاوش و ناهید برایش مهم نبود.....

حتی وقتی فهمید هم کنار کشید.....حق داشت، نمیخواست زندگیش به هم بریزه.....ماهم میخواستیم یه نفرمون حداقل در امنیت باشه

اما مدارکی رو باخودش داشته باشه.....

اولین چیزی که مارو متوجه کرد اختلاف های دارویی بود که توی حسابداری و انبار پیش اومده بود

امیر اردلان متوجهش شده بود.....

یه قرار گذاشتیم آلاچیق حیاط پشتی عمارت.....

اون موقع دوتا کامیون از انبار خارج شده بود.....

یه شب که اردلان برای برداشتن صورت جلسه ای که برای فردا آماده کرده بود وتوی کارخونه جاش گذاشته بوده به کارخونه میره.....

اونجا متوجه میشه که 2 تا کامیون از کارخونه خارج میشه.....

2 تا کامیونی که مربوط به کارخونه نبودند.....

اون روز قرار بوده یه کامیون ساعت 7 عصر از کارخونه خارج بشه.....

اما اون دوتا کامیون ساعت 11 شب خارج شده بودند.....

اول اردلان هم شک کرده بود اما فردا با بررسی بیشتر متوجه شده بود.....

از مواد اولیه کم شده بود و دارو وارد انبار شده بود اما از موجودی انبار اون چیزی که گفته بودند از انبار خارج نشده بود.....

علنا مثل این بود که دارویی تولید نشده بود اما از مواد اولیه کم شده بود.....

یه جای کار می لنگید..... بد هم میلنگید.....

افتادیم دنبال دلیلش.....

هرکدوم توی یه بخش دنبال سرنخ.....

امیر اصلان توی مدارکش برای ورود و خروج.....

امیر اردلان توی حساب و کتابها.....

من و سروش توی آزمایشگاه ها و خط تولید کارخونه.....

سینا با ما نبود..... من نمیخواستم درگیر بشه.....

اون دنبال کارها و شرکت های خودش بود.....

اشتباه هم همین بود..... اینکه نخواستم سینادرگیر بشه.....

بارها پرسید اتفاقی افتاده و من فقط سکوت کردم....

شاید اگه پدرت اطلاع داشت،هیچوقت به اون سفر نمیرفت و من تنها نمیشدم و میتونستیم از شما بیشتر مراقبت کنم.....

مامان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

اشتباه ما اونجا شروع شد که این موضوع و مدارک رو با آقابزرگ درمیان گذاشتیم.....

امیر اصلان میخواست پدرش در جریان باشه و شاید راه حلی داشته باشه....

مدارکی که داشتیم رو روی میز گذاشتیم و همه چیز رو برای آقابزرگ توضیح دادیم

دومین اشتباه رو آقابزرگ انجام داد.....اونم با رو کردن همه ی اون سندها و مدارک برای منصورخان.....

البته آقابزرگ هم نظرات خودش رو داشت.....

منصورخان شریک آقابزرگ بود و البته منی که با سهم الارث پدرم که پیش آقابزرگ بود شریک شده بودم و سروش و سینایی که با

سهم الارث پدری و به خواسته آقابزرگ شریک بودند.....

شریک بودم....شراکتی که هیچوقت نخواستم اما آقابزرگ خواسته بودبه قول خودش بزرگتری کرده بود.....

آخ از این بزرگتری ها دخترکم.....

بزرگتری هایی که کوچکتی هم به حساب نمی شدند و فقط و فقط دودمان به باد میدن.....

از اونجا همه چیز به هم ریخت.....

تهدیدهای پشت سرهم.....

اول از همه هم شاهرگمون رو مورد هدف قرار دادند.....

میدونستند از پس هرکدوم از ما بر بیان از پس امیر اصلان نه.....

و در اصل همه میدونستند که امیر اصلان نفوذ زیادی روی آقابزرگ داره.....

امیر اصلان برای من برادر بود.....

اون زمان ارسلان 10 ساله بود.....امیر اصلان فقط 33 سال سن داشت

روابط خیلی نزدیکی داشتند.....

من دیدم نابودی ارسلان 10 ساله رو.....

بانبود پدر.....باییرون روندن خواهرش.....

همه اون رو شوم و نحس میدونستند.....یه دخترک 5-6 ساله که فقط پدرش رو داشت و حمایت های زیر پوستی برادرش رو.....

-چراشوم و نحس؟.....من اون رو خونه عمه مهربان دیدم.....

دختر فوق العاده ایه مامان.....

زیبا و خوش سر و زبون.....

مامان سری تکون داد.....

-مطمئنا از نگه داری عمه مهربانه.....

الی بعد از فوت امیر اصلان و رفتارهای ماهرخ مادر ارسلان نمیتونست حرف بزنه.....تا چند ماه و بعد از اون با لکنت شدید.....

یه روز که توی کارخونه مشغول بودیم،با امیر اصلان تماس گرفتند و گفتند که الی توی پارک از پله ها افتاده و بردنش بیمارستان

.....اون موقع تازه بر اش پرستار گرفته بود.....با عجله از کارخونه بیرون رفت.....

بابغضی نالید:

-رفت و دیگه ندیدمش.....دخترک محبوب پدر دیگه پدرش رو ندید.....

اصلان عاشق سارا بود.....مادر الی.....وبعد از اون عاشق الی.....

خیلی از شب ها رو توی اتاق الی میخوابید و این نفرت ماهرخ رو بیشتر میکرد.....

اما مگه جرات داشت به الی بالای چشمت ابرو بگه.....

اون روز یه کامیون با سرعت به ماشین اصلان کوبیده بود.....

اون روز الی و پرستارش اصلا بیرون نرفته بودند.....

اونا توی باغ بودند.....

یه شبه و بعد از 9ماه باغ دوباره دوباره تبدیل به عزاخونه شد.....

درد داشت.....مردن اصلان زیادی درد داشت.....من با برادرم خداحافظی نکرده بودم.....

وقتی گفت چرا داره میره بیرون،یه دختر ذلیل بهش بستم و اون یه اخم تحویل داد.....

ومن یه بوسه روی لپش کاشتم.....

تصویری که تا سالها طعمش رو داشتم.....

آخرین هام.....

آخرین خاطرات خانوادم.....

بعدها تهدیدها به سمت من و اردلان نشونه رفت.....

والبته سروش.....

سروش عقب کشید اما من و اردلان نه.....

ما برادرمون رو از دست داده بودیم.....نمیتونستیم عقب بکشیم.....

امیر اردلان تا پای مرگ رفت.....

اونم به واسطه سمی که توی چابیش ریخته بودند.....

بعد از اون نخواست خانوادش هم در خطر باشند.....

نخواست خون برادرش پایمال بشه.....

به ظاهر کنار کشید.....

خودش چو انداخت با منشیش فرار کرده.....

حق الارش رو از آقابزرگ گرفت و رفت.....

اما این ها ظاهر بود.....

چیزهایی که من بعدها فهمیدم..... بعدی که خیلی دیر شده بود....

فقط من مونده بودم که فرید سراغم اومد.....

اردلان گفته بود کنار بکش..... ولی نمیتونستم.....

نه بخاطر داروها..... حالا مرگ اصلان بیشتر برام درد داشت و میخواستم عاملش رو به مجازاتش برسونم.....

پدرت باید برای شرکت جدیدش یه سفر میرفت که منم ازش استقبال کردم....

نمیخواستم وسط این مشکلات باشه..... میترسیدم بلایی سرش بیاد....

پدرت عشقم بود..... نمیخواستم آسیب ببینه.....

اما بزرگترین صدمه رو بهش زدم..... با دور کردن تو.....

من خوب میدونم وقتی اتفاقاتی رو که تحمل کردی رو شنیده چقدر عذاب کشیده.....

من برق چشمات رو وقت دیدن الی و یاس حس میکردم.....

-بابا بیشتر از نبود شما عذاب کشیده.....

از خانواده ای که در رویاهاش داشته اما از هم پاشیده.....

سکوت میکنم.....

درد مادرم سنگین تر از آن بود که من بتوانم تسکینی برایش باشم.....

این زخم ها زمان میخواستن و عشق برای ترمیم.....

-حالم خوب نبود... دکتر و بعد هم آزمایشگاه.....

چند روز بعد بازهم با بی بی رفتیم برای جواب..... چون نمیخواستیم کسی بفهمه بدون راننده میرفتیم.....

اون روز حالم از همیشه بدتر بود

بخاطر اتفاقاتی که افتاده بود عروسی من و پدرت عقب افتاده بود

اون موقع مثل الان نبود....شرایط فرق میکرد.....

پدرت یکماه بود سفررفته بود.....

خیلی کم باهم در ارتباط بودیم و من نمیتونستم از این موضوع مطلعش کنم.....

فرید با بهانه رفاقت با سروش و سینا جلو اومد.....

اون روز بیرون آزمایشگاه با ما برخورد کرد.....

برخوردی که میگفت اتفاقیه و نبود.....

متوجه موضوع شده بود

بعد از اون روزمدارکی مبنی بر حاملگی من و اینکه بچه ام 2هفته داره برای آقا بزرگ فرستادن

بچه من یکماه بود اما اون مدارک که از معتبرترین آزمایشگاه تهران بود و شهادت راننده مبنی بر اینکه منو به اون آزمایشگاه برده خیانت من به سینا... کسی که عشقم بود رو ثابت میکرد.....

پیدا شدن نامه های پدرت که همگی بدون نام بودند و مربوط به همون دوران عشق پنهانیمون توسط خدمتکار کار رو خرابتر کرد و دیگه هیچکس حرفم رو باور نکرد.....

آقابرگمن رو از ملک شخصی خودم بیرون انداخت.....

وبقیه ماجرا رو هم که میدونی..... مطمئنا باید دفترچه رو خونده باشی؟

-خوندم.....

-رفتن به باغ فرید که از نظر خودش امنیت داشت..... زندانی شدنمون.....

قرارهای پنهانی من با وکیل که یاوررضا ترتیبش رو داده بود.....

به نام زدن همه چیز به نام شما دوتا و سندی که برای فرید ثابت میکرد من نیمی از اموالم رو به خیریه بخشیدم که در اصل به نام سالار شده بود ونیمی که به نام تو بود و برای ساکت نگه داشتن فرید بود.....

که اگر این اموال نبود تو رو میکشت.....

گفته بودم اگه تو قبل از بیست سالگی اتفاقی برات بیفته اموال تو هم تحت تصرف خیریه در میاد.....

متاسف شده بودم که بی بی فقط تونسته یکیتون رو نجات بده اما همون هم غنیمت بود توی اون جنگ نابرابر.....

بعد هم جداکردن تو و بی بی گل از من.....

-چی شده که این بلا سرتون اومد مامان؟

-فرار کردم از باغ تا بتونم تو رو نجات بدم.....

میخواستم سراغ پدرت برم....

اما نتونستم.....

فرید فهمید و من رو با ماشینش زیر گرفت.....

من میمردم هم کسی متوجه جنایتش نمیشد.....

چندین ماه درد طاقت فرسایی رو تحمل کردم.....وبعد هم من رو بدون درمان برای پاهام که دکتر میگفت اگه تهران برم حدود 70درصد احتمال بهبود دارم به خونه باغ برد و توی اتاق شیشه ای زندونی کرد.....

اومدن ملیحه معجزه بود.....

و از خدا ممنونم برای فرستادنش.....

همه ی این 20سال رو از پنجره به بیرون زل زدم و منتظر بودم.....

میدونستم بی بی واقعیت رو به شما یا سینا میرسونه.....

و من فقط منتظر بودم یه بار دیگه شماها رو ببینم.....

خداروشکر که دیدمتون.....

-نتونست خودش بگه اما کلی رد و نشون برام گذاشته بود که از روی اونها تونستم پیدات کنم مامان.....

وچقدر متاسف بودم برای نبودنش.....

حالا میدونستم مبارزه بااین دسته خلافاکار چقدر آماذگی میخواد.....

چقدر تلاش میخواد.....

که نقطه ضعف هات برای از بین بردنت استفاده میکنند....

و آیا من میتونستم آمادشم برای این جنگ.....برای دفاع از خانوادم.....عشقم.....آبروم.....

داستان ما یه آقابزرگ داره.....

آقابزرگی که با همه خوبی هاش....با همه تدبیرهاش....با همه بزرگ منشی هاش،اشتباهاتی هم داشته....

اشتباهاتی که آثارش هنوز هم موندگاره.....

بعضی از اشتباهات.....بعضی از گناهانمون اونقدر شاخ و برگ داره که تا سالهای سال جواب اشتباهاتمون رو نسل های بعدی

میدن.....آدم های اطرافمون.....

آقابزرگ داستانمون 2 تا رفیق داره.....

سعید راد و حاج محمدصولتی.....

آقابزرگ دوتاهمسر داره.....مریم بانو و صنم بانو

دوتا پسر داشته و یه دختر

امیر اصلان سپهر تاج امیر سالاری و امیر اردلان سپهر تاج امیر سالاری.....وناھید سپهر تاج امیر سالاری.....

وخواهرای آقابزرگ مهتاج بانو که شاید اشتباهات و بدی هاش پیشی میگیره از خوبی و درستی

و مهر بانو.....مهر بانویی که مهر میده مهر میگیره.....

سعید راد دوتا پسر داره.....

سیناراد و سروش راد.....

واما حاج محمد صولتی.....

یه دختر داره.....مهر سا صولتی.....

امیر اصلان سپهر تاج امیر سالاری دوتا همسر داشته.....

یکی دائم و یکی صیغه ای و البته عاشق زن صیغه ایش بوده....

ماهرخ زن دائم و مادر امیر ارسلان....

سارا زن صیغه ای و مادر السا.....

امیر اردلان سپهر تاج امیر سالاری همسرش یلدا که دوتا فرزند دارند.....

یاشارقانون مدار و یاسمین.....

سروش راد با ناهید سپهر تاج امیرسالاری ازدواج کرده

مردی که عاشقانه همسرش رو میپرسته و از همه چیز برای در کنارش بودن گذشته.....حتی وجدانش.....

دو فرزند دارند.....نیاز سربه هوا و نیاوش عاشق

سینا راد که با عشقی بزرگ با مهرسا صولتی ازدواج میکنه.....

عشقی که جدایی داره.....

اما یه دوقلو دارند.....سالار و ستایش.....

مهرسا یه دایه داشته به نام بی بی گل نسا که باشوهرش عموحسین و پسرش رضا(یاوررضا)زندگی میکردند.....

امیر پارسا پسر امیر ارسلان که مادرش ماندانا و دختر منصورخان هست.

فرید کسی که مهرسا رو دزدیده وستایش رو مخفی کرده و پسرش فرهاد شایسته.....ومادر فرهاد که سالها پیش فوت شده محبوبه

نیک تاج

کسی دیگه ای هم مونده؟؟؟؟

من که کس دیگه ای به ذهنم نیومد.....

5سال بعد-هواپیما

نگاهم رو به مسافرها دوختم که همگی باشوق و ذوق در حال پیاده شدن بودند.....

ساعت 5صبح و این همه هیجان.....

پوزخندی روی لبم نشست.....

من هم هیجان داشتم اما برای شروع بازی که حالا براش آماده بودم.....

نگاهم توی سالن چرخید.....

برای پیدا کردن مردی که 5سال ازدور همراهم بوده....

نگاهم که روی قیافه آشنایی چرخید اخمام درهم پیچید.....

گفته بودم نمیخوام در خطر بیفتند.....

وقتی همه ی سهم کارخونه های داروسازی و شرکت های پخش رو به نام خودم،ارسلان و سالار زدم برای این بود که نگاه منصورخان

و گروهش رو از اونها بردارم.....

اما انگار این دختر نمیخواه بفهمه چه خطری در کمینشه.....

-خوش اومدی ستایش.....

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه.....

-حرف توی گوشش نمیره که.....

غیرممکن بود بتونم لبخند روی لبم رو محو کنم.....

-الی؟

دستاش که دور کمرم پیچید.....دستام که روی کمرش لیز خورد.....

فهمیدم دلتنگی خیلی ها باهام هست.....

-خوش اومدی.....میترسیدم دیربرسی

حرف من به اندازه حرف تو خریدار نداره.....نمیتونستم کمکشون کنم

ممنون که اومدی.....

در سکوت محکم در آغوشم فشردمش.....

شاید کسی که بیشتر از همه ی ماضربه دیده بود همین دختر بود.....

کسی که شش ماه بعد از رفتنم اومد گفت میخواد همراه باشه.....گفت اونم از اون آدم ها چیزهایی داره.....

چیزهایی میدونه که شاید به دردم بخوره.....

ومن مگه میتونستم نه بگم به خواهش هاش.....به نگاه دردمندش.....

از آغوشش جداشدم.....

-چی میشد منم مثل الی جونت بغل میکردی و جواب خوش آمدم رو میدادی؟

-به حرفم گوش نمیدی.....

من نمیخواهم توی خطر باشی یاس....

-منم خطر رو دوست ندارم.....ولی میخوام بهتون کمک کنم.....

بدون حرفی گفتم:

-امین کجاست؟

-سلام خانم.....

خوش اومدید.....

-مطمئنم گفته بودم تنها بیای؟ یا شاید من اشتباه میکنم.....

-اون دررفت.....ماگانگستری تعقیبش کردیم ببینیم چه ساعتی میرسی.....

سری به تاسف تکون دادم.....

-بهبتره برگردید خونه.....من 7صبح به قرار مهم دارم.....

قدمی جلو گذاشتم که بازوم از پشت کشیده شد.....

-ستایش؟

نگاهم رو به چشمای پراز استرس و تشویشش کشوندم.....

-میاریشون مگه نه؟

یاشار 5روزه نخوابیده.....کار بقیه گریست.....

پارسا... پارسا یه هفته است درست غذا نخورده.....

دستاش رو گرفتم و با اطمینان فشردم.....

-مطمئن باش بعد از 5 سال دست خالی برنگشتم.....

صبحانه رو قول نمیدم..... اما نهار امروز رو باهم میخوریم....

برگشتی به خاله گل بگو یه نهار مخصوص بپزه.....

اشک توی چشماش حلقه زده بود.....

سری که به تایید تکون داد..... دستاش رو رها کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم.....

به سمت راهی میرفتم که از قبل همه چیز رو براش آماده کرده بودم.....

حالا که اونهامیخواستن پای ارسال و سالار رو به بازی کثیفشون بکشند، من هم باید بازیم رو شروع میکردم.....

حالا دیگه وقت بازی بود.....

منتظر باش منصورخان.....

من برگشتم.....

نگاهم روی سردر ساختمان ثابت شد.....

ستاد مبارزه با مواد مخدر.....

پوزخندی روی لبم نشست.....

-ارسلا و سالار اینجان؟

الی -نمیدونیم....

نگاهم رو روی صورت درهم‌الی وابروه‌های گره‌خورده امین چرخوندم....

-نمیدونید؟

پس اون شایان احمق چکار میکرده؟

در جلو که باز شد و شایان توی ماشین نشست نگاه خشمگینم روی صورتش نشست.....

شایان-شایان احمق مدارک رو آماده میکرده....

این پرونده سریه....کسی نمیدونه اونا کجاهستند.....

فقط سه نفر مسئول این پرونده هستند.....

سردار فروزان....سرهنگ معینی....سرگرد فتوحی.....

-پس اون خبرنگارهایی که پشت در عمارت صف کشیدند از کجا بو بردند؟

شایان-یه نفر میخواست همه بفهمند.....

-احتمالا اون یه نفر که منصورخان نبوده؟

شایان-خود پست فطرتشه.....

پوزخندی زدم وگفتم:

-پس گور خودش رو بادستای خودش کند.....

امین-یه همچین چیزهایی.....

-مدارک؟

شایان-توی این پاکته.....همه اون چیزهایی که ایمیل کردم هست.....

مطمئن باش نمیتونند نگهشون دارند.....

-اما هنوزم مزنونند.....

شایان-فقط اونا نه.....تو هم بابر گشتنت مزنونی.....

-مزنون بودن مهم نیست.....

شایان-موضوع مواد مخدر نیست.....مدارکی که پلیس داره وارد کردن خونهای آلوده و قاچاق اعضای بدن و قاچاقه دختره.....

ردش رو از کارخونه شما گرفتند.....

الی-ومنصورخان هم به دلیل کهولت سن و دادن وکالت کاری به وکیل کچلش تبرئه است.....کچل بی خاصیت.....

شایان-الی خانم بخوای اینجوری حرص بخوری پیر میشیا.....

الی-شایان.....

امین-سرهنک اومد.....داره میره داخل.....

با این حرف امین بحث همیشگی الی و شایان خاتمه یافت.....

-خوبه.....معلومه وظیفه شناس و مقرراتیه....هنوز به ربع تا قرارمون مونده

شایان-میخوای باهات پیام؟

ابروهام رو بالا دادم و با لبخندی مضحک بهش لبخند زدم:

-واقعا...دوست داری بیای؟

میخواهی بیابرم یه سلامی هم به مافوق قدیمت عرض کن.....

اونقدر اسمم رو محکم و با حرص گفت که ترجیح دادم لبخند مضحک رو از لبام پاک کنم.....

اصلا نمیخوام گذشتش رو به یادش بیارم.....

نمیخوام خوب بودنش رو زیر سوال ببرم.....که خوب بودنش توی 4سال ثابت شده ست

پاکت رو توی دستم فشردم و نگاه گذرای روی سپیدی با وسعتش انداختم.....

-مراقب همه چیز باش.....امشب بهت سر میزنم شایان.....

سری به تایید تکون داد.....

دستگیره رو توی دستم فشردم و در رو باز کردم.....

هم زمان با پیاده شدنم،صدای موفق باشی الی توی گوشم نشست.....

موفق میشم.....باید موفق بشم.....

قدم های محکم رو پشت سر سرباز محکمتر کردم.....

پنج سال از ستایش با قدم های لرزونش گذشته بود.....پنج سال پیش عجیب قدم هام لرزون بود.....

همون زمانی که باقدم های لرزون رفتم تا از فرید شکایت کنم....که شکایت نکرده پشیمون شدم.....

که دل ندادم به شکایتی که همه محق میدونستند....ومن....من نمیخواستم یه دردسر دیگه رو.....

که نمیخواستم منصورخان با شدت بیشتری خراب بشه به سر خانواده تازه بند خوردم.....

که اگه دوباره بشکنه.....دیگه بند خور نمیشه.....دیگه سرپا نمیشه

امروز اما لرزون نبود قدم هام.....محکم بود.....محکم تر از همیشه.....

برای نجات همون خانواده بند زده محکم شده بود قدم هام.....که این بار نشکنه...که این بار جدانشه از هم.....

سرباز گفته بود سرهنگ منتظر شماست.....

سرباز گفته بود سرهنگ تاکید کرده به راهنماییتون.....

سرباز گفته بود سرهنگ اجازه ورود داده.....

که من پوزخند زده بودم.....

سرهنگ خواسته بود اسکورت شوم تا مجرمی که با پای خودش می آید فرار نکند.....

که من متهم ردیف سوم پرونده بزرگش بودم.....

پرونده ای که او را شاید و فقط شاید از سرهنگی به سرداری میرساند.....

و این شاید عجیب پررنگ میزد در نظرم.....

در اتاق که توسط سرباز باز شد.....

اجازه ورود که داده شد.....

سرباز که کنار رفت و قدم محکم تری توی اتاق برداشتم مردی با موهای جو گندمی، اندامی ورزیده بودو چهره ای جدی و تا حدی

اخم آلود جلوی چشمانم ظاهر شد.....

سعی کردم صدام تا حد چهره جدی مرد روبروم محکم باشه.....

-راد هستم سرهنگ.....ستایش راد.....

نگاهم که روی مرد جوون گوشه ی اتاق نشست پوزخند دوباره ظاهر شد....

پس جمعشون و جمع بود.....سرگرد فتوحی هم آمده بود.....

کسی که به اصطلاح رفیق ارسلان بود.....

که همه ی بازداشت بودن یه هفته ای ارسلان از گور همین به اصطلاح دوست بلند میشد.....

محکم تر از جمله قبل و با همون پوزخند حک شده گفتم:

-فکر کنم گفته بودم میخوام با سرهنگ معینی ملاقات داشته باشم.....نه سرگرد فتوحی؟

-ایشون دوست جناب سپهر تاج و البته مسئول پرونده هستند.....

گفته بودید درباره پرونده صحبت میکنید.....

پوزخند همچنان باقی بود.....

-ایشون دوستیاشون رو قبلا به جا آوردند.....

با تعارف سرهنگ روی مبل نشستم.....

بدون توجه به فتوحی که حالا فهمیده بود شمشیرم برایش غلاف شده و درسکوت کامل به سر میبرد گفتم:

-میتونم بینمشون؟

-امکانش نیست.....متاسفانه

-حتی اگه مدارک برای آزادیاشون آورده باشم.....

مدارکی تا حدی تبرئشون میکنه و مطمئنا باید از بازداشت خارج بشن.....

-اون مدارک رو میتونم بینم خانم راد؟

-البته.....

پاکت با وسعت سپیدی که حالا کمی و فقط کمی چروکیدگی داشت رو روی میز گذاشتم.....

سرهنگ نگاه از من گرفت و در پاکت رو محکم گشود.....

بادیدن CD، تعدادی عکس و برگهایی که کپی تک تکشان را خودم زیرو رو کرده بودم و قسمت به قسمت را شایان بعد از بررسی خط

قرمز کشیده بود تا توجه جلب کند.....تا تبرئه کند مردان زندگیم را.....خانواده ام را.....

-فکر میکردم خارج از ایران هستید؟ اما این مدارک و حضورتون؟

-من روابط خودم رو دارم جناب سرهنگ.....

کافی بود نبود.....من روابط خودم را داشتم....آدم های خودم را....همانهایی که هرکدام برای همراه شدنم دلیلی داشتند.....

-سالار راد و امیر ارسلان سپهر تاج محکم گفتند شما ایران نیستید و اصلا نمیخوان شمارو درگیر کنند.....

حضورتون رو اینجا با این مدارک چی تعبیر کنم خانم راد؟

-چه اونها بخوان و چه نخوان من با بیشترین سهم درگیر هستم.....

اما دلیل مهم تری دارم برای اومدنم.....اون هم وجود برادر دوقلوم و شوهرم در بازداشتگاه هست.....والبته خطری که تهدیدشون میکنه.....

کلمه شوهرم شیرینی داشت.....شیرینی که دل ضعفه ام راز گرسنگی برطرف میکرد و حجم انرژی به وجودم سرازیر میکرد.....

-شوهرتون؟

نگاهم روی فتوحی نشست.....ومحکم و جدی گفتم:

-بله....شوهرم.....امیر ارسلان سپهر تاج امیر سالاری

اسمش هم شیرین بود.....نبود.....از همان شیرینی هایی که آنقدر زیاده که قندخونت را تا حد مرگ بالا میبرند.....

سرهنگ سری تکان داد و چشم غره ای از ندانستن این مسئله به فتوحی رفت.....

-به خاطر مدارکی که تاحدودی قابل قبول هست اما بازم نیاز به بررسی داره میتونید چند دقیقه بینیتشون

سرگرد هر دو رو بیار اتاق 3.....

تشکر آرومی کردم و بیشتر در مبل فرو رفتم.....

دل تنگشان بودم.....

دل تنگ عزیزانم..... دل تنگ برادری که یک سالی میشد ندیدم اما صدایش را گاهی شنیده بودم و ارسلائی که چهارسال ندیدم و

فقط گاهی عکسش را کنار عکس های فرستاده پارسا دیده بودم.....

اما تعریف کارهایش را هر چند روز یکبار از پسر کم شنیده بودم.....

پسر کم شیرینم که مرا مامان میخواند..... بلند و رسا مامان میخواند و من دلم ضعف میرفت برای مامان خواندنش.....

برای شیرین زبانی هایش.....

باراهنمایی سرباز پشت در ایستادم.....

پشت در اتاق 3.....

اتاقی که مردهای زندگی رو با خودش داشت.....

سری برای سرباز تکون دادم..... نمیخواستم بیشتر از این همراه بشه.....

به اندازه کافی توی اون اتاق دوربین و میکروفن هست..... دیگه چه نیاز به سرباز.....

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آهسته پایین کشیدم.....

باورودم نگاهم روی چشمای بسته ارسلائی و سر روی میز سالار نشست.....

صدای کلافه ارسلائی که توی اتاق پیچید به نگاهم رنگ غم پاشید.....

-کافیه فرهاد..... دارم به غلط کردن میفتم که از و به اصطلاح رفیق کمک خواستم

رفاقت روبه جا آوردی.....

لبخند آرومی به لب آوردم..... حداقل نظرمون درباره جوجه سرگرده یکیه.....

-اتفاقا منم یه ربع پیش گفتم رفاقت رو برات بجا آورده.....

سر سالار از روی میز بلند شد.. و ارسلان از جا پری و هردو با فریاد و هم زمان گفتند:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

اونقدر هماهنگ این جمله رو گفتند که من یاد گروه سرود اول دبستانم انداختند.....

-خوب بود..... من رو یاد گروه سرود مدرسه انداختید.... کارتون خوب بوده...

در ضمن غلط رو شماها کردید که به اون جوجه سرگرد اعتماد کردید و خودتون رو توی دردسر انداختید.....

خداییش اگه میدونستم اینقدر ازم استقبال میکنید به خودم زحمت نمیدادم از زندگی لذت بخشم بزمن پیام که شمارو نجات بدم و پرونده بدم دست سرهنگ که تبرئه بشید...

-نباید میومدی ستایش.... توهم درگیر میشی

-من درگیر هستم ارسلان..... وقتی تو درگیری.... وقتی سالار درگیره.....

مدارک رو تحویل دادم، امروز نهار رو باهم میخوریم

-به این سادگی ها هم نیست.....

-مدارک من محکمه ارسلان..... نگران نباش. بهم اعتماد کن.....

لبخندی زدم.... میخواستم فاصله بگیرم.... اینجا جای حرف زدن نبود.....

جایی که هر سه کنترل میشیم چون متهمیم.....

آروم گفتم:

-حالا نمیخواید بهم خوش آمد بگید.....

از آغوش پرمهر برادرم که بیرون اومدم.....نگاه ارسلان رو متوجه خودم دیدم قدمی به سمتش برداشتم
توی آغوشش که جاگرفتم..دستاش که دورم حلقه شد،فهمیدم وسعت دلتنگیم بیشتر از اون چیزیه که فکرشو میکردم.....

-نباید میومدی.....نباید خودتو در خطر مینداختی.....

-گفته بودم وقتی میام که بتونم کمکت کنم.....گفته بودم وقتی میام که بتونم پشتت وایسم.....

حالا وقتش بود.....

-گفته بودی و من متاسفم که باور نکردم.....

ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگاه کرد.....با چشمایی که جنگل سبزش توی دریایی از خون شناور بود.....

سخت گذشته بود به مردم.....بد گذشته بود.....

ومن توی ذهنم فقط برای اون جوجه سرگرد نقشه میکشید.....بدحالی ازت میگیرم سرگرد دوزاری.....

-اومدی که بمونی مگه نه؟

-اوهوم.....

صدای در که اومد جمله بعدی ارسلان توی دلش موند و به زبون جاری نشد.....

-وقتتون تمومه خانم راد.....

دست ارسلان رو فشردم و آروم گفتم:

-امشب حرف میزنیم.....

قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

-میثم رو میفرستم دنبالتون.....

ارسلان و سالار با قیافه های اصلاح نشده اما کمی از بدو ورودم آروم شده سری تکون دادند.....

ومن به سمت خونه پرواز کردم.....

برای دیدن خانوادم.....و برای دیدن پسرک نازم.....

نگاهم رو روی لبای کوچیک و قرمزش چرخوندم.....

چشمای کشیده و نازش بسته بود.....

بسته بود اما رد اشک هاش هنوز هم روی صورتش نمایان بود.....

صورت کوچیک و دوست داشتنیش.....

-دیروز از حرف های الی خانم و یاسمین خانم فهمیده بود دارید میاید

تمام دیشب رو روی بالکن منتظر تون بود و نمیخواهید.....

صبح وقتی یاسمین خانم تنها اومدند،اونقدر گریه کرد که خوابش برد....

تموم این هفته رو ناآروم بوده.....

آقا پارسا خیلی به ارسلان خان و سالار خان وابسته اند.....

والبتنه شما.....

این هفته نتونستیم با شما در تماس باشیم.....

-میدونم.....

میرم یه دوش بگیرم و استراحت کنم

اگه بیدار شد بفرستش پیشم.....دلتنگشم.....

سری به نشونه مثبت تکون داد و من چقد ممنونش بودم برای تقسیم مادرانه هاش.....مادرانه هایی که تقسیم میکرد بین پارسا و

نازینش.....

نازینی که حاصل عشق بود.....

نگین همونقدر که مادر خوبی بود، زن خوبی هم بود.....

اونقدر خوب که امین دل داده بود به عاشقانه هاش.....

ومن چقدر خوشحال بودم برای با هم بودنشون.....برای داشتنشون.....

باصدای شلوغی بیرون چشمام رو باز کردم.....

-یعنی راست راستکی مامانم اومده؟

-آره عزیز کم.....مامان اومده.....شما خواب بودی

کلی پیشت نشستند، بعدم رفتند یه کم استراحت کنند.....

-الان میخوام برم مامانمو ببینم....

-اما مامان داره استراحت میکنه پسرم.....

-اما منم میخوام مامانمو بیدار کنم.....

لبخندی که روی صورتم نشسته بود غیرممکن بود جمع بشه.....

دررو آروم باز کردم و بیرون رفتم.....

پشت به من ایستاده بود.....

-کی میخواد مامانشو بیدارکنه؟

باهیجان به سمتم برگشت و بافریاد پرشوقی گفت:

-ماااااان

-جان مامان؟

روی دو پانشستم و دستام رو باز کردم.....

توی آغوشم که فرورفت..... دستاش که دور گردنم پیچید..... نفسش که توی گوشم طنین انداخت..... حس کردم دنیا رو دارم.....

ومن توی این لحظه خدارو نزدیکم داشتم

ودنیا با همه خوبی هاش توی آغوشم بود.....

وتوی این لحظه چی کم داشتم؟

-مامان؟

-جون مامان؟

-بابام رو اون آقا پلیسه بلد (برد).....

همونی که میومد اینجا.....دایی جونم میگفت دوستشونه.....

اما اون بابام لو بلد(اما اون بابام رو برد).....

اومد پالک.....من و بابایی لفته بودیم پالک.....(اومد پارک.....من و بابایی رفته بودیم پارک)

اومد من و بابا رو بلد(برد) یه جایی.....

کلی تلسیدم.....بابا دعوا میکرد.....(کلی ترسیدم.....بابا دعوا میکرد.....)

)

بعد عمو امین و میثم اومدن.....

بابغض گفت:

-دایی جونم پیش پلیس ها بود.....

نسرین جون میده پلیس آدم بدها رو میدیلن تا دیده اذیت نتنن.....پس چرا اونا بابا و دایی جونم رو گلقتن؟ (نسرین جون میگه پلیس

آدم بدها رومیگیرن تا دیگه اذیت نکنن.....پس چرا اونا بابا و دایی جونم رو گرفتن؟)

میدونستم نسرین مربی مهدشه.....

مربی که من هم باهاش آشنا بودم چون خواسته بود با منی حرف بزنه که گفتن هرروزه از من ورد زبون پسرک شیرینمه.....

نفس عمیقی کشیدم همونجور که دستام حلقه تنش بود و سرش روی سینم گفتم:

-نسرین جون یادش رفته بگه پلیس ها هم بعضی وقت ها اشتباه میکنند

پلیس ها اشتباه کردن مامانی.....

-اما بابام هفت تا روزه نیومده.....

همشون میدانن بابا السلان لفته مسافت.....ولی من میدونم بابایی پیش آقا پلیساس.....

اونا فک میتنن من اوچولوام.....ولی خودت دفتی من ملد شدم....ملد مامان
 (همشون میگن بابا ارسلان رفته مسافرت.....ولی من میدونم بابایی پیش آقا پلیساس
 اونا فکر میکنن من کوچولوم.....ولی خودت گفتم م مرد شدم.....مرد مامان)

توی آغوشم بیشتر فشردمش و گفتم:

-معلومه تو مرد مامانی عزیزم.....

حالا من یه قولی به پسر بدم؟

-چه قولی؟

-قول میدم نهار امروز ظهر رو با بابا ارسلان و دایی جوننت بخوریم.....

به بی بی گل هم گفتم برامون نهار خوشمزه بپزه تا بابایی و دایی بیان

-لاسی لاسی؟؟؟(راستی راستی؟؟؟)

-آره گل پسر.....

از توی بغلم پایین پرید و با شادی گفت:

-هوللاااااااا.....آشگتم مامانی جونم(هورااااااا.....عاشق تم مامانی جونم)

با خنده گفتم:

-چی؟

-آشگتم؟

-این یعنی چی پارسا؟

خب عمه یاسی به دایی نیا دفت (گفت) آشگتم.....

بهد من پلسیدم بهنی چی؟ (بعد من پرسیدم یعنی چی؟)

دفت وقتی یکی لو دوست دالی بهش میدی آشگتم.....

همینو دفت.....

(گفت وقتی یکی رو دوست داری بهش میگی عاشقتم.....

همینو گفت)....

با خنده ای بلند توی آغوشم گرفتم و فشردمش.....

زیادی شیرین شده بود پسرکم.....

ای یاسی مارمولک.....پس بالاخره دم به تله نیا داد.....

خوشحال بودم از این دم به تله دادن.....اما این باعث نمیشد کمی،فقط کمی خبثت به خرج ند.....

ارسلان که وارد خونه شد.....پارسا که خندید جون گرفتم.....

ارسلان پدرا نه هایش را با دست و دل بازی خرج میکرد برای پسرکش.....پسرکمان.....

باهر بابایی گفتنش جانی خرج میکرد برایش و من دلم ضعف میرفت برای هر دویشان.....

دلم ضعف میرفت برای پدر و پسر.....

پدر و پسری که عجیب دل میبردند.....

بعد از ناهاری که با نگاه اشکی اما خوشحال خانواده صرف شد،پارسا با دایی جانم همراه شد تا خوابی نیم روزی داشته باشند

و من با ارسلان همراه شدم برای حرف زدن.....

برای چیزی که باعث شد مجبور بشم پنج سال ازش دور بمونم.....

برای گفتنش.....

دیگه وقتش رسیده بود.....

وقت گفتن چیزی که روحم را..... قلبم را خراش داده بود.....

وحالا گفتنش برای ارسلان و سالاری که تا چند لحظه دیگه به ملحق میشه بیشتر درد داره.....

چطور به ارسلان بگم پدرت با یه حادثه نمرده.....

چطور بگم سکنه آقابزرگ دلیل داشته.....

چطور از نامه آقابزرگ بگم.....

چطور از وجود عموی ارسلان و پدر یاشار بگم.....

چطور بگم از همه ی نگفته های سر به مهر این خانواده.....

از دشمنی که بوده..... دشمنی که ادامه داره.....

وحالا..... وحالا گریبانگیر همه ی ماشده.....

با صدای ارسلان دست از دلواپسی هام کشیدم.....

-وقتی داشتی میرفتی گفتی تاوقتی بهم اعتماد نکنی بر نمیگردی.....

یک ماه بعدش که یه ایمیل ازت گرفتم.....

گفته بودی بهم اعتماد داری و خواسته بودی بهت اعتماد کنم.....

گفته بودی وقتش برسه برمیگردی.....

گفته بودی نمیدونی کی وقتش میرسه.....

گفته بودی دوسم داری ولی نمیتونی کنار من بودن رو انتخاب کنی.....

سوختم ستایش.....

پنج سال برای همین یه جمله سوختم.....

همه چیز رو زیرو رو کردم تا بفهمم چرا؟

چرا وقتی توی اون کلبه لعنتی گفتم عاشقتم....گفتم بمون فقط سکوت کردی.....

بعد یه ایمیل میفرستی که تو هم دوسم داری....که توهم این عشق رو میخوای ولی الان نه.....که الان نمیتونی.....

تمام این پنج سال برای همه ی اضای این خانواده بودی.....

برای پارسا مادرانه خرج میکردی اما برای من نبودی.....

برای سالار خواهرانه خرج میکردی اما برای من نبودی.....

برای الی رفیق بودی و برای من نبودی.....

برای یاس و نیاز دوست بودی و برای من نبودی.....

با یاشار همکار بودی و برای من نبودی.....

تو حتی با امین و نگین هم بودی و با من نبودی.....

تاوان چی رو پس دادم که خودم نمیدونم.....

تاوان کدوم گناهم دست و پا زدن توی این جهنم پنج ساله بوده.....

چرا همه لایق بودند و من نه.....

حرف بزن دختر.....بگو تا بفهمم.....بگو تا از این خفقان نجات پیدا کنم....

درست رفته بود سر اصل مطلب.....

و من باید جون میدادم و میگفتم.....

و من باید میشکستم سکوت پنج ساله ای که عذاب داده بود همه ی امید به زندگیم را.....

باید میشکستم سکوتی را که میشکست عشق زندگیم را.....

بادیدن نگاهم که میخ چشمای جنگلیش شده بود ناآروم گفت:

- نمیخواهی حرف بزنی خانم؟

نمیخواهی توضیح بدی؟

نمیخواهی خلاصم کنی؟

- فکر میکنم یه توضیح به من بدهکاری.....

پنج ساله پیش گفتم سکوت کنم تا ارسلان چیزی ندونه و بتونی بری

در حق برادرم نامردی کردم تا تو به آرامش برسی.....

اومدم بینم و خیال ارسلان رو از خوب بودنش راحت کنم... که مطمئنش کنم تو خوبی.....

اما هر بار که اومدم ناآرومتر بودی.....

میدیدم زیاد خونه نیستی.....

میدونستم داری یه کارهایی میکنی و بابا هم میدونه اما من غریبه بودم براتون.....

تو آروم که نشده بودی هیچ..... ناآروم تر هم شدی.....

حالا بعد از پنج سال حقمه بدونم برای چی و چه علتی چشم بسته نامردی کردم در حق برادرم و تورو یه لحظه آروم ندیدم.....

آروم نالیدم:

- سالار.....

- یه توضیح من میخوام؟

مدارکی رو که داشتم گفتم به ارسلان ند.....

از کجا فهمیدی من اون مدارک رو دارم.....

کسی نمیدونست.....

تو چطور از اون سر دنیا زنگ میزنی و میگی نباید اون مدارک رو بدم.....

نباید حتی پیش خودم نگهشون دادم.....

که یه آدم میفرستی تا ازم بگیرتشون.....

بهت اعتماد کردم.....

اما توی این هفته صدبار خودمو لعنت کردم که اگه مدارک رو بهت نمیدادم ارسلان و سالار اون تو گیر نمیکردن.....

اون آدمی که فرستادی.....تموم مامورهای پلیس دنبالشن.....

تو چکار داری میکنی؟

چی شده بود با مردهای این خانواده که همشون توضیح میخواستن؟؟

نگاهم رو روی الی و یاس چرخوندم و بعد به طرف یاشار چرخیدم.....

-اگه اون مدارک رو داشتی فقط بیشتر بچه ها رو درگیر میکردی.....

این که من چطور میدونم اون مدارک رو داری جوابش چیزهایی که امروز باید بدونید.....

به طرف ارسلان چرخیدم و گفتم:

-یادت هست یه داستان قدیمی برام تعریف کردی؟

داستان زندگی آقابزرگ؟

تو فقط زندگی آقابزرگ رو دیدی.....

فقط اون بعد از زندگی رو شنیدی.....

اما من امشب برات از چیزهای دیگه میخوام بگم.....

از آقابزرگ و زندگیش.....

از آقابزرگ و رفاقتاش.....

از همه ی آدم های اون روز.....

از پدرت ارسلان.....

از پدر تو یاشار.....

از مادر ما سالار.....

از این همه به هم ریختگی.....

از نامردی هایی که دیدیم.....

از نامردهایی که مامان و باباهامون دیدن.....

وقتی از همه این ها بگم، تبرئه میشم از این همه انگشت اتهامی که به سمتم گرفتید

اما اونوقت این شمايید که عذاب میکشید.....

که درکش سخته.....درد داره.....

پنج سال برای نگفتنشون درد کشیدم.....

اما نذاشم شما هم عذاب بکشید.....

حالا که میخواید میگم.....

با صدای الی به سمتش برگشتم:

-نه ستایش.....خواهش میکنم.....

ارسلان بگذر داداش.....نخواه بدونی ارسلان.....

خواهش میکنم داداش.....

دستش که لباسم رو چنگ زده بود توی دست گرفتم و گفتم:

-دیگه وقتشه الی.....

تا حالا ندونستنش تضمین جونش بوده.....اما الان الی.....

خودت بهتر میدونی که وقتشه.....

-داداشم.....

چشماس که روی هم میفته.....اشکش که جاری میشه میفهمم عمق دردش خیلی زیاده.....

دردی که باهمه سن و سالش کمش توی اون مقطع زمانی با همه وجود لمسش کرده.....

دردی که برادرش دور مونده و حالا باید میشنید ازش.....

کاش من بیان کننده اون درد نبودم.....

کاش امروز لال میشدم و مجبور نمیشدم بگم.....

اما.....و وای از این اماهای زندگی که ویرانگرند.....

چند قدم جلو رفتم و روی سکوی سفید نشستم.....

نگاهم رو به زمین دوختم و شروع کردم قصه ناتمام گذشته رو.....

-پنج تا رفیق بودند.....هر پنج تا از خانواده متمول و خوبی بودند.....

احمد سپهر تاج که آقاجون شما باشه و دوتا خواهر داشته....مهربانو و مهتاج

منصور سعادت که یه خواهر داشته.....محبوبه.....

سعید راد یه خواهر داشته سارا راد.....

محمد صولتی.....خواهرش مریم بانو....

فریبرز شایسته.....خواهرش فریبا و فریده.....

هر پنج نفر حدود یه سن و سال بودند و به طبع رفاقت برادرها،خواهر ها هم باهم دوست بودند.....

همشون یه معلم سرخونه داشتند.....پدر صنم بانو.....

و اینجوری صنم هم با دخترها دوست میشه.....

سالها قبل که پدر احمد میخواد ازش ازدواج کنه و عروس مورد تاییدش کسی نبوده جز محبوبه.....خواهر منصورخان.....

که سالها قبل حرف ازدواجشون حرف بقیه بوده.....

اما احمد از ازدواج با محبوبه کنار میکشه و میگه عاشق صنم بانوشده و فقط حاضره با اون ازدواج کنه.....

از طرفی فریبرز هم عاشق صنم بانو بوده.....اما صنم بهش علاقه ای نداشته.....

بازدواج احمد و صنم،منصورکه بخاطر خواهرش ناراحت بوده،از احمد کینه به دل میگیره

و فریبرز که عاشق صنم بوده و احمد اون رو از عشقش جدا کرده.....اون رو یه نامرد و ناموس دزد میدیده و هرروز نفرتش بیشتر

میشده.....

ارسلان-وبعدش صدرا به دنیا میاد و بخاطر دارویی که عمه مهتاج بهش میده میمیره.....

پوزخندی میزنم و میگم:

-اشتباه همه همینجاست.....

عمه مهتاج همیشه به عروسک برای نقشه بقیه بوده.....

اون دارو رو فریبرز از طریق خواهرش فریبا به عمه مهتاج میرسونه و میگه اون دارو رو پزشک فرستاده.....

چون عمه مهتاج همیشه با صنم مشکل داشته، همه فکر میکنند این بار پسر برادرش رو کشته..... و حرفش رو باور نمیکنند و فریبا هم

قبول نمیکنه دارو رو اون به مهتاج رسونده.....

بعد از اینکه صنم بانو نمیتونه بچه دار بشه و احمد باید دوباره ازدواج میکرده.....

احمد فقط به یه چیز فکر میکرده..... داشتن همیشگی صنم.....

و دومین قدم اشتباه برداشته میشه.....

ازدواج با مریم بانو، خواهر محمد صولتی.....

این انتخاب برای این بود که مریم و صنم و مهربانو مثل سه تا خواهر بودند.....

مریم هم از احمد خوشش میومده.....

اما هیچکس ندید منصوری که عاشق مریم بود.....

منصوری که از غم مردن خواهرش له شد.....

خواهری که نتونست تحمل کنه که حتی انتخاب دوم عشقش هم نیست..... و خود کشی کرد.....

واز همین جا کدورت و نفرت منصور زیاد شد و با فریبرز همراه شد.....

منصور از کشور خارج شد و احمد همه چیز رو فراموش کرد.....

اما کسای دیگه ای هم بودند که توی این بازی که سرنوشت چیده بود ضربه خوردند.....

محتاجی که برای همیشه منصور.....عشقش رو از دست داده بود.....

سارا راد....سارایی که همیشه ساکت بود و نظاره گر اما کسی نمیدونست چه عشق بزرگی توی قلبش داره.....عشقش به محمد صولتی

زیاد بود که هم پاش شد و کمکش کرد به عشقش برسه.....

و خودش به ورطای نابودی رفت و با فریبرز ازدواج کرد.....

فریبری که جز کینه توی دلش چیزی نداشت.....

فریبری که با این ازدواج فقط و فقط میخواست توی اون جمع موندگار بشه و بتونه انتقامش رو بگیره.....

و فرید حاصل اون ازدواج شومه.....

سالها بعد منصور برمیگرده.....

فریبرز توی همه این سالها دست از تلاش برنمیداره.....اما به نتیجه ای هم که میخواست نرسیده

وقتی منصور برمیگرده، فریبرز جون تازه میگیره.....

منصور از اینکه میبینه احمد، محمد و سعید هنوز هم با هم رفیقند و مثل یه خانواده زندگی میکنند، نفرتش بیشتر میشه.....

باهم شروع میکنند.....

حالا سالها گذشته.....بچه های هر سه خانواده بزرگ شدند.....بعضی هاشون ازدواج کردند.....

بعضی هاشون بچه دارند.....

منصور رابطه دوستانش رو با احمد از سر میگیره.....

اما برای ورود به اون خانواده یه سد داشته.....

سد بزرگی که یکسال همه تلاشش رو بکار برد برای شروع رابطه دوستانه.....وقتی نتونست....وقتی نشد.....

از سر راه برداشتتش.....اونم با یه سم خاص که نشون بده فقط سخته بوده.....

سالار - کی؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-پدر بزرگمون.....حاج محمد صولتی.....

سد که برداشته میشه...حرف شراکت به میون میاد.....

منصور توی سالهای خارج بودنش یه گروه قاچاق داشته.....

قاچاق مواد به ایران.....

و حالا میتونسته هم احمد رو نابود کنه و هم یه گروه دارو داشته باشه.....

کارخونه ها بنا میشه.....لابراتورها و آزمایشگاه ها هرروز بزرگتر میشن.....

اما یه چیزی عجیب مشکوک میزده.....

چیزی که امیر اردلان پیداش میکنه و فاجعه بعدی رخ میده.....

حساب و کتابها باهم جور نبوده.....

مهرسا، سروش، اردلان و اصلان دست به دست هم میدن تا پیداش کنند.....

تا بفهمند این تناقض ها.....این همه زیر آبی ها کار کیه.....

حتی فکرش رو هم نمیکردند حرف از قاچاق دارو باشه.....

امیراصلان این موضوع رو با پدرش درمیون میزاره.....

همه شون میخوان آقابزرگ در جریان باشه.....

اشتباه بعدی رو آقابزرگ انجام میده.....

اونم با گفتن موضوعی که بقیه در جریانش گذاشته بودن به شریک و به اصطلاح دوستش منصورخان.....

از اون روز به بعد تهدید ها شروع میشه.....

اول از همه برای امیراصلان شروع میشه.....

همه میدونستند که امیراصلان تسلط زیادی روی احمدخان داره.....

پس از اون شروع کردند.....

سکوت میکنم.....مکثی سنگین....به قاعده سنگینی ادامه کلماتی که ویرانگرند.....

ارسلان-تصادف بابا؟

بازهم با سکوت سرم رو پایین میندازم.....

تا نبینم چشمای جنگلی بغض دارش رو.....

تا نبینم شکستن استقامت عشقم رو.....

با فریادش نگاهم روی چشمای اشک ریزان الی میشینه و کلمات بدون اراده من از دهنم خارج میشه.....

-حرف بزن.....

-اون تصادف یه حادثه نبود.....

با امیراصلان تماس میگیرن که دخترش توی پارک زمین خورده و بعد از بیمارستان به خونه منتقل شده

پدرت سریع به سمت خونه حرکت میکنه.....نگران بوده.....نگران همون تهدیدهای شبانه روزی.....

اما یه چیزی رو نمیدونست.....که منصور خان تک تک حرکات این خانواده رو توی مشتش داشته.....

که میدونه اگه بلایی سر بچه های امیراصلان بیاره،اون کوتاه که نیاید هیچ.....زودتر از اونچه که فکرش رو بکنه میتونه دخلش رو

بیاره.....

پس هدف میشه خود امیر اصلان.....

که با اون تصادف.....هیچوقت به خونه نرسید.....

سالار-آقابزرگ نفهمید؟

-اون موقع نه.....بعدها فهمید.....وقتی که خیلی دیر بود.....

نگاهم به ارسلان کشیده شد که سرش رو بین دستاش گرفته بود و به زمین خیره شده بود.....

اما من مجبور بودم این داستان رو امروز تموم کنم.....

-بعد از اون سروش کنار کشید.....نیا و ناهید براش همه چیز بودند.....

و اما امیر اردلان.....

یاشار با پوزخند پررنگی گفت:

-اونم با منشی برادرش ریخت رو هم و بعد گرفتن ارثیش رفت خوش گذرونی.....

گوربابای بچه ها و زنش.....

گوربابای برادری که مرده.....

نفسی گرفتم و گفتم:

-پدرت....

یاسمین:

-اون بابای ما نیست.....

-دارید اشتباه میکنید.....

یه دقیقه صبر کنید توضیح بدم

پدرتون برای محافظت از شما رفت

برای اینکه نمیخواست از قاتل های برادرش دست بکشه

خودش چو انداخت که با منشی داره میره، در صورتی که بعد از فوت اصلان منشی هم بخاطر فوت پدرش از کارخونه رفته بوده اما کسی خبر نداشته.....

پدرت به واسطه چایی سمی تا پای مرگ میره و بعدش این تصمیم رو میگیره

از شما دور باشه اما بتونه ببینتتون و بتونه بدون جلب توجه یه سری مدارک پیداکنه.....

اون مدارکی که به دستت رسید کار پدرت بود

اما زمان بندیش اشتباه بوده.....

یاشار-باور نمیکنم....اشتباه میکنی

-من اشتباه نمیکنم تو چشمات رو بست ی یاشار

سکوت کردم.....

باید برای شنیده های بعدی آماده میشدند.....

سالار-واتفاقات مامان؟

-همه برنامه منصور بوده برای ساکت نگه داشتنشون

حتی فوت آقابزرگ.....

نگاه مات ارسلان خنجری شد روی قلبم.....

وقتی زمزمه آرومش رو شنیدم نفس کم آوردم.....

-امکان نداره.....دروغه....اشتباهه.....

لبم رو گزیدم.....تا بغض چمبره زده توی گلوم رو پنهون کنم.....تا پیشش بزنم.....

که ای کاش دروغ بود مردن مردی که مرد بود.....

که ای کاش اشتباه بود کشته شدن مردی به دست رفیق نارفیش.....

-آقاجونم مریض بود.....

دکتر اینوتایید کرد.....مائد هم تایید کرد.....

سری به دو طرف تکون دادم.....

-ارسلان به خودت بیا.....

سالها گذشته.....

اون روز تو خودت خواستی اینجوری باور کنی.....

اون روز نگران بودی.....

آقاجونت مرده بود و تو برای یه ماجرای دردناک آماده نبودی.....

آقاجونت مریض نبود.....

یه فشار خون داشت که اونم همیشگی نبود.....

اما چی شد؟.....

اونم در عرض یکماه.....یکماه بعد از اون چکاپی که خودت هم همراهش بودی.....

حالا من میگم چی شد.....

ندیم رو یادت هست ارسلان؟

ندیم از کجا اومد ارسلان؟

کی بود؟

چطور بعد از مرگ آقابزرگ رفت؟

اون مرد آدم منصور بود.....

به بهونه آشپزی و خدمه مخصوص آقابزرگ اومد.....

همه جا با آقابزرگ بود.....

سمی که استفاده میکرد از سم های تولیدی آزمایشگاه های زیرزمینی منصور بود.....

آقابزرگ در عرض یکماه ضعیف شد.....

رگ های قلبش بسته شد.....

آقابزرگ وقتی مرد کجا بود؟ مگه نگفته بود با منصور میره باغ برای تجدید دوره جوونی.....

پس چرا منصور با آقابزرگ بیمارستان نبود؟

چرا گفت برنامهش عوض شده و نرفته.....

پس چرا آقابزرگ تنها خونه باغ موند؟

چرا از خودتون نپرسیدید؟ ارسلان چرا نپرسیدی؟

یاشار- تو اینا رو از کجا میدونی؟ ما... چطوری... تو میدونی؟

جملاتش واضح نبود.....میدونستم درگش سخته.....

-ندیم به دستور منصور اون سم رو توی غذای آقاجون میریخته.....

اون روز توی خونه باغ به میزان بیشتری استفاده میکنه تا فشار آقاجون بالاتر بره.....

تا به هدفش نزدیکتر بشه.....

منصور خواسته بوده.....

آقابزرگ یه چیزهایی فهمیده بود.....

از مرگ امیر اصلانش.....

از نبود پسر دیگش.....

از مادرمن.....

از دلیل همه اتفاق‌ها.....

سرهنگ شجاعی.....پدر نگیں.....اون اطلاعات رو براش میفرسته و ازش میخواد باهاشون همکاری کنه.....

آقابزرگ نمیخواست باور کنه.....

منصور رفیقش بوده.....

چطور باور کنه این همه نامردی و نارفتی رو؟

اون روز با منصور بود تا پرسه.....ندیم که هم راز آقابزرگ بوده،همه چیز رو برای منصور میگه و منصور میاد تا بازی رو تموم

کنه.....

و بازی اونجوری که میخواست تموم شد.....

آقابزرگ از زبون رفیقش همه ی نامردی ها رو شنید.....

شنید و نفس کم آورد.....

شنید و قلبش طاقت نیاورد.....

طاقت نیاورد چجوری مردن پسرش رو بشنوه.....

طاقت نیاورد از مرگ رفیقش بشنوه.....

طاقت نیاورد از آوارگی پسرش و دختر رفیقش بشنوه.....

طاقت نیاورد از اشتباهش درباره مادرم بشنوه.....

آقابزرگ توی اون عمارت وسط باغ جون داد.....

نفس کم آورد.....

اما ایستادند و جون دادنش رو دیدند.....

اما ایستادند و زجرکشیدنش رو دیدند.....

یاسمین که باهق هق بیرون رفت،الی باشک هایی که صورتش رو خیس کرده سری به دوطرف تکون داد و بیرون رفت.....

ارسلان-آقاجونم؟

نفسی گرفتم و با بغض گفتم:

-آخرین حرفش اسم تو بود.....

التماس برای عذاب ندادن تو.....برای درگیر نکردن تو ارسلان.....

اونقدر نگاهم خیره ارسلان بود که حتی متوجه بیرون رفتن یاشار و سالار هم نشدم.....

استقامت مرد روبروم، عشقم که شکست.....

روی دو زانو که افتاد.....

سرش که خم شد.....

نفس کم آوردم.....

مگر میشود شکستن مردت را بینی و نفس بکشی.....

نجوای بغض آلود آقاچون گفتنش درد شد.....خنجر شد بر قلبِ عاشقِ ارسلان.....

دستم رو آرام توی موهایم چرخوندم.....

نیم ساعتی بود به کلبه رسیده بودیم.....

کلبه ای که پنج سال پیش شاهد عشق ارسلانم بود.....

پنج سال پیش توی همین کلبه گفت عاشقمه.....گفت دوستم داره.....

اما من.....حسرت گفتنش رو با خودم بردم.....

عقب کشیدم و زبونم به دروغ چرخید.....

گفتم باور نمیکنم.....گفتم و شکستم.....

گفتم نمیتونم اعتماد کنم.....گفتم و نفس کم آوردم.....

گفتم ثابت کن.....اما نگفتم تو برای همه عمرم ثابت شده ای.....

نگاهم روی صورتش و چشمای بستش چرخید.....

از همون نیم ساعت پیش که رسیده بودیم و شومینه رو روشن کرده بود، روی پاهام خوابیده بود.....

چشماش رو بسته بود و حرف نمیزد.....

و من میدونستم به این آرامش نیاز داره.....

به این سکوتی که میدونم داره پازل های گفته ام رو کنار هم میچینه.....

و من میدونم که بعد از این سکوت باید پاسخ بدهم به حجم سوالاتی که مطمئناً توی ذهنش چرخ میخوره.....

مثل همون روزهایی که من با اون همه حجم سوال امیراردلان رو کلافه کردم اما اون با صبوری همه چیز رو پاسخ داد.....

که از اون روز عمو شد و همراه.....

وقتی پازل ها رو چیدم برای نابودی منصور و فریبرز همراهم شد تا تنها نباشم.....

تا تنها نباشد.....

که راه هر دو یکی بود.....اما شاید هدف ها متفاوت.....

من در پی حفظ خانواده.....و او در پی انتقام از کسانی که خانواده اش را نابود کرده بودند.....

برادرش را جوان مرگ کرده بودند.....برادری که حداقل برای بیست سال آینده برنامه داشت.....برای بودن با خانواده اش.....برای

بزرگ شدن فرزندانش.....

و واقعا چه کسی میتواند تاوان آرزو های به گور برده امیر اصلان را بدهد؟

و مهرسایی که خواهرکش بود و او هیچوقت مرگش را باور نکرده بود.....

که باور نکرد آن سنگ سفید حکاکی شده جایگاه خواهرکش باشد.....

خواهرک شاد و بازیگوشش که برایش جان میداد.....

که پیرشد....کمرش خم شد از تنها بار این همه غم به دوش کشیده.....

وقتی در آمریکا به سراغم آمد و خواست مادرم را ببیند، فهمیدم میخواهد کمی کمرش را صاف کند برای ادامه راهی که حتی نیمه

راهش هم نبودیم.....

گفت می‌خواهد خیال خود را از بودن مادرم راحت کند تا بتواند نفس بکشد.....

که هر روز آرزو میکند کاش....که ای کاش کسی می‌آمد و در گوشش میزد و میگفت.....

خواب دیده‌ای....کابوس دیده‌ای.....

بیدار شو برادرت زنده است.....در اتاق دخترکش خوابیده.....

مهرسا درباغ هست.....آن سنگ سفید حکاکی شده از آن خواهرکت نیست

و حالا که مهرسا هست.....که کسی در گوشش زده و گفته است خواهرکت زنده است.....نفس کشیده است.....لبخند زده است.....

و این سرنوشت بد بازی با این مرد کرده است.....

و حالا که سر ارسلان روی پاهایم است میفهمم این سرنوشت با همه ما بازی‌های بدی داشته.....

اما نمیشود و نمیتوان کم آورد.....

با شنیدن زمزمه اسمم از طرف ارسلان، تکونی خوردم و آروم جانی از ته دلم خرجش کردم.....

-یادته وقتی داشتیم صندوقچه‌های قدیمی رو می‌گشتیم یه دفتر پیدا کردی.....

دفتر خاطرات سارا.....مادر الی.....

یادم بود.....مگر میشد آن دفتر رو فراموش کرد.....

دفتری که به دست الی سپرده بودمش.....

سری تکون دادم و گفتم:

-یادمه.....

-یه شعر توی صفحه اول و آخرش نوشته بود.....

تو برام خوندی.....

یه بار دیگه میخونیش؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند لرزونی زدم.....

سری به تایید که تکون دادم.....نگاه خستش رو ازم گرفت و چشماش رو بست.....

و من سعی کردم صدام نلرزه.....

که من هم عاشق اون شعر بودم.....

که آرامش داشت بی انتها.....

-بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم!

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید : تو بمن گفتی:

ازین عشق حذر کن!

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب ، آئینهٔ عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا ، که دلت با دگران است
تا فراموش کنی ، چندی ازین شهر سفر کن!

با تو گفتم:

حذر از عشق ؟

ندانم

سفر از پیش تو ؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو بمن سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم

باز گفتم که : تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم ، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم! ...

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت!

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم ، نرمیدم

رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم

نه گرفتی دگر از عاشق آزده خبر هم

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم!

بی تو ، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

فریدون مشیری

ارسلان آروم و مظلومانه خوابیده بود.....

شاید دیشب بدترین شب زندگیش رو تجربه کرده بود و من.....

و من توی همه ی اون دردها و ناراحتی ها خوشحال بودم..... خوشحال بودم چون توی این شب با ارسلان همراه بودم..... باکسی که

برام خاص بود..... برام تک بود.....

اولین و آخرین عشقم.....

عشقی که هر لحظه با وجودش انرژیم ده برابر میشد.....

اگه بگم جای جای بوسه های دیشب هنوز هم من رو به اوج میبره بی حیایه.....

اگه بگم نفس های پرشتابش برای روح خستم انرژی بود بی حیایه.....

اگه بگم دیشب بهترین شب زندگیم بود بی حیایه.....

خب باشه..... من این بی حیایی رو به جون میخرم..... برای بودن باهاش..... برای داشتنش.....

-ستایش؟؟ خانمم؟ ستایش کجایی؟؟

با صداش لبخندی روی لبم نشست.....

از روی همون بالکن چوبی بالبخند صدام رو بالا بردم و گفتم:

-اینجام عزیزم..... روی بالکن.....

خداییش که این کلبه وسط درخت های بلند خیلی خاص بود.....

کلبه ای که تماماً چوب کار شده بود حتی تمام دکوراسیون داخل کلبه هم از چوب بود و این کلبه رو خاص تر و پرآرامش تر

میکرد.....

با پیچیدن دست های گرمش که حس گرما و آرامش دیشب رو بهم القا میکرد لبخند آرومی زدم و نگاهم رو بهش دوختم.....

بوسه ای روی موهام نشوند و آروم زمزمه کرد:

-دیشب اذیتت کردم؟ آره خانوم؟

بیخش.....بیخش خانمِ کلم.....

-ارسلان.....

-دل تنگت بودم.....دلتنگ همه ی وجودتم.....

دل تنگ تک تک وجودت.....

خودم رو بیشتر توی آغوشش فشردم، دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-منم دل تنگ بودم مرد من.....

دل تنگ دستات.....

دل تنگ آغوشت.....

دل تنگ بوسه هات.....

دل تنگ نوازش هات.....

دل تنگ صدات.....

دل تنگ نگاه جنگلیت.....

ارسلان بیخش که نتونستم بگم و این همه روز ازت دور موندم.....

میدونی دورموندن ازت برام سخت بود اما چاره ای نبود ارسلان.....

برای نجات تو و خانوادمون مجبور بودم.....

ارسلان من نمیخوام پارسا یه ارسلان دیگه بشه.....نمیخوام به جای آغوش تو، توی آغوش پدرم بزرگ بشه.....

ارسلان من آرزوهای بزرگی دارم.....

ارسلان من.... من یه خانواده گرم و پر آرامش میخوام.....

من همه چیز رو باهم میخوام.....

-همه اون چیزهایی که میخوای برات آماده میکنم.....

-با هم آمادش میکنیم..... باهم دیگه خانوادمون رو میسازیم.....

من رو بیشتر توی آغوشش فشرد و آرام گفت:

-باشه خانم..... با هم میسازیمش..... خانوادمون رو..... عشقمون رو.....

و من جون گرفتم با عشق گفتنش.....

روی تاب جلوی کلبه که نشستیم، توی آغوشش که فرو رفتم و دستای گرم و مردونش دورم پیچیده شد نفس عمیقی گرفت و شروع به حرف زدن کرد.....

انگار ارسلان هم میخواست فقط امروز از گذشته بگیم.... انگار که امروز که تموم بشه همه ی اون گذشته سیاه که نه..... بی انصافیه اگه بگیم سیاه..... سفید هم گاهی با سیاهی ها بودند..... و من دل خوش به همون سفیدی هام که سیاهی یک دست رو خط میزنه و تبدیل میشه به خاکستری..... آره بهتره بگیم گذشته خاکستری.....

این گذشته خاکستری هم برای من و ارسلان و هم برای پدرامون و هم برای مادرامون باید امروز خاک شود..... حالا که همیشه گذشته رو تغییر داد..... حالا که همیشه حسرت های خاک شده رو پاک کرد..... حداقل همیشه آینده رو ساخت..... میتونیم جلوی دشمن هامون رو بگیریم که امروزمون رو مثل دیروزمون به تباهی و نابودی نکشوند.....

هرچیزی که توی گذشته بوده باید توی گذشته بمونه تا بشه به آینده جهت داد..... تا بتونیم آینده رو اونطور که میخوایم بسازیم..... حالا که به این باور رسیده بودم هیچ ناراحتی بابت 20 سال هدر رفتن زندگیم توی خونه اون مرد نبود اما این باعث نمیشه که نخوام تاوان کارش رو بده.....

حداقل تاوان کاری که با مادرم کرده رو باید بده.....

همه ی آدم ها تاوان کاراشون رو میدن.....درست مثل ارسلان که معتقد بود 5سال نبودنم ،تاوان 6ماهی که عذاب شده روی سرم رو داده اما من زیاد هم این عقیده رو قبول نداشتم.....

نگاهم به لب های ارسلان بود که تکون میخوردن و کلمات بیرون میریختند.....مرتب و با قاعده اما من انگار هیچ چیز جز نفس هاش نمیشنیدم.....

-روزهای اولی که آورده بودمت ویلا برام عجیب بودی.....

تو خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم شبیه مادر سالار بودی.....

نمیخواستم به این شک که توی دلم افتاده بها بدم.....

اما وقتی آوردنت،وقتی جلوم ایستادی و ندیدی.....

وقتی گفتم تو عامل بدبختی فرید هستی،یه لحظه دلم سوخت.....

اما وقتی دو راه بهت پیشنهاد دادم و تو گفتمی.....

یادته چی گفتمی ستایش؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.....

روی موهام بوسید و گفت:

-اما من یادمه.....خیلی خوب

گفتمی: تحمل آدمی مثل تو....با غرور تو....با سنگ دلی و اخلاق افتضاح تو که برای رسیدن به منافعش هرکاری میکنه سخته.....سخت تر که نه....غیر قابل تحمله.....ترجیح میدم بمیرم تا این همه خفت بکشم....

اون روز تن صدات....کلماتت و همه چیز یادم به گذشته افتاده بود.....یه روز مادرت هم برای نجات تو و سالار همینطور جلو آقابزرگ ایستاد.....

آقابزرگ دو تا پیشنهاد به مادرت داد.....یا سقط کنه و منتظر پدرت باشه یا گورش رو گم کنه و از سینا طلاق بگیره تا ننگ نشه برای خانواده.....

مادرت اون روز درست مثل تو جلوی آقابزرگ ایستاد و گفت:

-تحمل آدمی مثل شما.....با غرور شما.....با سنگدلی شما اونقدر سخت و دل گیره که ترجیح میدم برم تا اینکه اینجا خفت بکشم.....اما
یادتون باشه شما منو از خونه خودم.....از خونه پدریم....از خونه شوهرم....پدر بچه ام بیرون کردید.....روزی که برسه و بفهمید اشتباه
کردید میدونم که خیلی دیره.....درست مثل امروز برای برگردوندن امیراصلان.....

اون روز که حرف میزدی من فقط و فقط مادرت رو می دیدم.....نبود مادرت و تکرار اون حرف های توی سرم اونقدر عصیم کرده بود
که نیمفهمیدم دارم چی کار میکنم

اما بعد از هر بار زدنت.....بعد از هر بار تنش باتو خودم عذاب میکشیدم

از اینکه گاهی ازم ترس و واهمه داشتی خودم رو لعنت می کردم....هروقت اذیت میشدی و گریه میکردی،تو رو مهرسا میدم و خودم
رو آقاجون.....

ستایش من هیچوقت نخواستم اشتباهات آقابزرگ رو تکرار کنم.....اما در برابر تو.....

نفس عمیقی گرفت.....میدونستم داره خودش رو اذیت میکنه اما میخواستم دلش آروم بشه.....میخواستم خالی بشه از نگفته ها

نفس عمیقی گرفت.....میدونستم داره خودش رو اذیت میکنه اما میخواستم دلش آروم بشه.....میخواستم خالی بشه از نگفته ها

خالی از همه چیز.....

از همه ی چیزهایی که روحش رو آزرده کرده بود اما بازهم زیر پوشش سخت ارسلان خان بودنش پنهان شده.....

این مرد هرچقدر هم قوی و محکم باز هم یه چیزهایی هست که روح و روانش رو آزرده کنه.....

بدون اینکه کسی بدونه.....بدون اینکه کسی ببینه.....

و نتیجه همه اون بغض ها و درد هایی که از کودکی باهاش بوده میشه فریاد.....میشه تنها بودنش.....

سخته توی عمارت به اون بزرگی کسی دردت رو نفهمه.....کسی ندونه چقدر تنهایی.....چقدر به یه هم صحبت نیاز داری.....

بین اون همه شلوغی تنها بودن خیلی درد داره.....

و من بعد از سی و چند سال میخوام که بشنوم..... که من تنهاییاش رو پر کنم.....

میخوام بزارم اونقدر بگه و خالی شه که به یه آرامش نسبی برسه..... آرامشی حاصل از تهی شدن.....

-وقتی مادر جون اومد و شک رو بیشتر به دلم انداخت و خواست تحقیق کنم، اونوقت بود که با دلم یکی شدم و فرستادم که بدونن تو کی هستی.....

اولین موضوعی که فهمیدیم درست بود..... تو دختر محبوبه نیک تاج نبودی..... اون ده سال قبل از تولدت به دنیا اومده بود
دومین موضوع شناسنامه قلبی بود.....

شناسنامه مربوط به کس دیگه ای میشد..... کسی که سالها پیش بعد از تولد با این مشخصات فوت کرده و.....
شگفت زده شده بودم.....

ممکن نبود بتونم حتی یه درصد به مادر سالار شک کنم.....

اگه سالار این همه شبیه سالار خان نبود میگفتم مطمئنا بچه رو اشتباهی آوردن.....

اونقدر توی بهت و شک بودم که خودم هم حسم رو نمیفهمیدم.....

شک بعدی رو مائد به دلم انداخت.....

مائد گفت: همه گفتن سالار یه قل داشته که مرده..... ستایش هم میگه یه قل داشته که مرده.....

شاید هم از هم جداشون کردن و هیچکدوم نمرده.....

تاچند روز فکرم درگیر حرف هاش بود.....

تک خندی زد و ادامه داد:

-بعد مثل بچه ها دزدی کردم....

با چشم هایی گرد شده به وسعت لبخندش چشم دوختم....

-دزدی؟ تو....

-آره چیه؟....داشتم از کنجاوی میمردم....

-حالا اصل دزدید چی بود؟

-هیچی.....دوتا تارموی ناقابل از تو و سالار...

میخواستم شکم رو با یه آزمایش برطرف کنم.....که برطرف هم شد.....

شما تطبیق حدود 90 درصدی داشتید.....

همونطور با تعجب نگاش میکردم که گفت:

-خوشمزه خانم اینطوری نگام نکن که میخورمت خوردنی من.....

ارسلان گفت از همه اون روز ها تا روز رفتنم.....

خوشحال بودم از خالی شدنش.....از نفس هایی که حالا سبکتر شده بود و آرومتر.....

خدایا میشه همین حالا.....توی همین لحظه زندگی متوقف باشه تا همیشه همینطور آروم و شاد بمونیم.....

ارسلان گفته بود و حالا نوبت حرف های من از اون پنج سال مونده بود.....

نمیخواستم چیزی ازش مخفی بمونه.....

از اینجا که رفتم دلم رو جا گذاشته بودم.....پیش تو.....پیش سالار.....پیش پارسا.....

افسرده بودم....چندبار به سرم زد برگردم ولی وقتی به شما فکر میکردم دست دلم میلرزید
 نمیتونستم ریسک کنم.....عمو اردلان که او مد دلم قرص شد....
 عمو خوب بود.....غم داشت، کمرش خم داشت ولی هدفمون یکی بود.....
 از همه چیز برای عمو گفته بودم.....
 عمو به دوست داشت.....یه ژنرال آلمانی که خودش معتقد بود زنده بودن تنها دخترش رومدیون عموته.....
 همون ژنرال هم توی همه ی این سالها به عمو برای جمع کردن مدارک کمک میکرده.....
 اماخب عمو دست تنها بوده.....همراه خوبی نداشته.....
 من ماهی نمیخواستم.....میخواستم ماهی گیری یاد بگیرم.....
 من نمیخواستم اون ژنرال بهم مدارک برسونه.....میخواستم خودم راه جمع کردن مدارک رو یاد بگیرم.....
 همین موضوع رو با ژنرال مطرح کردم.....
 ژنرال که حسابی از حرفم خوشش اومده بود گفت:
 -تنها کسی که میتونی از اون کمک بگیری یکی از شاگردامه که از منم جلو زده.....بهترینه
 اما اون به هرکسی اعتماد نمیکنه
 اگه بخوای میتونم تو رو به عنوان کارآموزش توی چندتا پرونده مخفی معرفی کنم
 اما میدونی اون یه نیروی مخفی و کار کردن باهاش سختی ها و خطرهای خاص خودش رو داره

)

The only one who can get legitimate help is one of the students ahead of me the best,

But the guy does not trust anyone

If you want, I can introduce you as an intern in some secret file

But you know it's a secret power working with him has his own difficulties and risks

(

-بازم میتونی فکر کنی؟

هر وقت خواستی میتونم تو رو به اون معرفی کنم

اون میتونه بهترین ها رو به تو یاد بده

Can you think again

I wanted whenever I introduce you to the

He did his best to teach you.

من مطمئن بودم که میخوام این کارو انجام بدم

بهترین فرصت بود اما نمیتونستم بدون هماهنگی بابا انجامش بدم

باید صحبت میکردم

باطمینان و آرام گفتم:

-مطمئن باشید این فرصت رو که برام بهترینه از دست نمیدم

اما قبل از هر کاری باید با پدرم صحبت کنم ژنرال

Make sure you will not miss the opportunity to do the best
But before anything should speak with my father Gen.

بعد از صحبت با بابا به شاگرد ژنرال معرفی شدم.....

بهترین نیروی اتحاد بود.....

فرقی نمیکرد چه کشوری و کجا باشه.....

هیچکس چهره واقعی رو نمیشناخت و اصلا نیازی هم نبود

فقط اسمش کافی بود تا لرزه به تن همه بیفته.....

به جز دوماه اول، مابقی همه پنج سال رو کنارش بودم و آموزش دیدم.....

اون موقع بود که یه سری آدم رو دور خودم جمع کردم.....

کسایی که حقشون بیشتر از موقعیت الان بود و همگی درگیر باند منصورخان.....

برام شدن یه گروه که میتونستم از دور هم کنترلشون کنم.....

میتونستم همه گذشته رو زیرو رو کنم..... از شما مراقبت کنم.....

همه اون پنج سال که من کارآموز جان بودم همونقدر که من توی پرونده هاش کمکش کردم، اونم به من کمک کرد.....

نصف اون اطلاعاتی که آوردم تا آزاد بشید رو با جان آماده کردم و نصفش کار بچه ها بود.....

نمیخوام چیزی ازت مخفی بمونه ارسلان.....

من قصد کوتاه اومدن ندارم..... که اگه کوتاه پیام سرجون هممون معامله کردم.....

ارسلان نگاهش رو چرخوند و گفت:

-یه پا کار آگاه شدی

عمو سینا گفته بود داری به یکی از دوستاش که پلیسه کمک میکنی و من استرس داشتم نکنه اتفاقی برات بیفته

اما نگفته بود خانم مارپلی شدی برای خودت؟

چشم‌ام رو چرخش دادم و گفتم:

-تو منو با اون پیری مقایسه میکنی؟

ارسلان بلند شد و کمی عقب عقب رفت.....

-خب شبیه همین شدی.....مگه غیر از اینه؟

به طرفش یورش بردم و اون دوید و من داد زدم:

-میکشمت ارسلان!!!!انننن

امروز حالم خیلی خوب بود اما باخبری که گرفتم روزم به گند کشیده شد.....

روز خوبم رو با ارسلان شروع کرده بودم و پیشنهاد عجیب و غریبش.....

بهتره بگم پیشنهاد ازدواج عجیب و غریبش.....

کی گفته همه ی مردها برای درخواست ازدواج باید یه حلقه با نگین الماس درخشان بخرند

همین تفاوت‌ها باعث میشد خاص و تک باشه برام.....

اگه اون لحظه ازم عکس می‌گرفتن مطمئنا دهانم مثل غار بازو چشمای گرد و از حدقه بیرون زده ام قیافه مضحکی برام ساخته بود

دوباره نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و روی لباس عروس سر مانکن ثابت موند.....

خواستگاری با لباس عروس؟

با همه ی عصبانیتم تک خندی زدم و سرم رو تکون دادم.....

چشم‌ام رو میندم و اون لحظه و درخواست ارسلان رو برای بار هزارم مرور میکنم.....

- "کجا داری میری ارسلان؟

-بیا دختر چقد سوال میپرسی؟

با هم به قسمت بالای خونه یا همون طبقه آخر که شامل یه سوئیت کامل اما بدون استفاده بود رفتیم

از همون روزهای اولم عاشق این سوئیت شده بودم

بیشتر از همه جای عمارت پر از آرامش بود

دست ارسلان رو چشمم نشست گفتم:

ا- ارسلان؟ چکار میکنی؟

-میخوام به قول پارسا سوریز بشی.....

خندیدم و گفتم:

-نه بابا.....سوریزم بلدی ارسلان خان....

با زمزمه توی گوشم گفت:

-بله خانم کوچیک

دستاش رو از جلو چشمم برداشت و دور کمرم پیچید

نگاهم به لباس سر مانکن بود.....

یه لباس مجلسی سفید که روش پر از شکوفه های ریز بود

دکله بود و دستکش های سفید با همون شکوفه ها تا بالا داشت

یه قسمت سرشونه ها با یه تور پوشونده شده بود و کاملا دکله بودنش رو پوشونده

دستاش رو محکم تر کرد و توی گوشم زمزمه کرد:

-عروس من میشی؟

و من توی همون بهت برگشتم تا چشماش واقعیت رو بخونم.....

و دعا کردم کاش شوخی نباشه.....

وقتی بهم اطمینان داد.....

وقتی چشمام مصممش رو دیدم.....

توی آغوشش فرو رفتم و مثل خودش توی گوشش زمزمه کردم:

-عروست میشم ".....

دوباره و برای هزارمین بار لبخندبزرگی روی صورتم نقش بست.....

خدایا این خوشبختی رو ازمون نگیر.....

با اعلام خبر درخواست ازدواج ارسلان و قبول کردن من غوغایی به پا شد.....

پارسا و نیاز دور خودشون میچرخیدن و به قول خودشون میلقصیدن

سالار باخنده محکم پشت سر ارسلان رو هدف گرفت و گفت:

-آخرشم دوماه خودمون شدی

ارسلان که چشم غره رفت گفت:

-چیه دوماه.....دختر نمیدیم بهتا.....خواستو جمع کن

و من خندیدم

یاس میخندید.....

یاشار با همون پوزیشن همیشگیش با لبخندی آروم همراه بود.....

صنم بانو خوشبخت باشیدی گفت و با لبخند رفت

بعد از فوت مادر جون صنم بانو زیادی توی خودش و تنهاییاش فرو رفته بود

خاله گل رخ اشک ریخت و بوسید و خوشبخت باشید گفت و دعاهای مادرانه کرد

بابا و ماما خندیدند و آرزوهای پدرانه و مادرانه خرچمان کردند.....

جای نیا خالی بود

یک ساعت بعد که تماس گرفت و تبریک گفت فهمیدم همچین هم جایش خالی نیست

یه نفر هست که همه خبرها را به گوشش برساند

و من آرزوی خوشبختی کردم برای هردو.....

از پنجره فاصله گرفتم و با اخم چشم به نگاه عصبییش دوختم.....

کام امروزم رو تلخ کرده بود کافی نبود که منو هم تا اینجا کشونده.....

-همه جا رو گشتم.....نیست.....آب شده رفته زیر زمین.....

لبهام رو کمی با قانده پوزخند کش دادم و گفتم:

-اگه رفته زیر زمین.....خب زمین رو بکن

از یه چیزی یا کسی ترسیده که مثل موش کور زیر زمین مخفی شده.....

خم شدم و کیف دستیم رو برداشتم

-خودت خوب میدونی کجا رو باید بگردی

خونه تحت کنترله.....

دیگه منو بخاطر حرفای بیخود اینجا نکشون

منتظر خبرت هستم شایان.....

شایان مردی که بهترین بوده و هست اما همیشه به یه تلنگر احتیاج دارد تا همه چیز را.....

-برای جشن آخر هفته همه چی رو چک کردی؟

-خیالتون راحت خانم.....همه چیز مرتبه....

آروم چشمام رو از بیرون گرفتم و به آینه دوختم

-میدونی که تااون آدم ها بیرونند نمیتونیم خیالمون رو راحت کنیم

بعد از جشن امیرپارسا رو پیش پدرم میفرستم

فکر میکنم باید نگین و نازنین رو هم بفرستیم.....این برای همه بهتره

-اونا میتونند اونجا هم بهشون آسیب برسوند؟

-نه تا وقتی جان رو داریم.....اون مسئول مراقبت از اوناست

و اینکاررو توی خونه شخصیش انجام میده.....مطمئن ترین مکان.....

سری تکون داد و آهسته گفت:

-باید با نگین صحبت کنم.....

باورم نمیشد عروس توی آینه من باشم.....

قرار بود امشب عروس ارسلان خان باشم.....

یه تعلق با پایه و اساس.....ثبتي....قانونی.....با اجازه پدرم.....با اجازه مادرم

پدر و مادری که فقط بخاطر جشن خودشون رو رسونده بودن و فردا صبح با پارسا و نگین ونازی راهی همون کشور یخ زده بودند.....

آرایشگر تازه رفته بود و یاس مشغول پوشیدن کفشاش بود.....

با خوردن تقی به در و باز شدن ارسلان توی اتاق وارد شد

امشب شبِ ما بود.....شبِ من.....شبِ ارسلانم

و من عاشق میم مالکیتم.....میم مالکیتی که ته اسمش مینشیند و او تمام و کمال از آن من میشود.....

با دیدنم چشماش به برقی خیره کننده نشست:

-یه عمر برای ستایشت کردنت کمه ستایشم.....

گفته بودم عاشق میم مالکیتم.....وقتی میم مالکیت ته اسم من مینشیند و من از آن ارسلان میکند گواراتر از هر شهدی میشود

بقیه شب رو نمیدونم چطور گذشت.....

بله دادم.....بله داد.....

عسل خوردم...عسل خورد.....

رقصیدیم...من و او.....نه بهتر از بگویم ما

من و او بی دیگر وجود ندارد.....ما شدیم امشب

"ما" رقصیدیم.....

"ما" یک خوردیم.....

"ما" هدیه گرفتیم

"ما" عکس گرفتیم.....

"ما" با یک قاشق غذاخوردیم....

این "ما" چیز عجیبی.....باعث میشود همه کاری انجام دهی.....فقط با یک "ما" شدن

دیشب فوق العاده بود.....

بهترین شب زندگیم.....

بودن با خیال امن با کسی که شوهرته.....عشقته یعنی اوج.....

دیشب ستایش شدم.....پرستیده شدم.....

حسم قابل درک نبود....

باینکه حس میکردم فشارم پایین اومده و همه تنم یخ کرده اما آرامش عجیبی داشتم.....

بودن توی این اتاق که بالاترین طبقه بود و من همیشه عاشقش بودم هم به آرامشم اضافه میکرد.....

اما آرامش اصلی مردی بود که منو محکم توی آغوشش نگه داشته بود و گرمای رو به تن یخ زدم هدیه میکرد.....

آروم تکون خوردم تا تن یخ زدم رو جداکنم و یه دوش آب گرم بگیرم....

دستای ارسلان دور تنم محکم تر شد و با صدای بم و خوابالودش گفت:

-کجا خانم؟ هنوز زوده

-میرم دوش بگیرم.....زود برمیگردم.....

-بیخیالش.....بعد با هم میریم.....

-ارسلان.....

-جونم

-حالم خوب نیست.....یه دوش میگیرم برمیگردم

با عجله روی تخت نشست و منو که پشتم بهش بود برگردون

با اینکارش درد توی تنم پیچید و نفسم یه جایی توی گلو پیچید.....

-چی شدی خانم؟ اذیتت کردم؟ درد داری؟

اونقدر نگران و مغموم این حرف رو زد که برای اطمینان دادن بهش لبخند آرومی زدم و دستم رو برای درآغوشش رفتن بلند کردم

دوباره که کنارم خوابید و دستای گرمش حلقه تنم شد گفتم:

-همه ی خانم ها برای اولین بار درد دارن.....

اما این دلیل یر این نیست که اذیت شدن

منم دیشب لذت بردم.....

وقتی تو باشی.....وقتی اینجوری بغلم میکنی،اگه دردناکترین درد دنیا رو هم داشته باشم مهم نیست

تو که باشی آرومم.....

تو که باشی همه چیز خوبه.....

کوه رو هم میشه با بودنت جابه جا کرد.....

دوست دارم مرد من.....

و فقط با یه جمله من رو بر فراز آسمان آبی پرواز داد

-من بیشتر خانم گل خودم

بعد از دوش گرفتن و صبحانه ای که ارسلان به زور به خوردم داده بود به خواست خودم اومده بودیم و توی آلاچیق نشستیم

خاله گل رخ که حالا بی بی صداش میزدم برامون کیک و بیسکوئیت با چایی آورده بود تا با هم ودور هم باشیم

وقتی اومد و همگیمون رو باهم دید اشک توی چشمش جمع شد

و فقط یه جمله گفت:

-کاش ارسلان و اردلانم بودند و شما هارو می دیدن

با صداهایی که میمود و دادی میثم میزد از آلاچیق بیرون رفتیم.....

با دیدن جوجه سرگرد احمق پوزخندی زد.....

برای اولین بار من و میثم در چیزی اشتراک داشتیم.....اون هم نفرت از این جوجه سرگرد.....

با صدای ارسلان هم نگاه با انزجارم رو از به اصطلاح رفیق برنداشتم

اما دستانم رو بیشتر دور بازوی ارسلان پیچیدم

-چی میخوای؟ فکر نمیکنم دعوتت کرده باشیم

فرهاد- آره خب....عروسیتون قابل نبودیم که دعوت بشیم

اومدم از طرف سرهنگ دعوتتون کنم اداره

-دلیلی برای این دعوت نیست

-هست خانم راد.....دیشب بازهم از کارخونه شما کامیونی حامل داروی روانگردان خارج و توقیف شده

پوزخندی زدم

بازی تازه شروع شده بود.....

اگر خبر به تو جوجه پلیس رسیده بود پس حتما خبر واضح تر به گوش منصورخان رسیده بود

حالا که بازی رو تو سالها پیش شروع کردی، من هم اون بازی رو ادامه میدم تا نابودت کنم

جمله ای رو زیر لب زمزمه کردم:

یک ساعتی بود توی یه اتاق کنفرانس نشسته بودیم.....

ارسلان گرفته و اخم آلود.....

سالار کلافه و سردرگم.....

ومن.....

خونسردتر از همیشه.....

درکه باز شد سرهنگ با اخم های پیچیده وارد شد.....

همگی به احترامش ایستادیم.....

پوزخندی زدم و دستهام رو روی سینه قفل کردم.....

سرهنگ که صحبت رو شروع کرد پوزخندم بیشتر شد.....

-فکر میکنم تا حالا همه چیز رو متوجه شدید.....

و واقعا راهی برای توجیه نیست.....

-بله واقعا توجیهی نیست سرهنگ.....

شما درست روز بعداز عروسیم منو کشوندید ادارتون که بگید توجیهی نیست.....

این شما هستید که باید دنبال مدارک باشید، زمانی که میدونید ما مجرم نیستیم

فکر میکنید کی دیشب شما رو خبر کرده که اون محموله رو بگیرید

آدم های من.....

این کار شما بود که باید این محموله رو میگرفتید نه آدم های من.....

یه سری مدارک رو فرستادم دفترتون.....

لطف بفرمایید چک کنید.....

شما با آوردن بی دلیل ما دارید به شهرت و اعتبار ما خدشه وارد میکنید

میدونید وقتی این آقا با ضرب و زور وارد عمارت ما شدند چند تا خبرنگار جلو درب بودن.....

میدونید فردا چه خبرهایی درباره همراه شدن ما با این آقا پخش میشه.....

من رو مجبور نکنید ادعای حیثیت کنم.....

خوب میدونید که میتونم ثابت کنم همه ی حرفهاتون تهمتی بیش نبوده و برای پوشش روی بی مبالاتی پلیس ایران بوده.....

و سرهنگ انگار خوب میدونست میتونم اینکار رو بکنم.....

که آوردنمون اینجا هر چند طبق نقشه خودم اما بزرگترین اشتباه سرهنگ بود.....

با ورودمون به عمارت هجوم سوالات ارسلان و سالار تمومی نداشت.....

و من تصمیم نداشتم چیزی رو مخفی نگه دارم.....

شاید نباید همه اطلاعات رو به صورت یک جا گفت.....اما دلیلی برای مخفی کردن نداشتم.....

اونها هم به اندازه من درگیر بودند.....شاید من بخاطر بازی راه انداخته بیشتراما به هر حال خطر همیشه برای هممون وجود داره....

از ارسلان و سالار خواسته بودم تا شب کمی صبرکنند تا همه چیز را توضیح بدهم

به شایان خبر داده بودم امشب خانه همیشگی منتظر باشد.....

وشایان خبر داده بود رز ایران است.....

آمدن رز یعنی یک فاجعه.....

ایران بودنش فاجعه تر.....

رز جایی باشد و آرامش برای کسی بگذارد غیرممکن است.....

رز جایی باشد و سیستم های امنیتی آنجا درامان باشد؟؟؟

همیشه معتقد بود اگر جز برترین هکرهاست فقط بخاطر شیطنت هایش است.....

که اگر شیطنت هایش نبود هیچگاه هکر نمیشد....

و من به چشم دیده بودم چطور نابودی به بار می آورد.....

و کاش اینجا برای نابودی و شیطنت نیامده باشد.....

که محال است.....جز بالاترین محال ها.....

خونه شایان یه خونه دو طبقه بود که بین یه باغ مخفی شده بود و کسی از بیرون این خونه رو تشخیص نمیداد.....

و علت انتخاب این خونه دقیقا همین خاصیتش بود.....

با نزدیک شدن به ویلا صدای فریادهای شهاب رومیلرزوند.....

شهاب و فریاد.....

شهاب و عصبانیت.....

شهاب معروف به خونسردی و فریاد.....

شهاب همیشه و در همه حال خونسرد بود با پوزخندی کنار لبش.....

درب رو باعجله باز کردم.....

این همه عصبانیت نمیتواند عادی باشد.....

بادیدن چهره سرخ شده شهاب و رز با لبخند همیشگی و چشمهای شیطونش همه چیز دستگیرم شده بود.....

این دختر مطمئنا با شیطنت هایش باز هم نابودی به بار آورده بود.....

واولین نابودیش، از بین بردن سکوت و آرامش این خونه همیشه سکوت بود.....

-رز

با لعن تهدید آمیزی نامش را خواندم تا قبل از اینکه شهاب او را بکشد، دست از لبخندهای مضخرف و بیخودش بردارد

-اوه مای گاد.....ستا اومده

با حالت تدافعی و اخمی که همیشه مواقع کاری بر چهره مینشاندم و رز عجیب در برابر اخم هایم سکوت میکرد گفتم:

-بهتره توضیح بدی اینجا چکار میکنی و اینجا چه خبره؟ دوباره چکار کردی؟

-کاری نکردم.....

شهاب-آره کاری نکرده.....

فقط یه ربع سیستم عمارت شمارو حک کرده که میخواستہ فضولی کنه

یه ربع ما از اونجا بی اطلاع بودیم، فقط بخاطر ارضا حس فضولی ایشون.....

با بهت به شهاب خیره شدم.....

رز برنامه شهاب را حک کرده بود.....

شهابی که زبان زد بود.....

شهابی که پلیس ایران برای نوشتن برنامه امنیتی در به در دنبالش بود.....

شهابی که استفایش را همان پنج سال پیش بافوت مادرش به سازمان اطلاعات و امنیتی کشور داده بود و پذیرفته نشده بود و شهاب اما اهمیتی نداده بود

پلیس ایران به دنبالش بود و او.....

که اگر پیدایش میکردند بازداشتش حتمی بود.....

شهابی که پلیس بین الملل پیشنهاد کار داده بود و شهاب نپذیرفته بود.....

-فکر نمیکردم برنامه کار شهاب باشه.....

وقتی اومدم و دیدمش برام جالب شد که بتونم هک کنم ولی مثل همیشه نشد.....

من فقط 3دقیقه تونستم خونه رو بینم.....

همون یه دقیقه اول هم آثریر زده شد.....

لبش رو جلو داد و ادامه داد:

10-دقیقه بعد هم منو پیدا کرد.....

من مطمئنم ردی نذاشتم.....

شهاب: هنوز زیادی کوچولویی.....

و من همه تلاشم رو برای لبخند نزدن کردم....

که نمیشود به کار شهاب شک داشت.....

او بهترین بود.....

اگر برادرش با همه خوب بودن و توانائی هایش به تلنگر نیاز داشت

اما او همیشه بهترین و وقت شناس ترین بوده و هست.....

تعجب رو میشد توی چشمای ارسلان و سالار دید.....

از همون موقع که از خونه بیرون اومدیم و امین که با ماشین دیگه ای از خونه خارج شده بود اطلاع داد که پلیس تحت تعقیبمون داره و برای پیچوندنش یه تعقیب و گریز جانانه راه انداختیم، تا الان که با شایان و گروهش آشنا شده بودند تعجب رو میشد توی چهره هاشون دید.....

-کی تونستی اینا رو جمع کنی؟

نگاهم رو به ارسلان دوختم:

-من جمع نکردم ارسلان.....

دنبال کسی نبودم.....به فکرم هم نمیرسید

همه ی این آدم ها ضربه خوردن از باند منصور.....

همشون هدف دارن.....هر کدوم به نحوی

شهاب و شایان برادرند.....هر دو روی همین پرونده کار میکردن

میدونی منصور باهاشون چکار کرده؟

من بهت میگم.....خانوادشون رو به رگبار بسته.....شایان زن و بچش رو از دست داده

شهاب عاشق مادرش بوده.....مادری که همه ی تنش رو به رگبار بستن

بچه شایان.....یه دختر بچه 4ساله شیطون.....

فقط ما نیستیم که از منصور و گروهش ضربه خوردیم.....

همه اون آدم ها به یه نحوی ضربه دیدن.....

فقط پدرت نبوده که با سنگ دلی تمام کشته شده.....این آدم ها همشون عزیز از دست دادن.....

و خیلی های دیگه که حتی نمیتونید تصورش رو هم بکنید.....

بغض توی گلوم تموم نشدنی بود....

چطور یه آدم میتونه این همه سنگ دل باشه....

چطور میشه انسانیت رو فراموش کرد و با قساوت تمام جان گرفت...

انسانیت، وجدان، شرف، اعتبار ..

ناآشنایند برایم زمانی که که در بعضی آدم ها هیچکدام را نمیشود پیدا کرد....

آروم از کنار ارسال و سالار در خود فرورفته میگذرم تا صحبتی با رز داشته باشم.....

اگر برای کمک اومده باید شیطنت هاش رو تا زمان نیاز کنار بزاره.....

به قول شهاب این شیطنت ها باید مکان خاصی پیداکنند.....

مدیریت شوند تا نابودگر نباشند....

وچه کسی به جز شهاب میتواند این دخترک سرکش 20ساله را مدیریت کند.....

-رز (roz)

-من بر نمیگردم (I Brnmygrdm).....

-اگه میخوای بمونی باید زیر نظر شهاب کار کنی

باید شیطنت هات رو کنار بزاری

در ضمن این با شهاب بودن برای خودت هم خوبه

میتونی خیلی چیزهای دیگه هم یاد بگیری

(If you want to stay should not work under the Shahab

His mischievous side should leave me

In addition, the Shahab being good to yourself

You can also learn other things)

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-البته اگه بخوای (Of course if you want to)

درست مثل بچه های 4ساله بالا و پایین پرید و از گردنم آویزون شد

و به فارسی گفتم:

-تنها مشکلش بد اخلاقیشه....

و رز از هیچ چیز خبر نداشت.....

از شهابی که جک ها و سرو صداش، از شیطنت هایش که زبان زد خاص و عام همه اداره بود

که حتی با همه خاص بودن شغلش هیچگاه صورتش ریش دار و دکمه های تا خرخره بسته نداشت.....
 ته ریش امروزش حاصل خستگی و ضربه های غم انگیز دیروزاست که نا جوانمردانه برتنش کوفته شده.....

من بدهکار توام ای مادر

همه جانی که به من بخشیدی

لحظاتی که برای امن من جنگیدی

و بدهکار توام عمرت را

روزهایی که ز من رنجیدی

اشک ها دزدیدی، و به من خندیدی....

من بدهکار توام ای مادر!

نگاهم رو با وحشت به ارسلان دوختم.....

درک حرفاش اصلا جالب نبود.....

آروم زیر لب زمزمه کردم:

-غیرممکنه بزارم....غیرممکنه....

حق نداری ارسلان.....حق نداری با جون خودت بازی کنی

مابراش تله گذاشتیم.....

اون آدم باید توی تله ما بیفته... نه اینکه تو با این یارو جوجه سرگرده هم دست بشی و جون خودت و سالار رو به خطر بندازی.....

این راه درستش نیست.....

مابه اندازه کافی ضربه خوردیم..... دیگه کافیه ارسلان.....

-خطری نیست....

اگر هم باشه پلیس باماست.....

-پلیس؟

مثل اینکه یادت رفته.....

شایان هم پلیس بود.... خانوادش که مردن از پرونده کنار گذاشته شد....

شهاب چی؟..... اونم جز بهترین ماموراشون بوده

چرا از اونا نتونستن محافظت کنند....

اون دوتا ماموری که مردن چی؟

ارسلان اونا از نیروهای خودشونم نمیتونند مراقبت کنند....

من میدونم کم کاری ندارن ولی نفوذی دارن....

چیزی که من ندارم.....

برای همین هم برنامه اونا مشکل داره.....

نه که نخوان..... نمیتونن از شما مراقبت کنند

-یه جایی یه نفر باید بهشون کمک کنه که بتونن

ستایش من نمیخوام خون پدرم روی زمین بمونه.....

دوبار باعث شد من حس بی پدری کنم.....

درد داره....

دستام رو دور گردنش حلقه کردم

-منم درد کشیدم عشق من.....

منم 20 سال از عمرم رو دادم.....

منم بی پدری کشیدم.....

منم بی مادری کشیدم....

داده هامون اونقدر زیاده که همیشه شمردهش....نمیشه اندازهش گرفت....

ارسلان دیگه نمیشه عمر من.....

فکر اینکه اتفاقی براتون بیفته دیوونم میکنه.....

سرش رو جلو آورد وبوسه محکمی روی گردنم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

-من همین الانم دیوونتم خانم.....

کلافه و سردرگم شده بودم.....

اینکه ارسال و سالار میخواستن به خواسته پلیس خودشون رو به سازنده مواد و قرص روانگردان نشون بدن اصلا جالب نبود

غیرممکن بود منصور نفهمه همش بازیه.....

وقتی اون کامیون پر از روانگردان رو از کارخونه خارج کردم و خواستم نظرش رو به سمت خودم جذب کنم.....

ولی الان حس میکنم اشتباهه.....

-خانم ستایش به حرف من گوش میدی؟

نگاهم رو به شایان و امین دوختم.....

-میگم پلیس نمیتونه محافظت کنه.....

بهتره حالا که نمیتونیم جلوشون رو بگیریم یه تعدادیچه های خودمون رو برای محافظت بزاریم

به امیرم میگیم از اونجا مراقب باشه.....

شهاب با قدم های همیشه محکمش وارد شد و گفت:

-ردیاب هم لازم داریم.....

باجان تماس گرفتم تا فردا به دستمون میرسه....

و من هنوز هم با تمام شرایط امنیتی که در نظر گرفته بودند نگران بودم.....

نگران نبودن فریدی که آب شده بود و انگار در زمین فرو رفته.....

نگران آمدن منصورخان به عمارت.....

زیادی همه چیز عادی بود.....

و این بیشتر از همیشه نگرانم میکرد.....

اینکه بازی اصلا به خواست من جلو نمیرفت.....

استرس و نگرانی همه وجودم رو گرفته.....

دوهفته از اومدن منصورخان گذاشته.....

دوهفته از نقش های ارسلان و سالار گذشته.....

هنوز هم نمیتونم باور کنم منصورخان اونقدر پیروخرفت شده باشه که نقشه اون جوجه سرگرد رو باورکنه.....

یه هفته از رفتن بابا و مامان به همراه پارسای عزیزم و نگین و نازی میگذره.....

پسرکم با غم و دلخوری رفت.....

نگین باچشم های به اشک نشسته راهی شد.....

دو روزی میشه ارسلان و سالار با منصورخان راهی خونه باغ شدن.....

دو روز فقط یک بار تونستم باهاشون صحبت کنم.....

مجبورشدم با کمک یاس و الی از خونه بیرون بزنم و به خونه شایان پیام.....

حداقل اینجا از خیلی چیزهامطلع میشم.....

با کمک ردیاب و میکروفن هایی که توی لباس و دندون و همینطور ساعت هاشون کار گذاشته بودیم میتونستیم تا حدودی منطقه رو ردیابی کنیم

از دیروز از باغ منصورخان خارج شده بودند و گوشی هیچکدوم آنتن نداشت اما به وسیله ردیاب فهمیده بودیم توی یکی از خونه باغ های نزدیک رشت هستند و تعدادی از بچه ها همون اطراف مستقر شده بودند.....

دلشوره یک لحظه هم دست از سرم برنمیداشت.....

هرلحظه که بچه ها خبر میدادند که نمیتونند به درون باغ نفوذ کنند دلشورم بیشتر میشد.....

با ورود شایان قدمی برداشتم.....

چهرش تشویش عجیبی رو نشون میداد.....

توی دلم غوغایی بود..... غوغایی عجیب..... انگار چیزی در دلم میجوشید.....

آروم زمزمه کردم:

-چی شده؟

سری با کلافگی تکون داد.....

-نمیدونیم کجاستند.....

همه چیز یه تله بوده.....ردیاب ها جدا شده بودند.....

و بعد فقط ردیاب ها به خونه باغ انتقال یافتند.....

ردی نیست.....

نگاهم با تحیر به دهانش بود.....

نمیدونیم.....ردی نیست.....

کلمات توی سرم چرخ میخورد.....

بازنده من بودم.....

ارسلان نیست.....

سالار نیست.....

نفس هایم بالا نمی آیند.....

خدایا کجایی؟.....

خدایا از تو هم ردی نیست....توهم نیستی؟.....

خدایا.....

نفسم بالا نمی آید.....

همه چیز میچرخد.....

زمین گرد دارد میچرخد.....

چراشایان میدود.....

چرا امین میدود.....

چرا میچرخند؟؟.....

چرا زانوهایم لرزش دارند؟.....

چرا قدرت ایستادن ندارند؟؟.....

چرا فرود می آیم؟.....

چرا چشم هایم باز نمی مانند؟؟.....

چرا.....

چرا.....

و آنقدر چراها در سرم چرخ میخورند که چیزی نمیفهمم.....

باز هم نگاهم خیره در باغ خانه شایان است.....

دوروز گذشته.....

دو روز در بی خبری جنون آور گذشته.....

دو روز در آشوب دلمان.....

کلاغ های پلیس خبر آوردند که آنها هم بی اطلاعند.....

که آنهایی هم که قول مراقبت همه جانبه دادند هم بی خبرند از مردان عمارتمان.....

امین که به سمت می آید با خوش خیالی دنبال ردی از شادی در چشمانش میگردم.....

اما نیست... حتی ذره ای.....

تلفن را به سمتم میگیرد و لب میزند:

-آقای جان هستند.....

کورسوی امیدی در دلم تاییده میشود.....

جان میتواند یاریم دهد.....

آروم اسمش را زمزمه میکنم ولی صدای خشنش نفس را در سینه ام حبس میکند.....

-فکر میکردم بهترین شاگردم تویی

اما فقط یه احمقی

تو همون آدمی نیستی که وقتی همه ی دولت آلمان نتونستند ماریا وستر پیداکنند، تو تنها کسی بودی که پیداش کردی

اما امروز ناامیدم کردی

ایستادی چی رو نگاه میکنی؟

(I think you are the best my student

But only a fool

You're not the same person when all the German government could not find an Westerwelle Maria,
you've found the only one who

Today disappointed Kurdish

Look what you're standing?)

-من نمیدونم باید چکار کنم؟

نمیدونم باید از کجا شروع کنم؟

جان.....کمکم کن.....

(I do not know what should I do?

I do not know where to start?

John help me

تو نیازی به کمک نداری -

اگه نیاز داشته باشی مطمئن باش خودمو میرسونم.....

الان فقط خود تو میتونی پیداشون کنی.....

خبرش رو بهم بده.....منتظرم

You do not ne

If you need, I assure myself there soon

I just wanna die I ed help

am waiting for news you can not Pydashvn

با قطع شدن تماس ذهنم خودکار به کار افتاده بود.....

انگار بعد از دو روز بیدار شدم.....

من اومده بودم که از خانوادم محافظت کنم.....

5سال دوریشون رو تحمل کردم.....

5سال سختی کشیده بودم.....

که امروز در این لحظه بتونم همه چیز رو درست کنم.....

که بازهم منصور برنده نباشه.....

که خانوادم بازهم توی دست گرگ صفتش حبس نباشه.....

که از ترسی پسر رو راهی دیار غربت نکنم.....

که همیشه و هر لحظه نگران نباشم برای جون و آبروی عزیزانم.....

یک ساعتی بود به حرف های شایان و اون گوش میدادم.....

شایان گفته بود میتونه از راهکارهای پلیسانش برای حرف کشیدن ازاون موجود نفرت انگیز.....

گفته بود ماما این عصبانیت بهتره کنار بایستیم.....

گفته بود و شهاب پوزخند زده بود.....

گفته بود و امین سری به تاسف تکون داده بود.....

گفته بود و ابروهای من بالا پریده بود.....

گفته بود و من فکر کرده بودم شایان داره درباره کسی حرف میزد که از زیریززمین باغ لواسونش پیداش کرده بودم.....

گفته بود و من فکر کرده بودم شایان فرید رو نمیشناخت.....

گفته بود و من فکر کرده بودم شایان تجربه زندگی با این آدم ها رو نداشت.....

گفته بود و من فکر کرده بودم شایان همه زندگیش رو بخاطر این آدم ها نباخته بود.....

دستم رو توی کت چرمم فرو کردم.....

این لباس یادگار روزهای بودن با جان بود.....

همون لباسی که لباس کارم محسوب میشد.....

یه شلوار چرم تنگ با کت چرم هم‌رنگش که تزئین های میخی داشت و کفش های چرمی که خودم عاشق براقیش بودم....

-بهتره خودم وارد بشم.....بیشتر از این نمیتونم وقت تلف کنم.....

شهاب-از اولم کارشایان نبود.....

اون هنوزم فکر میکنه میتونه با درسهای دانشکده افسریش از کسی اقرار بگیره....

و پوزخندی زد که عجیب دردناک بود.....

-همراهم بیاید.....

در رو باز کردم و با پوزخند و قدم های محکم پایین رفتم.....

-میبینم که پدر عزیزم اینجا هستن.....چه بی خبر باباجان

خودم هم از باباگفتن اونقد چندشم شد که به وضوح چهارم درهم شد و صدای پوزخند با صدای شهاب و امین پس زمینه اش.....

-تو؟؟؟

پوزخند دیگه ای میزنم و میگم:

-خوبه که منو فراموش نکردید... امیدوار شدم فرید....

-از من چی میخوای؟

خوب بود که یک راست سراصل موضوع رفته بود.....

-خوبه... خوبه....

سرنگ توی جیبم رو بیرون آوردم.....

روی صندلی روبروش نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم.....

-بیا اول درباره این سرنگ صحبت کنیم.....

البته بهتره بگم محتویات این سرنگ.....

خب فریدخان.... به نظرت چی توش هست؟ ها؟

سکوت کردم و اون فقط خیره به سرنگ بود.....

زمان زیادی ندارم و مجبورم سریع جلو برم..... وگرنه که من از این بازی چندان هم بدم نمیاد.....

-خب چون میدونم باهوش نیستی خودم برات میگم.....

توی این سرنگ یه سمه.....

سمی که مشهور به نام پادشاه سموم.....

لبخندی زدم و توی چشمای بهت زدش گفتم:

-البته که دارم بهت لطف میکنم.....

میخوام تورو مثل دو تا از پادشاهان به نام بکشم.....

دورصندلیش قدمی زدم و از پشت سر روش خم شدم و گفتم:

-راستی اسمشون رو میدونی؟

خب باشه ناراحت نباش.....خودم میگم.....

دوباره روی صندلی نشستم.....

-ناپلئون بناپارت، جرج سوم (پادشاه انگلستان) و سیمون بولیوار.....

بچه ها شما چی فکر میکنید خاطره انگیز نیست؟

شهاب-به نظر من زیادیش که هست ولی عالیه

-چی میخوای؟

-عالیه فرید.....مستقیم میرم سراصل مطلب....

بهم بگو منصور ارسلان و سالار رو کجا برده؟

-پس بالاخره گرفتشون.....

ردیاب هم بهشون بوده؟

امین-بوده.....

-ردیاب ها کجارتن.....

آدرس رو که امین گفت پوزخندی روی لبش نشست....

-کوچه 18.....درست پشت همون باغ یه باغ بادیوارهای سفیده.....

مطمئنا اونا توی خونه پشتی هستن که زیر درخت های خونه باغ کوچه 20 قایم شده.....

نگاهم رو به امین دوختم.....

سرم رو آهسته تکون دادم.....

-اگه.....فقط کافیه اشتباه باشه.....

فرید مطمئن باش میکشمت.....اما ممکنه چیز بهتری پیداکنم که بکشمت.....دردناکتر....

نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف پله ها چرخیدم.....
 من یک روز از این مرد انتظار پدرانہ داشتم.....
 و امروز چقدر از اون روزها دور بودم.....
 باخسونت دستم رو از دست دخترک بیرون کشیدم.....
 چکار دارید میکنید؟ اصلا متوجه کارتون هستید؟

شهاب فریاد کشید:

-معراج.....سریع باش

با تعجب بهشون زل زده بودم.....

این احمق ها داشتن چکار میکردن.....

-امین.....بیا دستام رو باز کن.....

میثم.....

شایان....

یاس.....

شهاب چه غلطی دارید میکنید؟

شهاب-نمیتونیم جونت رو به خطر بندازیم.....

باید همینجا بمونید تا ما برگردیم.....

-خفه شو.....

امین-خانم، ما فقط به فکر سلامتیتونیم.....

نمیدونیم اونجا چه خبره و نمیخوایم شما هم در خطر باشید.....

-دستمو باز کن امین.....

شما تنهایی از پیشش برنمیاید.....

زمان خوبی برای کار مسخرتون نیست.....

سالار و ارسلان در خطرند.....

دستامو باز کنید.....

شایان-نقشمون تکمیله.....نگران نباش.....

سعی میکنم زود برگردیم.....با ارسلان و سالار.....

-میثم توهم نگران نیستی.....

میثم اینا نمیتونن ارسلان و سالار رو نجات بدن.....

میثم-اگه نتونیم اونا رو نجات بدیم حداقل شمارو داریم.....

ارسلان خان سپردن بیشتر از جونمون از شما محافظت کنیم.....

ارسلان....ارسلان.....کاش به حرفم گوش میدادی عشق من.....

نامیدانه به همشون نگاه انداختم و غریدم:

-وقتی دستام باز بشن....حال همتون رو میگیرم....

تک تکتون رو.....

چشمام رو بستم تا نینم رفتنشون رو.....

قلبم دوباره ناآروم شده بود.....

احساس خفگی مفردی داشتم.....

دستام درد میکرد اما نه به اندازه قلبم.....

کاش زود برگردند.....

باامید برگردن....

با ارسلان برگردن.....

با سالارم برگردن.....

کاش اینبار سرنوشت باهام خوب تامیکرد.....

نگاهم رو روی صورتشون میچرخونم.....

آروم زمزمه وار مینالم:

-چه غلطی کردید؟

-ماهمه تلاشمو.....

-فقط خفه شید.....خفه شید.....

اونقدر عصبی بودم که.....

-کافیه...تمومش کنید.....

-ستایش...ستااااا.....

باتعجب به رز که فریادکشون از پله ها پایین میومد خیره شدم.....

-پیداش کردم...شوهری خاصیت رو پیدا کردم....

-چی؟

-یه ردیاب حرارتی گذاشته بودم توی ماشینشون که حرکتش رو بهمون نشون بده.....

ماشینشون شروع به حرکت کرده.....

جاده.....

-راه بیفتید.....

باعجله به سمت اتاق رفتم و پالتو که بخاطر وضعیت دستم خونی شده بود و شالم رو پوشیدم.....

امین-ستایش خانم صبر کنید.....ممکنه تله باشه.....

-غیرممکنه....ماروی استارت ماشین ارسالن رمز گذاشتیم.....

حتی سالارم از اون رمز اطلاعی نداره.....

کسی جز ارسالن نمیتونه اون ماشین رو روشن کنه.....

با شتاب بیرون رفتم.....

باید هرچه زودتر بهش برسم.....

قبل از همه.....

قبل از هر اتفاقی.....

هرچقدر به محلی که آخرین مکان ردیابی بود نزدیک میشدیم استرس و دلهره بیشتر میشد

چرا ماشین باید وسط جاده توقف کنه.....

به گفته بچه ها هیچ آبادی اون نزدیک ها نیست.....

اما توقف ماشین.....

خدایا خودت کمک کن.....

خدایا یه بار دیگه اونا بهم برشون گردون.....

اما نیم ساعت بعد فهمیدم یه چیزایی رو دارم بدجور از دست میدم.....

که بازم نداشته هام داره از داشته هام سبقت میگیره.....

نگاهم به ماشین ها و چراغ گردان ها بود.....

با توقف ماشین، قبل از اینکه دست و پایم سست بشه دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.....

قدم های پرشتابم به سمت پرتگاه نزدیک میشد.....

چرا امین گفت همینجاست؟؟؟

نفس حبس شدم رو محکم بیرون فرستادم.....

باقرار گرفتن دستی جلوم، نگاهم را تا نگاه اخمو و بی حوصله سرباز وظیفه بالا کشیدم.....

-نمیتونید جلو برید خانم.....

آروم زمزمه کردم:

-چی شده؟

-خانم راد؟؟؟

میدونستم هیچکدوم از بچه ها بخاطر بودن پلیس ها نمیتونن به این سمت بیان....

چشمان لغزانم را به او دوختم.....

همان جوجه سرگردی که به خورش تشنه بودم.....

-خانم راد لطفا آرام باشید.....

چشمان لغزانم را نگرفتم.....

از کدام آرام بودن حرف میزد.....

دستی روی صورتش کشید.....

آروم گفتم:

-ارسلان.....

صدایم بیشتر زمزمه بود.....

کاش خوش خبر باشد.....همین یکبار....

-ارسلان توی ماشین نیست.....

سالار.....

-داداشم؟؟

-زخمیه.....

ماشین از پرتگاه پرت شده.....

نمیدونم چقدر اما سالار صدمه دیده....

باید منتقل بشه بیمارستان.....

چند قدمی جلوتر میرم.....

لبه پر نگاه می ایستم.....

نگاهم به جسم مجاله شده ایست که شاید قبلا نام بهترین ماشین شهر را داشت اما.....

صدای جیغ ماندی توی گوشم مینشیند اما من نگاهم به برانکار دیست که به سمت بالا آورده میشود.....

برانکاری که حامل برادرم است.....

نگاه یخ زده ام را به در دوختم.....

دربی که باز شدنش میتونیست خبر خوب و بد داشته باشه.....

-ستایش.....

عزیزم بیا بریم دستت رو معاینه کنیم.....

نگاهی گذرا به بانداژ خونین شده دستم میندازم.....

دستم چه اهمیتی داره.....

-ستایش چرا حرف نمیزنی عزیزم.....

نگاه کلافم رو به الی میدوزم.....

سکوت کرده ام.....

از همان زمان که ماشین له شده را دیدم.....

از همان زمان که صورت خونین سالار جلوی صورتم چرخید.....

از همان زمان که مردی که راننده بود و از نفوذی ما مرده از ماشین بیرون کشیده شد.....

از همان زمان که پلیس با دوربین هایش گفته بود مردی دیگر هم در ماشین بوده است.....

از همان زمان که یک تیکه از لباس پاره شده ی ارسلان روی تخته سنگ پیدا شده.....

از همان زمان که باز هم ارسال گم شده اما ردی به جا مانده.....

از همان زمان که همه بدون گفتن من به دنبالش هستند.....

کاش بغض پیچیده در گلویم میشکست تابگویم من نگرانم مردگم شده ام هستم.....

کاش بغض پیچیده در گلویم میشکست تابگویم من نگران برادر در حال عملم هستم....

با فشرده شدن دستم نگاه بغض آلودم را از چشمانم دار الی میگیرم.....

نگاهم به ماشین ها و چراغ گردان ها بود.....

با توقف ماشین، قبل از اینکه دست و پایم سست بشه دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.....

قدم های پرشتابم به سمت پرتگاه نزدیک میشد.....

چرا امین گفت همینجاست؟؟؟

نفس حبس شدم رو محکم بیرون فرستادم.....

باقرار گرفتن دستی جلوم، نگاهم را تا نگاه اخمو و بی حوصله سرباز وظیفه بالا کشیدم.....

-نمیتونید جلو برید خانم.....

آروم زمزمه کردم:

-چی شده؟

-خانم راد؟؟؟

میدونستم هیچکدوم از بچه ها بخاطر بودن پلیس ها نمیتونن به این سمت بیان....

چشمانم لغزانم را به او دوختم.....

همان جوجه سرگردی که به خونش تشنه بودم.....

-خانم راد لطفا آرام باشید.....

چشمان لغزانم را نگرفتم.....

از کدام آرام بودن حرف میزد.....

دستی روی صورتش کشید.....

آروم گفتم:

-ارسلان.....

صدایم بیشتر زمزمه بود.....

کاش خوش خبر باشد.....همین یکبار....

-ارسلان توی ماشین نیست.....

سالار.....

-داداشم؟؟

-زخمیه.....

ماشین از پرتگاه پرت شده.....

نمیدونم چقدر اما سالار صدمه دیده....

باید منتقل بشه بیمارستان.....

چند قدمی جلوتر میرم.....

لبه پرتگاه می ایستم.....

نگاهم به جسم مجاله شده ایست که شاید قبلا نام بهترین ماشین شهر را داشت اما.....

صدای جیغ ماندی توی گوشم مینشیند اما من نگاهم به برانکار دیست که به سمت بالا آورده میشود.....

برانکاری که حامل برادرم است.....

نگاه یخ زده ام را به در دوختم.....

دربی که باز شدنش میتونیست خبر خوب و بد داشته باشه.....

-ستایش.....

عزیزم بیا بریم دستت رو معاینه کنیم.....

نگاهی گذرا به بانداژ خونین شده دستم میندازم.....

دستم چه اهمیتی داره.....

-ستایش چرا حرف نمیزنی عزیزم.....

نگاه کلافم رو به الی میدوزم.....

سکوت کرده ام.....

از همان زمان که ماشین له شده را دیدم.....

از همان زمان که صورت خونین سالار جلوی صورتم چرخید.....

از همان زمان که مردی که راننده بود و از نفوذی ما مرده از ماشین بیرون کشیده شد.....

از همان زمان که پلیس با دوربین هایش گفته بود مردی دیگر هم در ماشین بوده است.....

از همان زمان که یک تیکه از لباس پاره شده ی ارسالان روی تخته سنگ پیدا شده.....

از همان زمان که باز هم ارسالان گم شده اما ردی به جا مانده.....

از همان زمان که همه بدون گفتن من به دنبالش هستند.....

کاش بغض پیچیده در گلویم میشکست تابگویم من نگرانم مردگم شده ام هستم.....

کاش بغض پیچیده در گلویم میشکست تابگویم من نگران برادر در حال عملم هستم....

با فشرده شدن دستم نگاه بغض آلودم را از چشمانم دار الی میگیرم.....

عقربه‌ها شوخیشان گرفته بود.....

سرعتشان از حرکت مورچه‌های باغچه کنار خانه بی بی گل و عموحسین در باغ فرید هم آرام‌تر بود.....

همان مورچه‌هایی که هم بازی بچگی‌هایم بودند.....

شش ساعت گذشته به اندازه شش سال گذشته.....

اما هنوز هم خبری نیست.....

نه از ارسلان گم شده..... و نه از سالاری که شش ساعت از ورودش به اتاق عمل گذشته.....

با فشرده شدن شانه‌ام نگاهم را از کاشی‌ها با برق سفیدی میگیرم به صورت یاشاری میدوزم.....

-جناب سرهنگ اومدن....

انگار خوب حرف چشم‌ها و اخم‌های درهمم رو میخونه که آرام می‌گه:

-یه چیزایی رو نمیدونی.....

ارسلان و سالار یه وکالت تام‌الاختیار دادن که اگر یک هفته بعد از رفتنشون هر اتفاقی براشون بیفته.....

مثل الان سالار که توی بیمارستانه.... یا حتی گم شدن ارسلان....

تو مالک همه‌ی میراث خانواده‌ای.....

همه کارخونه‌ها و شرکت‌ها.....

و چون ارسلان از همه‌ی بچه‌ها برای گردوندن کارخونه وکالت داشته، الان همشون به تو میرسه.....

اونا هم اینو میدونن.....

الان هم برای کمک گرفتن برای ادامه راهشون و نفوذ توی کارخونه اینجا هستن.....

اما...اما اگه تو نخوای چیزی ندارن که بخوان ازش استفاده کنند.....

کمک کردن به اونا تصمیم توئه...نخوای حرفی نیست.....

باتعجب به حرفهای تازه گوش میدم.....

از دست تو سالار.....

از دست تو ارسلان.....

میدانستند چه خطرهایی هست و خود را در این چاه انداختند

نفسم را با آه بیرون میدهم.....

سری به نشونه مثبت تکون دادم و دوباره به درب اتاق عمل خیره میشم.....

یاشار که متوجه شد علاقه ای به اینکه الان بخوام با اون سرهنگ و جوجه سرگرد ندارم از کنارم بلندشد و به طرف اونارفت.....

و من فقط به این فکر کردم زیادی پر توقع نیستند؟؟؟.....

با بازشدن در ویبرون اومدن دکتر به همراه مائد می ایستم و سوالی به هردو خیره میشم.....

از مائد ممنون بودم که از اسم دایی جانم استفاده کرده و خودش رو به این بیمارستان مجهز رسونده

هرچند من موافق بودم با هلی کوپتر سریعا به تهران و بیمارستان خودمون بریم

8ساعت گذشته و من فقط امیدوارم به همون اخم نداشتن دکتره.....

با چی شد گفتن یاشار،دکتر صحبتش رو با مائد ادامه نمیده و رو به من و یاشار شروع به توضیح میکنه:

-پسر مقاومیه.....ومیدونم که ورزشکاره.....

شکستگی چند تا از دنده ها باعث شده که نفس کشیدن برایش سخت بشه.....

دکتر ارتوپد کارهای لازم رو انجام داده و آتل بسته.....

یک پای شکسته و یک پای ضرب دیده داشته.....

کوفتگی های بدنش مطمئنا مربوط به تصادف نیست و حداقل دو روزی ازشون میگذره.....

و درباره عمل.....

ضربه ای که به سرش خورده جدید نیست.....

خونریزی مغزی که داشته و خونی که روی مغز جمع شده باز هم فکر میکنم مربوط به همون جریان کوفتگی هاست اما خب تصادف

اون رو تجدید کرده که ما با عمل لخته رو خارج و کارهاب لازم برای جلوگیری از خونریزی رو انجام دادیم.....

عمل نه زیاد خوب و نه بد بود.....

بعد به هوش اومدن متوجه صدمات وارده به مغز میشیم که البته امیدواریم زیاد نباشه

اما الان متاسفانه یه حالت کمای ابتدایی رو داره.....

اگر تا 48 ساعت آینده به هوش بیان که چه بهتر.....

آروم و لرزون میگم:

-و اگه به هوش نیاد.....

-خانم راد همه چیزهایی که ما میگیم احتمالات پزشکیه.....

اصل کار خدای ماست.....هرطور اون صلاح بدونه.....

اما درمورد احتمالات اینکه بستگی به سطح هوشیاری ممکنه دیرتر هم به هوش بیاد.....

یک هفته....یک ماه ویا حتی یکسال.....

و ممکن هم هست هیچوقت.....

هیچوقت توی سرم چرخ میخوره.....

مشت هام محکم تر میشه و توی دستام احساس خیزی میکنم.....

احساس خفگی دارم.....

زمین زیرپام لرزش خاصی داره.....

نگاه هنوز به لب های دکتر و مائده اما گوش هام صداهاشون رو درک نمیکنه.....

توی گوشم صدای ناقوس بلند کلیساهای برلین میپیچه.....

بارها توی برلین این صدا رو شنیدم و لذت بردم.....

مثل اینکه خدا با تمام وجود صدات میزنه.....

اما چرا امروز این صدا تا این حد بلنده؟....

اما چرا امروز زمین این همه لرزش داره؟.....

اما چرا صورتم تا این حد داغ شده؟.....

اما چرا امروز زانو هام سسته؟.....

زانو هام میلغزه و روی زمین فرود میام و آخرین چیزی که میشنوم صدای ستایش گفتن یا شارویا خدا گفتن مائد توی گوشم

میپیچه.....

وبعد دنیا رنگ سیاهی و مطلق بودن عجیبی میگیره.....

چگونه است حال من ...

با غم‌ها می‌سازم ...

با کنایه‌ها می‌سوزم ...

به آدم‌هایی که مرا شکستند لبخند می‌زنم ...

لبخندی تلخ ...

خداوند ...

می‌شود بگویی کجای این دنیا جای من است ...

از تو و دنیایی که آفریدی

فقط در اعماق زمین اندازه یه قبر

فقط یک قبر ...

در دور ترین نقطه جهان می‌خواهم -

خدا یا خسته ام خسته ...

یاس:

نگاهم روی صورت کلافه یاشار چرخ میخوره

به سمتش میرم و دستم رو روی شونش میذارم

-یاشار برو خونه داداش

داری از پا میفتی

پوزخند نشسته روی لب‌های خوش فرمش زیادی دردناک بود ...

-ارسلان نیست.....برادرم معلوم نیست کجاست....به سرش چی اومده.....زندس یا....

با بغض چشماش رو ازم دزدید و دل من از این همه درد گرفت.....

-سالار به هوش نیومده.....حالش بدتر شده که بهتر نه.....

ستایش هم که.....

سرش رو تکونی میده و به سمت شیشه اتاق سالار قدم برمیداره.....

نفسم رو با آه بیرون میرم.....

از سه روز پیش که ستایش به خاطر فشار بسیار بالا دچار خون دماغ و بعد هم بیهوش شده همه چیز بیشتر گره خورده.....

وضعیت قلبی مناسبی نداره و بخاطر فشار بالا و داروهایی که دکتر تجویز میکنن هنوز هم حالت بیهوشی داره.....

از دیروز که هردو رو به تهران و بیمارستان خودمون آوردیم خیالمون از هر جهت تره.....

چندین محافظ به خواست یاشار و نیاوشی که به تازگی برگشته و با این همه مشکل مواجه شده جلوی درب اتاق ها گذاشته شده بود و

این موضوع خیالمون رو از منصورخان تا حدودی راحت میکرد.....

با صدای پرعجله خانم کمالی نگاهم رو از قامت برادرم میگیرم.....

-خانم سپهر تاج.....خانم سپهر تاج.....

-چی شده خانم کمالی؟ چه خبره؟

-خانم راد بیدار شدن.....دکتر خواسته بودن مسکن ها رو قطع کنیم.....

بیدار شدن و به اجبار میخوان از بیمارستان برن.....

دکتر صلاح نمیدونن فعلا از بیمارستان خارج بشن اما ایشون.....

به ادامه توضیحات کمالی گوش ندادم و به سمت اتاق ستایش دویدم.....

از زمانی که بیدار شده بودم و مغزم فعالیتش رو شروع کرده بود و آخرین چیزی که یاد داشتم صحبت های آخر دکتر و افتادنم روی زمین بود.....

به گفته پرستار سه روزه که بیهوشم و یه روزه که منتقل شدم بیمارستانمون.....

نفس کلافم رو بیرون دادم.....

-شما حالتون خوب نیست.....

دکتر هم هنوز اجازه مرخصی ندادند.....

-من به اجازه دکتر نیازی ندارم.....

-ستایش

-یاس.....

-عزیزم چرا اومدی پایین.....

باید استراحت کنی.....

دستای گرمش رو توی دستای سردم فشردم.....

-سالار چگونه؟

-هنوز بیهوشه اما من مطمئنم به هوش میاد.....

آروم زمزمه میکنم:

-ارسلان.....

-هنوز خبری نیست ولی.....

-ولی چی یاس؟

-دوستت اومده.....آقای جان.....

داره وجب به وجب دنبال ارسلان میگرده.....

-جان؟

-آره عزیزم.....ولی تو باید استراحت کنی.....

هنوز ضعف داری....

خودم خوب میدونستم حالم اصلا خوب نیست ولی نمیتونستم منتظر بقیه هم بمونم تا شاید خبری برام بیارن.....

اما اومدن جان خیالم رو تا حدودی راحت میکرد.....

گفته بود به محض اینکه حس کنه نیاز به کمک دارم خودش رو میرسونه و من باور داشتم که میاد....توی سخت ترین لحظه

زندگیم....

باصدای سرو صدایی چشمام رو باز کردم.....

صدای فریاد یاشار بلندتر از همیشه بود.....

زیرلب اسم سالار و ارسلان رو زمزمه کردم و بدون توجه به سرگیجه و حالت تهوعی که دچارش بودم از تخت پایین اومدم و به سمت

در رفتم.....

با خروج باون حالت آشفته و چشمای تار سکوت سالن رو فراگرفت.....

اما نگاه من فقط صورت عصبی نیاوش و یاشار چرخ میخورد.....

دستم رو به دیوار گرفتم:

-چی شده؟

دوباره زمزمه میکنم:

-چی شده؟

یاشار با خشونت میگه:

-خیالتون راحت شد؟ تا کی میخواید آرامش ما رو به هم بزیند

بسه دیگه.....هرچی بلا سرمون میاد بخاطر شماهاست.....

مگه نگفتی حواسم هست به اصطلاح رفیق.....

پس کو رفیقت؟.....

و بعد با نعره میگه:

-ارسلان کجاست؟

نگاهم رو به جوجه سرگردی میدوزم که باز هم جلوم سبز شده.....

اونقدر بااین اصطلاح توی ذهنم خطابش کردم که حتی دیگه ذهنم هم برای پیدا کردن اسمش بهم یاری نمیده.....

-من فقط اومدم که با خانم راد صحبت کنم.....

یاشار به طرفش یورش میبیره و با فریاد میگه:

-تو گ....ه میخوری مرتیکه بی شرف.....

مگه ما مرده باشیم که تو به ناموسمون نزدیک بشی.....

کدوم حرف بی وجدان.....مگه حرفی هم باقی مونده.....

گمشو بیرون.....گمشو.....

دستای الی که دورم حلقه زده رو جدا میکنم و قدمی جلو میرم.....

بدون نگاه کردن به سرگرد، نگاهم رو به یاشار میدوزم و آروم صداش میزنم

-بیدار شدی؟ بخاطر صدای ما.....ببخش....

بیا بریم استراحت کن....بیا زن داداش.....

آروم زمزمه میکنم:

-میدونی که بازم میاد.....

با حرص زیر لب میگه:

-میدونم.....

-بیا همین الان جواب منفی رو بهش بدم تا بره و اینقدر آزارمون نده.....

تو خوب میدونی من با کار ارسلان و سالار موافق نبودن.....

نتیجه رو هم که میبینی.....

با شنیدن جواب منفی من برای همکاری با پلیس اخم هاش توی هم پیچید.....

-اما ارسلان مخالف نبود.....

فکر میکردم حداقل شما راه همسرتون رو ادامه میدید.....

-از اعتماد شوهرم چی به دست اومد که باز هم به شما اعتماد کنم.....

همون موقع هم من با قبول درخواست و پیشنهاد شما مخالف بودم.....

اما ارسلان به رفاقت شما اعتماد کرده بود.....

-من هم برای اعتماد ارسلان جونم رو گذاشتم.....

الان هم دنبالش هستم.....وچب به وچب میگردد تا رفیقمو پیداکنم.....

اما باید باعث و بانیش رو هم گیربیارم.....

طرح پوزخند روی لبم پنهان نشدنیه.....

-باشه.....

باین حرف لبخندی روی لبش میشینه اما نمیزارم زیاد طول بکشه.....

-برو ارسلان رو پیدا کن و سالم بیار.....

برو سالار رو از این خواب لعنتی بیدارکن.....

اونوقت من.....کارخونه و شرکت که هیچ.....

همه ی آدم ها و تکنولوژی های در دسترسم رو در اختیارت میزارم تا بتونی اون بی وجودها رو بگیری....

اما....

اما تا قبل از اینکه سالار و ارسلان رو سالم به خانوادم برنگردونی، انتظار هیچ کمکی از ما نداشته باش.....

-اما دیر میشه....

-خب اون دیگه به شما ربط داره....

میتونی خواستم رو زود انجام بدی که دیرنشه.....

الان هم بهتره برید.....حالم مساعد نیست و میخوام استراحت کنم.....

با عصبانیت و هدایت دست یاشار بیرون رفت.....

ومن نفسم رو با آه بیرون رفتم.....

با ضربه ای که در خورد وبعد ورود خانم اکبری سرم رو از توی لپ تاپ بیرون آوردم.....

-خانم رادیه آقای تشریف آوردن.....

منتظر چشم میدوزم تا بگوید مرد آمده کیست.....

-خودشون رو معرفی نکردند.....فقط گفتند از طرف شهاب اومده....

گفتند به خودتون بگم میشناسید.....

بادلهره اما قیافه ای خونسرد میگم:

-بگو بیاد.....

یکماهی از اون روزها میگذره.....

چیزی تغییر نکرده.....شاید هم تغییر کرده و من خودم را آنقدر مشغول کرده ام که نفهمم چه شده...

تا شاید کمی هم که شده این دردی که مثل خوره همه ی وجودم رو میخوره فراموش کنم.....

ارسلان گم شده و من همچنان به دنبال ردی از او.....

سالار هنوز هم در خواب شیرینش فرو رفته و قصد بیرون آمدن از این خواب زمستانی رو نداره.....

انگار که روح همه ی آدم های عمارت مرده.....هیچ شادابی وجود نداره.....هیچ کدام حتی لبخندی هرچند کوچک هم نمیتونند به لب بیارن.....

و من.....منی که مجبور به اومدن به شرکت و کارخونه شدم.....

مجبور شدم چون نسبت به همه ی کارمندها و کارگرا مسئول بودم.....

چون ارسلان خواسته بود.....

از همون روزها که سرگرد مدام در تعقیبم بود و من نمیتونستم با هیچکدوم از بچه ها در ارتباط باشم،همیشه یه نفر رو سراغم میفرستادن تا خبرها رو بگیرم.....

همه تلفن ها کنترل بودند و من نمیخواستم حتی ذره ای نمیخواستم شک به دل منصور و سرگرد بندازم....

مخصوصا اینکه هنوز نمیدونستم ارسلان کجاست و یه احتمال وجود داشت که ممکنه ارسلان هنوز هم پیش منصور باشه و اون تکه پاره شده ی لباس روی تخته سنگ فقط و فقط برای رد گم کردن باشه.....

-سلام خانم.....

-سلام...بفرمایید.....

-من از دوستای شهاب هستم.....گفت پیام و این بسته رو تحویل بدم.....

نامه رو باز میکنم و نگاهم به خط درشت و کشیده شهاب میفته.....

"آدمی ناشناس توی روستایی دور تر از رودخونه مدتی هست توی خونه خان ساکن شده

خان روستا یه زنه.....و اجازه دیدن مهمونش رو به کسی نمیده

به کمکت نیاز داریم.....

فرداد بهت کمک میکنه.....

بسته رو روی میز جا بذار و نامه رو بسوزون.....

منتظر تیم".....

هیجان زده نامه رو بستم و به مردی که حالا میدونستم فرداد نام داره دوختم.....

-تا چند ثانیه دیگه دوربین ها قطع میشه.....

من توی پارکینگ منتظر تونم.....با ماشین من میریم.....

تا اونا متوجه اتفاقات بشن.....ما از اینجا دور شدیم.....

نفس عمیقی کشیدم.....

خوبه.....من چند دقیقه دیگه میام....

اما قبلش باید منشیم رو بفرستم از دفتر بیرون بره.....

فرداد اوکی زیر لب زمزمه کرد

گوشی رو برداشتم و رو به خانم اکبری گفتم:

-همین الان برو حسابداری و همه ی فاکتورهای شرکت کیا اصفهان رو بیار.....

-بگم بیارن؟

نچی میکنم و میگم.....

-نه میخوام خودت باشی تا چیزی جا نمونه.....

چشمی میگه و من از مانیتورها میبینم که از دفتر خارج میشه.....

فرداد با گوشیش تک میزنه به کسی که نمیدونم وچند لحظه بعدهمه ی برق ساختمون قطع میشه.....

روی صندلی ماشین جاگرفتم و آرام گفتم برو.....

باخروج از پارکینگ شرکت نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.....

اونقدر باعجله بیرون اومده بودیم که حتی به یاد ندارم چطور 5طبقه رو تا پارکینگ رسیدیم.....

با پیچیدن ماشین جلوی ماشین فرداد و ترمز ناگهانی فرداد محکم به جلو پرت شدم و قبل از هر واکنشی سرم به شیشه جلو اثابت میکنه.....

چشمم رو میبندم و به این فکر میکنم که یعنی مردی که توی خونه خان روستاست ارسلانه.....اونم یه خان زن....

از حسادت احمقانم پوزخندی میزنم.....

گیجم....

چشمم رو که باز میکنم نگاهم دو مردی رو میبینه که با هم گلاویزند.....

یکی فرداد و یکی دیگه همون جوجه سرگرد مزاحم.....

در رو باز میکنم و آرام و بی جون میگم و امیدی هم ندارم که بشنوند.....

-مهندس....تمومش...کنید....

اما شنید.....شنید و باعجله سرگرد رو رها کرد.....

-خانم راد....حالتون خوبه؟

-خوبم.....بهتره بریم به کارمون برسیم....

-میرید اما بهتر نیست اول برای ما توضیح بدید؟

سرم رو آهسته تکون میدم تا دردش کمی آرام بشه و میگم:

- فکر نمیکنم برای سرزدن به کارخونم باید از شما اجازه بگیرم.....

گفته بودید از شهر خارج نشم.....نه از شرکتتم.....

الان هم میخوام به کارخونم سر بزنم.....اگه حکم بازداشت دارید میتونید منو بازداشت کنید وگرنه به هیچ وجه نمیتونید جلوی من رو بگیرید.....

با حرص در رو مبیندم و میدونم که دنبالمون میاد تا مطمئن بشه به کارخونه میرم و من هنوز هم فکرم به خونه ی زنیه هست که خان روستاست و مردی که شاید ارسلان باشه.....

یه فرداد میگم که به طرف کارخونه بره و تماسی هم با شهاب بگیره تا راه بهتری پیدا کنه.....

باید هرچه زودتر میرفتم و میدیدم که اون مرد ارسلان هست یا نه.....

یک ساعتی میشد خودم رو توی دفتر کارخونه حبس کرده بودم.....

فرداد هنوز هم توی ماشینش و توی حیاط کارخونه نشسته بود.....

با صدای در زدن،دستام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهم رو به در دوختم.....

بیا تویی زمزمه کردم.....

-سلام خانم.....

-میثم.....چی شده؟

-نگران نباشید اتفاقی نیفتاده فقط.....

-فقط؟؟

-یه سری کارها رو ارسلان خان انجام میدادن که به من سپرده بودن مراقب باشم و اگه مشکلی پیش اومد با شما درمیون بزارم.....

میشه لطفا با من تا جایی بیاید؟باید یه چیزی رو ببینید.....

سری تکون میدم و میگم:

-باشه.... بیرون منتظر باش.....

سری به تایید تکون میدم و بیرون میرم.....

نفس خستم رو بیرون میدم و میگم:

-خدایا خودت کمک کن.....

نگاه متعجبم به سر در خونه با درب سبز رنگیه که میثم حرف از مشکلات درونش میزنه.....

نامش رو یه بار دیگه مرور میکنم:

"خانه ی مهر سپهر تاج"

-تقریباً هشت سال پیش ارسلان خان اینجا رو راه اندازی کردند.....

یه سری بچه های بی سرپرست و بد سرپرست.....

یا مثلاً بچه هایی که پدرها و مادرشون زندان بودن و بچه ها باید تحویل بهزیستی میشدن.....

ارسلان خان با اجازه دولت اونا رو اینجا نگهداری میکردند.....

کسی جز ایشون، سالارخان و من از این مرکز خبر نداره.....

حتی یاشارخان که وکیلشون بودند.....

-چه مشکلی پیش اومده؟

-بخاطر بارون های این چندوقت سقف آشپزخونه و چندتا از اتاق ها آب دادن.....

یه مقدار زیادی خرابی داشته.....

ارسلان خان میخواستن یه جابجایی برای بچه ها انجام بدن.....

گفته بودن خونه جدید تا چند روز دیگه آماده میشه اما اتفاقاتی که پیش اومد باعث شد تا جابجایی انجام نشه اما از دیشب شرایط

بچه ها خیلی بده.....هوا سرده و آشپزخونه هم نداریم....شوفاژخونه کامل از کار افتاده.....

قرارمون موندن توی این خونه نبوده وگرنه تعمیرات رو انجام میدادیم.....

قدمی به سمت خونه برمیدارم و میگم:

-میدونی خونه جدید کجاست؟

-نه خانم.....آقا درباره ی خونه جدید چیزی نگفتن.....

یک هفته قبل:

-"قرارمون با ارسلان خان دوهفته پیش بود اما چون ایشون نبودند عقب افتاد.....

فکر میکنم بهتره شما عمارت رو تحویل بگیرید.....

-اون عمارت برای چی بوده؟

-قرارمون ترمیم کامل عمارت و چیدمان به سلیقه ارسلان خان"

عمارت با اون چیدمان عجیب.....اتاق های چندتخته.....

عجیب بود.....

حالا میفهمیدم وقتی میگفت اون عمارت خونه بچه هامه یعنی چی.....

-بهبتره به بچه ها خبر بدیم وسایلاشون رو آماده کنند.....

میریم خونه جدید.....خونه جدیدشون رو یه هفته ای هت تحویل گرفتم.....

-خونه جدید؟

-عمارت قدیمی پدرهامون یکی و ترمیم شده.....

فکر میکنم 6برابر بچه های اینجا جا داره.....

اما میخوام این خبر رو خودم بهشون بدم.....راه بیفت میثم کلی کار داریم....باید تا قبل از تاریکی هوا بچه ها اونجا جاگیر بشن.....

نگاهم روی جنب و جوش بچه ها خیره بود.....

حدود 50 تا دختر و پسر با سن های مختلف.....

-خاله.....

نگاهم رو به پسرک تپل و بامزه ای که 8سالشه میدوزم.....

پسری که توی این چند ساعت با خاله گفتن و پرسیدن از عمو ارسلانش حسابی از من دل برده.....

-جانم وروجک خاله.....

-خاله.....اینجا رو شما و عمو ارسلانم واسمون آماده کردید؟

-آره عزیزم.....اینجا از این به بعد خونه همه ی شماست.....

-عمو ارسلانم میاد؟

-عمو ارسلانم میاد سپهر....الان سفره اما خیلی زود میاد.....

سری به تایید تکون میده و میگه:

-بهش بگید من خیلی خیلی دوستش دارم.....

بیخشید که فکر کردم ما رو فراموش کرده، اما من عمو رو دوست دارم.....

دستم رو دوطرف صورتش میزارم و بالبخندی همراه با بغض میگم:

-عمو هم سپهرش رو دوست داره.....عمو هیچوقت شمارو فراموش نکرده و نمیکنه.....

بوسه ای که روی گونه ام نشست، آرامش بخش ترین بوسه ی این روزهای درهم و شلوغم بود.....

-خانم تدین لازم هست بازم سفارش کنم؟

-نه عزیزم....خیالت راحت باشه.....

-به میثم سپردم شام رو سفارش بده تا بچه ها بتونند زودتر استراحت کنند.....

این دو روز هم که تعطیله.....

واسه صبحانه هم میثم صبح زود خرید میکنه و میاد.....

به عزیز خانم گفتم زحمت بکشند یه لیست آماده کنند، واسه خرید آشپزخونه.....

اگه کم بودی توی وسایل بچه ها بود لطف کنید لیستش رو به میثم تحویل بدید، تا کار خریدش رو انجام بده.....

-فقط.....

مکثی که میکنه و میگم:

-خواهش میکنم خانم تدین بفرمایید.....

-دو تا موضوع هست.....

یکی رفت و آمد بچه ها که از اون مدرسه و محله دور شدیم.....خب سخته و.....

لبخندی و میزنم و میگم:

-نگران نباشید.....گفتم یه سرویس برای بچه ها پیدا کنند.....

از شنبه میتونند با سرویس رفت و آمد کنند.....

ایشا سال تحصیلی جدید مدرسه همین اطراف ثبت نام میشن که رفت و آمد راحت تر انجام بشه.....

کمی مکث میکنم و با لبخند میگم:

-وموضوع بعدی؟؟

-ممنونم ازتون.....به فکر همه چیز بودید.....

ما یه به جدید داریم.....پدر و مادرش توی تصادف فوت شدند.....

بچه 7 ماه به دنیا اومده.....وخب چون هیچکدوم از خانواده ها بخاطر مخالفت از ازدواج بچه هاشون مسئولیت این بچه رو هم قبول

نمی کنند.....

از بیمارستان تحویل گرفتم اما اسمی نداره.....

ارسلان خان همیشه برای اینجور بچه ها اسم انتخاب میکردند و شناسنامه میگرفتند.....

-میتونم ببینمش؟

-البته....

با بغل گرفتن نوزادی که یکماه هم از تولدش نمیگذشت، دلم غنچ رفت.....

صورت سفید و چشمای آبی نازش، به روشنی آب بود.....

-اسمش رو میذاریم آوین..... به معنای "به مانند آب"

از این به بعد این دختر خوشگل آوین سپهر تاج میشه.....

دختر ناز من.....

تنها سه پست بعدی این رمان در لینک زیر میباشد که مشاهده آن تنها برای کاربران انجمن میباشد

در صورتی که عضو نشده اید از لینک زیر برای عضو شدن استفاده نمایید

<http://forum.iranroman.com/member.php?action=register>

در صورتی که عضو انجمن ایران رمان میباشید برای دیدن ادامه رمان بر روی لینک زیر کلیک نمایید.

<http://forum.iranroman.com/showthread.php?tid=120137>

بعد از سه پست ادامه رمان در همین تاپیک قرار داده میشود

ادامه ی رمان بعد از سه پست

با ورود به عمارت از بزرگی و زیباییش متعجب شدم

به ویلای خیلی بزرگ سفیدرنگ که درخت ها دور تا دورش رو بودند و بهش زیبایی خاصی داده بودند.....

هوای اون عمارت درست شبیه جنگل بود.....

-خوش اومد جانکم...بفرما...خان منتظر....

با دیدن پیرزنی که شباهت عجیبی به بی بی گل داشت،لبخندی زدم.....

-سلام بی بی خانم.....شرمنده صبح به این زودی مزاحمتون شدم.....

-سلام دخترکم.....خوش اومدی مادر

با ورود به عمارت سفید،سالن بزرگی روبرو قرارداشت که میزمرمری سفیدی وسط قرار داشت و روی اون یه گلدون طلایی خیلی

شیک بود که جلوه خاصی به میز داده بود.....

دخترکی از پله ها پایین اومد و گفت:

-دایه جونم من راهنماییشون میکنم.....

-باشه لاکوجان(دخترجان).....بفرما دخترم...بفرما

-بفرمایید خانم من راهنماییتون میکنم.....

وبعد آروم،طوری که فقط من بشنوم گفت:

-خان گفتن بهتره فقط اون آقای کچل باهات بیاد.....

گمشدتون جاش امنه.....

چشمکی زدو دو پله بالا رفت و به طرفم چرخید

پربهت خیرش شدم.....

برق چشمای شیطونش،عجیب من رو یاد برق چشمای شیطون و پراز خنده سالار میندازه.....

خطر چه اهمیتی داشت وقتی بتونم یه بار دیگه ارسلان رو ببینم.....

یه بار دیگه توی چشمای سبزجنگلیش خیره بشم.....

یه بار دیگه بتونم لمس دستای مردونش رو حس کنم.....

یه بار دیگه صدای نفس هاش رو بشنوم.....

همونطور که به سمتش قدم برمیداشتم گفتم:

-میثم با من بیا.....امین تو همینجا بمون و به بچه ها خبر بده کارمون ممکنه طول بکشه نگران نباشن.....

ایستادن نگران امین رو حس کردم.....

صدای قدم های میثم اما مچنان محکم و مردونه پشت سرم حس میشد.....

-اینجا اتاق خواهرمه.....اتاق خان

ضربه ای به در زد و با بیا گفتن صدایی در رو باز کرد.....

اول من و بعد میثم وارد شدیم و دربی که پشت سرمون بسته شد.....

-زودتر منتظرتون بودم خانم ستایش راد

متعجب به دختر زیبای روبرو خیره شدم.....

زیبایی که طبیعی بود.....زیادی خاص.....

-نیازی نیست متعجب باشی.....بفرمایید بشینید.....

میثم-شما ما رو میشناسید؟

-حدود دو ماه پیش مردم روستا،مرد زخمی رو پیداکردند.....

دوهفته ای حال بدی داشت اما بعد از روبه راه شدنش خواست که خبرزنده بودنش رو بدون اینکه پلیس یا هرکدوم از آدم های

دوربرتون بفهمند به شما برسونم.....

بعد از اینکه متوجه شدم هیچ راهی برای ارتباط با شما نیست، خودم اطلاعات اینجا رو از طریق مردم به آدم هاتون رسوندم اما چون

ارسال نمیخواست هیچ کس جز شما بدونید نداشتیم بینش تا شما رو جلو بفرستن.....

-ارسلان کجاست؟؟

-نمیتونستم توی خونم نگه اش دارم.....

اون رو توی یکی از خونه باغ ها به همراه یه دکتر و خواهرم که پزشکه نگهداری کردم.....

صبح که خبر دادن شما اومدید اطلاع دادم حرکت کنند.....

حدود یه ربع دیگه میرسن.....

نگاهم را چرخاندم.....

دستانش آتل داشتند.....

صورتش لاغر شده بود.....

اما چشمانش.....همان جنگل سبزی که دنیايم را میساخت خیره روبرو بود.....

لب زدم....آرام و کم جان.....

-ارسلان.....

چشمانش هنوز هم به همان نقطه خیره بود.....

فاصلمان را با چند قدم پر کردم.....

دستم را به بازویش چنگ زدم.....

-ارسلان....

-اومدی خانمم؟

نفسش.....گرمی دستانش.....باز هم داشتمش.....باز هم از آن من بود

-دلم برات تنگ شده بود.....داشتم بی نفست میمردم ارسلان.....

-منم عمر من.....تو نفس منی خانمم....

نگاهم به چشمانش بود که هنوز هم سرگردان میچرخید....

-چشمات.....

-نمیبینم.....نمیتونم صورت ماهت رو بینم خانم خوشکلم.....

-سلام ستایش جون.....من رها هستم...

دستانش را در دستم فشردم.....این دختر نسخه کپی شده همان خان بود اما آرایش کرده.....

نسخه خانمانه اش میشد رها خانم.....ونسخه مردانه اش همان خان است.....دختری که مردانه ایستاده.....

نگاه نگرانم را که به ارسلان دید گفت:

-نگران نباشید،با استادم صحبت کردم.....آزمایشات ارسلان رو فرستادم تا چک کنند.....

بخاطر ضربه ای که به سرش خورده بیناییش رو از دست داده.....

اما با عمل درست میشه.....یعنی چیزی نیست که نشد داشته باشه.....

خان-بفرمایید بشینید.....

کنار همدیگه نشستیم.....نمیخواستم از همدیگه جدا بشیم.....دیگه نمیتونستیم.....

-پارسا چگونه ستایش؟.....سالار؟ بچه ها؟

-پارسا خوبه.....هر روز حرف میزنیم.....

بچه ها هم نگران توهستن.....ولی همگیشون حالشون خوبه.....

بعد از کمی مکث گفت:

-خب.....از سالار نگفتی.....

توی ماشین حالش خوب نبود.....داشتیم میرفتیم بیمارستان

سکوت کردم..... حرفی نزدم..... حرفی نبود.....

عصبی و ناآروم غریب:

-ستایش حرف بزن؟ چه بلایی سرش اومده؟.....میثم؟

میثم-آقا.....سالارخان....

ارسلان-بنال.....

-توی کماست.....از روزی که تصادف کردید.....

چشماش رو بسته ارسلان.....داداشم.....چشماش رو باز نمیکنه.....

بغضم ترکیب.....بغضی که از وقتی دیدمش راه نفسم رو هر لحظه تنگ و تنگتر میکرد.....

و حالا روی سینه های مردم خالی میشه.....

تکیه گاهم رو پیدا کرده بودم و چه اشکالی داشت اگر ضعیف باشم و شکننده.....

وقتی مردم هست.....باید زن باشم.....

نفس حبس شدم رو بیرون دادم.....

-میدونی که باید چکار کنی؟

-میدونم ستایش خانم.....نگران نباشید

-نمیتونم نگران باشم.....جونش در خطره.....

بارسیدن به امین که توی باغ قدم میزد،هر دو سکوت کردیم.....

امین نگاهی به چشمای من که هنوز از جدا شدن ارسلان غمگین و اشکی بود واخم های درهم میثم کرد و گفت:

-چی شد؟ چرا طول کشید؟ ارسلان خان بودند؟.....

میثم نبود.....یه نفر از روستای دیگس که بخاطر دعوای خان ها اینجا جاش دادند و نمیزارند کسی ببینتش.....

و در ادامه با گفتن "ستایش خانم حال مناسبی نداره" باعث شد امین حرفی از تعجبش نزنه و سکوت کنه....

به خونه برگشته بودیم و همه چیز رو کتمان ردیم.....

نمیشد که بگیم.....جون ارسلان هنوز هم درخطر بود.....

ترجیح داده بودم امروز هم توی خونه بمونم.....

قرار بود خان ارسلان رو با ماشین شخصی خودش به تهران منتقل کنه.....

و به نظرم بهترین جایی که بهتره برای مخفی کردنش خانه ی مهر.....

به راحتی میتونم به اونجا رفت و آمد داشته باشم.....

به راحتی میتونم چندتا دکتر خوب و متخصص رو به بهونه بچه ها وارد کنم برای درمان و معاینه ارسلان.....

-خانم؟.....ستایش خانم؟

-چی شده؟

-چندبار صداتون کردم.....حالتون خوبه؟

-خوبم مریم.....خوبم....

-از اداره آگاهی اومدن.....میگن میخوان باشما صحبت کنند....

من اومده بودم به شما خبر بدم.....

نفسم رو محکم بیرون دادم.....

حالا که از زنده بودن ارسالن مطمئن بودم باید این بازی رو تموم کنم....

باید ضربه آخر رو بزنم و بازی رو برگردونم.....

همه چیز توسط جان انجام شده و مرحله نهایی مونده.....

مرحله ای که باعث بشه منصور خان بزرگترین اشتباهش رو انجام بده.....

-بگو توی سالن منتظر بمون.....لباسم رو عوض میکنم و میام

-چشم خانم.....

دستاش گرم نیستن اما برام دنیان.....

دستاش برام همه ی قدرتمه.....

اما خط های موج روی مانیتور تنها امیدم هستن برای بیدار شدنش.....

برای داشتن دوبارش.....

پاشو داداش چشم آبی من.....

پاشو که بابا عجیب بی تابه.....

پاشو که نمیدونم جواب مامان رو دیگه چی بدم.....

پاشو دایی سالار جونِ پارسا.....نمیدونم جواب بی قراری های داداشم رو چی بدم....

پاشو داداشم.....تو باید امشب باشی و موفقیتامون رو ببینی.....

تقه ای به در خورد.....اشک های روون شده صورتم رو با دست گرفتم و بفرماییدی زمزمه کردم

-سلام خانم با من کاری داشتید؟

-میثم؟؟

-بله خانم؟

-به سرهنگ و اون جوجه سرگرد خبر بده امشب نیروهاش آماده باش باشند

بگو خبرشون میکنیم اما جز خودشون دو نفر کسی ندونه چه خبره.....

-بهبشون اعتماد دارید؟

-من به کسی اعتماد ندارم.....اما امشب....ته قصه است....

ته همه چیزه.....ته همه ی قصه سالها غصه ی و درد این خانوادس.....

آروم وارد شدم....

همه رو با خودم همراه کرده بودم تا همه آخر این بازی رو ببینن....

همه اونایی که توی همه ی این سالها چیزهای با ارزشی رو از دست دادن.....

عمو اردلانی که برادرش رو....پدرش رو...خانوادش رو از دست داده بود.....

ارسلانی که پدرش رو...پدربزرگش رو از دست داده بود.....

یاشاری که همه ی زندگیش با سرشکستگی تهمت پدرش از دست داده بود.....

یاسی که همه ی آغوش پدرا نه ها رو از دست داده بود.....

الی که همه ی پشتوانش رو از دست داد....تنها کسی که داشت.....

ومنی که 20 سال از عمرم رو برایش دادم.....

دستم رو به حالت تشویق به هم کوبیدم.....

-کاش مارو هم دعوت کرده بودید منصورخان.....

خوب نیست ملک شراکتی و پول های تنهایی.....

-تو؟

-فکرکردی بیخیالت میشم.....یا سرم به جایی گرمه و تو هم مثل همه این سالها هرکاری که این خانواده رو نابود میکنه انجام بدی.....

-هنوز بچه ای....من اومدم که جلوی ماشین هایی که تو داری از کارخونه خارج میکنی بگیرم.....

نمیخوام توی کارخونم خلافی انجام بشه.....

با صدای بلند قهقهه زدم.....

پوشه ای رو بالا گرفتم.....

-میدونی این پوشه چیه منصورخان؟

لبخند خونسردی زدم و گفتم:

-مدارکی که نشون میده شما قاتل آصلان سپهر تاج امیرسالاری و پدرش هستید....

مدارکی که نشون میده شما سازنده قرص های مخدر هستید.....

مدارکی که نشون میده شما وارد کننده خون های آلوده به کشور هستید

مدارکی که نشون میده شما قاچاقچی اعضای بدن انسان هستید.....

مدارکی که نشون میده شما خائن به مملکتید.....خائن به مردم.....

یه نسخه از همه ی این مدارک برای پلیس ارسال شده.....

اینجا آخر خطه.....

-غیر ممکنه....هیچ مدرکی نداری.....

مانی-کافیه بابا....همه ی اون مدارک وجود دارن....

وقتی شنیدم باور نکردم.....ستایش گفت پیام و بینم.....منی که نمیخواستم برگردم برگشتم تا به این دختر ثابت کنم درباره پدرم اشتباه میکنه.....

اما دیدم اونی که اشتباه نمیکنه ستایشه.....منم که خوابم....منم که نمیبینم تو و خواهرم توی چه کثافتی غرق شدید.....

دوستون داشتم و دارم.....بیشتر از جونم بابا.....

اما مجبور شدم شما رو فدا کنم برای 72میلیون نفری که به هرطریقی درخطرند.....

اما بابا یه سوال روهیچوقت به جوابش نرسیدم.....

چرابابا?...چرا با خودتون و ما اینکارو کردید؟چرا خواهرم رو هم باخودتون غرق کردید؟چرامنوکشیدید وسط؟

-پسرم رو هم تو برعلیه ام کردی؟ازش استفاده کردی؟

این مرد هیچوقت نفهمید زندگی یعنی چی؟پسری داشت که در آلمان جز نوابغ بود.....پسری که دکترای فیزیک بود....

اما او باخودخواهی زندگیش رو نابود کرده بود و حالا من مقصر به راه اومدن و فهمیدن پسرش بودم.....

یاس:

مبهوتی مدارکی بودم که ستایش گفت.....

مبهوت ارسلانی که زنده بود و کنار میثم ایستاده بود.....

مبهوت مانی بودم که همیشه فکر میکردم یه پسر به درد نخور و احمق.....

ستایش سری تکون داد و به سمت ما برگشت.....

-بهبتره بریم....پلیس ها میتونن کار خودشون رو انجام بد.....

با صدای شلیک با چشم های گرد شده به ستایش خیره شدم.....

ارسلان-ستایش....

اما دیر بود.....با ورود پلیس و سقوط ستایش،همگی به سمتش خیز برداشتن.....اما من هم چنان مات بودم

مات زندگی که بازی های عجیبی دارد.....

نگاهم رو باحرص به آتاناز میدوزم.....

-نمیخوام....نمیخوامنمیخوام....

-من تکلیفم رو با تو و بابات مشخص میکنم آتاناز.....

از در اتاق آتاناز فاصله میگیرم.....

-چی شده مادر؟

-چی میخواستی بشه مامان خانم؟.....طبق معمولاً نازدونه ارسلان خان روی اعصاب آدم رژه میره.....

نمیدونم کی میخواد بزرگ بشه.....پیرشدم ازدستش.....

-مادر جونی من خیلیم دختر خوییم.....مامان فقط میخواد گیربده.....خب چه اشکالی داره منم مثل داداش لباس بپوشم؟

به سمتش خیز برمیدارم که توی اتاق میره و در رو مبینده.....

کلافه سری تکون میدم و به سمت اتاق میرم.....

نگاهم که به آلبوم میفته لبخندی از ته دل میزنم.....

14سال گذشته.....

از روزهایی که حس میکردم هر لحظه ممکنه خانوادم بازهم ازهم جدابشن.....

اون روز وقتی اون جوجه سرگرد به دیدنم اومد از چند روز غیبتم گفت،دعوتش کردم به اتاق کار ارسال.....

مدارکی رو روی میز گذاشتم و چیزهایی رو توضیح دادم که کامل نبود.....از آدمی گفتم که کمک بود.....

از روزی که جونش رو نجات داده بودم و از پدرش شنیده بودم.....ازپدری که حالا بخاطر اون توی دست آدم هایی بود که به جونش

رحم نمیکردن.....

گفت ثابت میکنه که پدرش اون چیزی که میگیم نیست.....اما زیر این ثابت کردن له شد....

منصورخانی که همون شب بازداشت شد و 1سال بعد در اوج ناباوری همگیمون در زندان خودزنی کرد و مرد.....

بعد از اون شب و تیری که به شوئم خورد و جون سالم به در بردم،همه چیز توی 14سال روی دور تند بود.....

سالاری که دو هفته بعد از اون شب هم توی کما بود و بالاخره چشم گشود.....وچندسال بعد با خواهر ریحان خان(خانی که ارسال رو

پیدا کرده بود) ازدواج کرد ویه پسر دوقلو به نام های سام و سورن دارن که عجیب شیطونند....

ارسلانی که 1ماه بعد از به هوش اومدن سالار چشمش رو عمل کرد و یکبار دیگه نور به جنگل سرسبزش برگشت.....

پدر و مادرم همراه با پسرکم برگشتند.....دیگه نه میخواستیم و نمیتونستیم دور از همدیگه زندگی کنیم.....

نیاوش ویاس با همدیگه ازدواج کردن و برای مدتی به فرانسه رفتند و دوفرزند دارند.....یاسین 12ساله و یکتا 7ساله....

و نیازی که در کمال تعجب همگیمون از یاشار خواستگاری.....درست روزی که یاشار تصادف کرده بود و همه با نگرانی به بیمارستان رفته بودیم و بعد از مطمئن شدن هممون از حالش، نیاز جلوی همه به یاشار گفت:

-با من ازدواج یاشار....دیگه نمیتونم صبر کنم که دوام داشته باشی و بیای خواستگاری.....

نمیخوام بقیه سالهای عمرم رو توی نگرانی از دست دادنت زندگی کنم

با یادآوری اون روز لبخندی روی لبم میشینه.....

و بعد از 6ماه از خواستگاری حیرت آور نیاز باهم ازدواج کردن و دختری 8ساله به نام نیایش و حالا هم حامله است و به قول خودش یاشار دوباره خرس کرده.....

و النای عزیزم که دو سال بعد و با اجازه ارسلان با رضا ازدواج کرد.....عشقی که بالاخره به ثمر نشست.....

و دخترناز و 12سالشون السانام داره.....

و در آخر من و ارسلان.....بچه ای که همون روزها هدیه خداوند بود.....امیرپاشای 14ساله ای که با برادرش مویی فرق نداره.....و 4سال

بعد خدا به ما دختری داد که بخاطر علاقه شدید ارسلان بهش، اسمش رو آتناز به معنی دختر نازنین بابا گذاشتیم.....

خوشحالم که خانوادم راهشون رو باز کردند و همه ی کسانی که ظلم کرده بودند به حقشون رسیدند.....

فرید، فرهاد، ماندانا، منصور و همه ی اونایی که روزی قصد و بیرونی ایران رو داشتند به مجازاتشون رسیدند.....

با نگاه به ساعت میفهمم که ساعت هاس غرق روزهای شدم که شادی بهمون رو آورده بود.....

نمیگم سختی و غم نبود اما حداقل مثل قبل نبود.....به سختی قبل نبود.....

-سلام عزیزم.....خسته نباشی.....

-مرسی خانمم....شما هم خسته نباشی.....

-سلام بابا!!!!!!.....

-سلام عشق بابا.....جونم

با حرص به آتاناز نگاه میکنم که از گردن ارسلان آویزون شده.....

-ارسلان لوسش نکن.....دخترت اصلا دختر خوبی نیست.....

-دوباره مامانت رو اذیت کردی دختر لوس بابا.....

آتاناز با ناز میخنده و میگه:

-بابا شما که میدونی مامان فقط به من گیر میده.....

-گیر میده یعنی چی دختر....خجالت بکش.....

-داداش؟

-جونم....بدو بیا بینم فسقلی.....

و آتاناز از آغوش ارسلان به آغوش امیرپارسا تغییر مکان میده.....

-سلام مامان....دوباره این لوس شد؟؟

-سلام پسرم.....بیا تو عزیزم.....خسته نباشی آقا.....

-میز آمادست خانم.....

به طرف میز میریم و ولی میشنوم که آتاناز میگه، دیدی داداش....همش مامان حواسش به پاشائه....

-آتاناز اگه رفتارت رو درست کنی کسی اذیتت نمیکنه عزیزم.....خب تو باید رفتارت و لباس پوشیدنت دخترونه باشه

نه اینکه کت و شلوار مثل من و پاشا پوشی.....توهم کت و شلوار بپوش اما دخترونه.....باید خانم باشی خواهری خوشکلم.....

و من لبخندی به این برادرانه های پارسا میزنم.....

و من لبخندی به شیرینی داشتن خانواده ام میزنم.....

و من لبخندی به دستای حلقه شده ارسلان دور شونه ام میزنم.....

ارسلان آروم توی گوشم زمزمه میکنه و من باردیگه به اوج میرسم:

- همه ی عمر ستایشت کنم کمه خانمم.....دوست دارم عشق من....

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست.

پایان (چهارشنبه 11/09/94 ساعت 22:35)

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید.

شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزید .

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir

چتروم تک سایت

www.CHAT.tak-site.ir